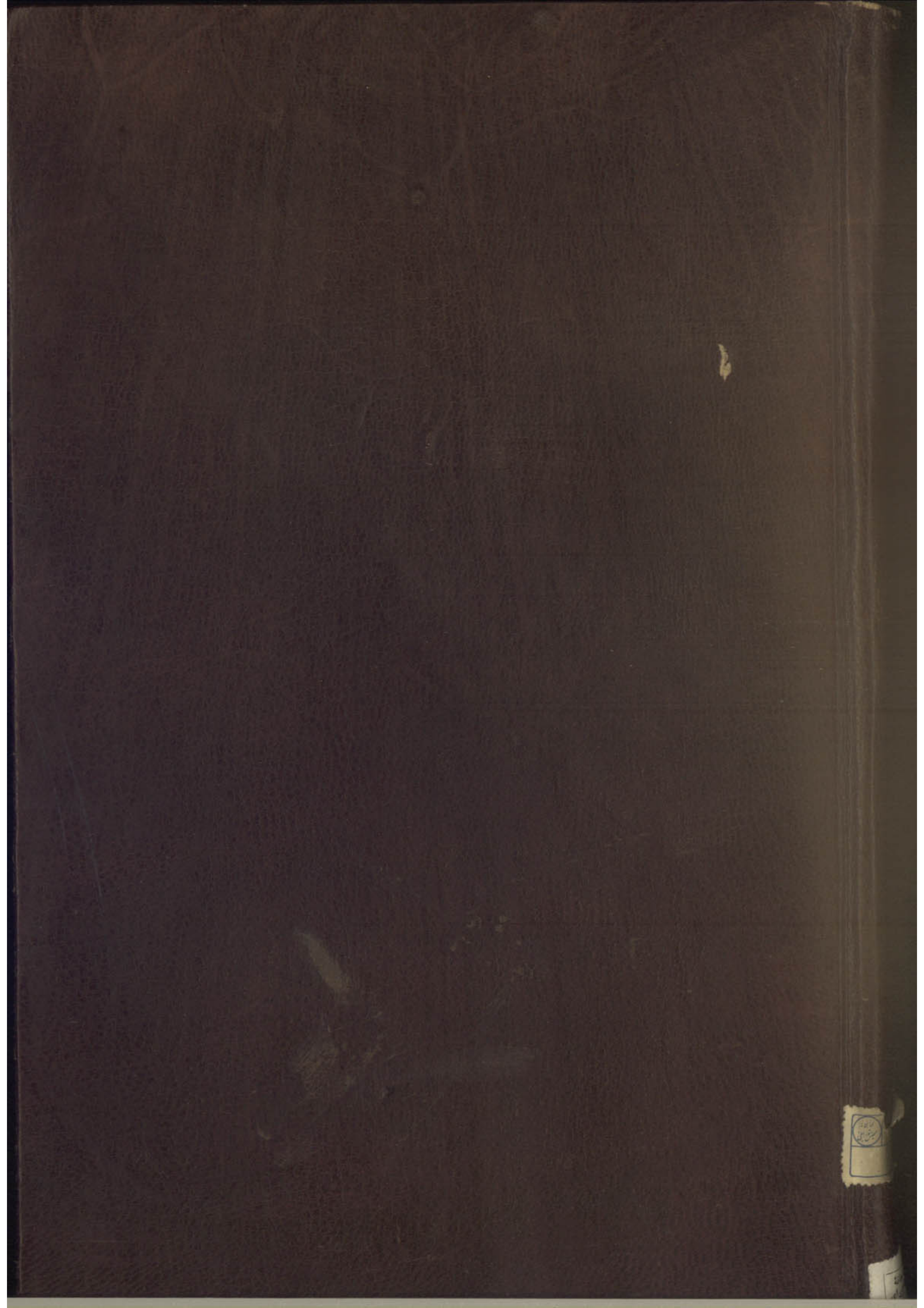
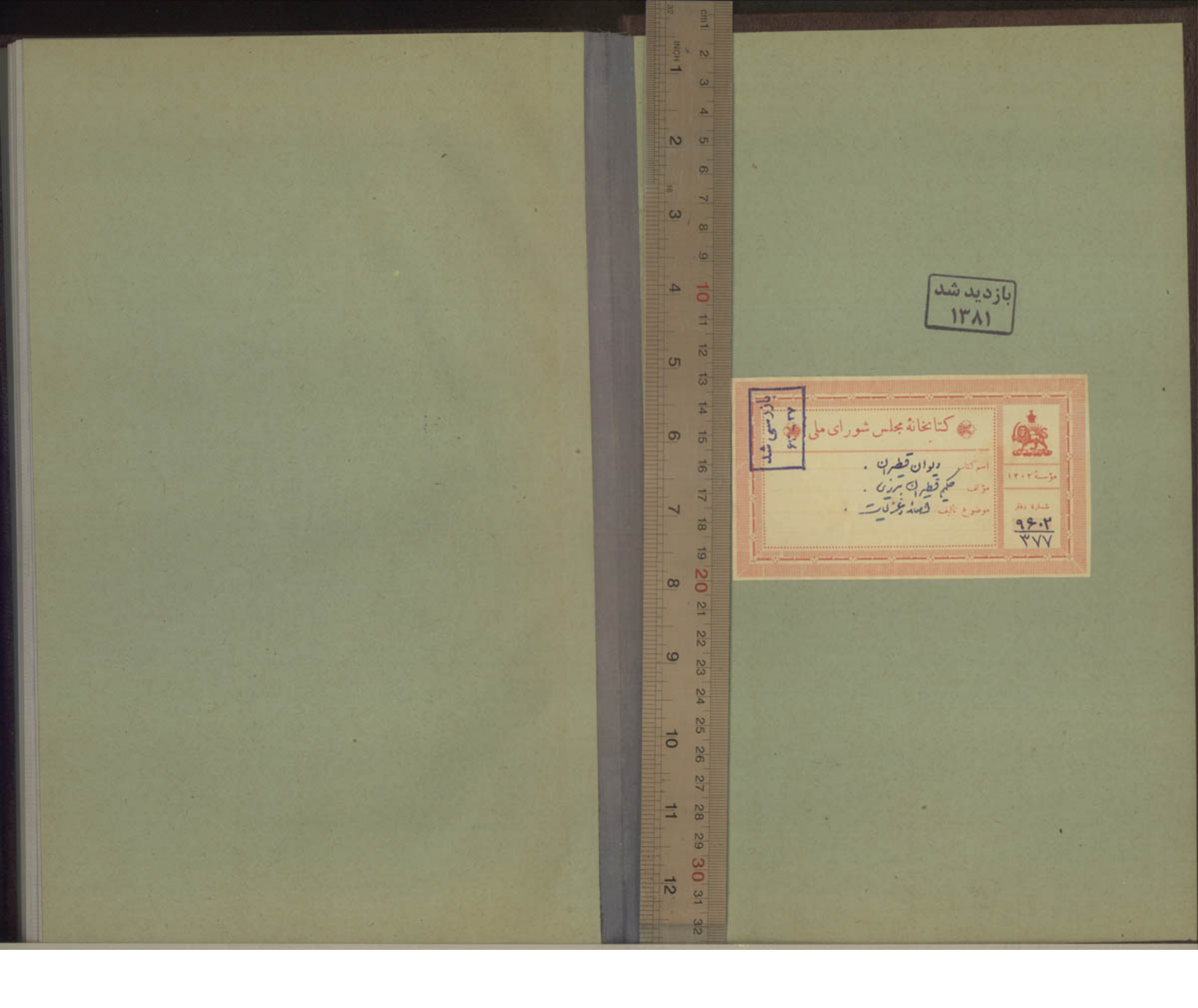
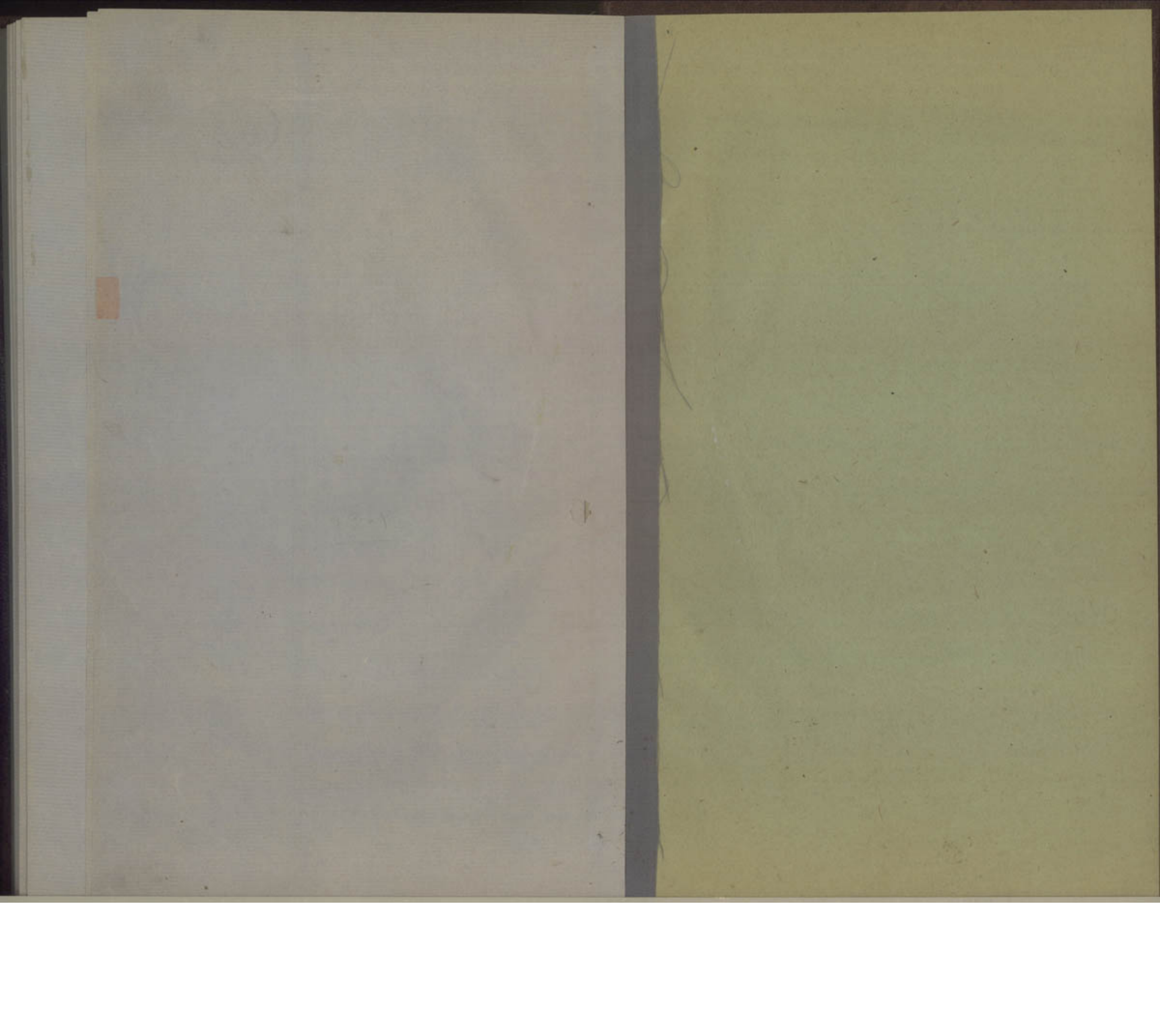
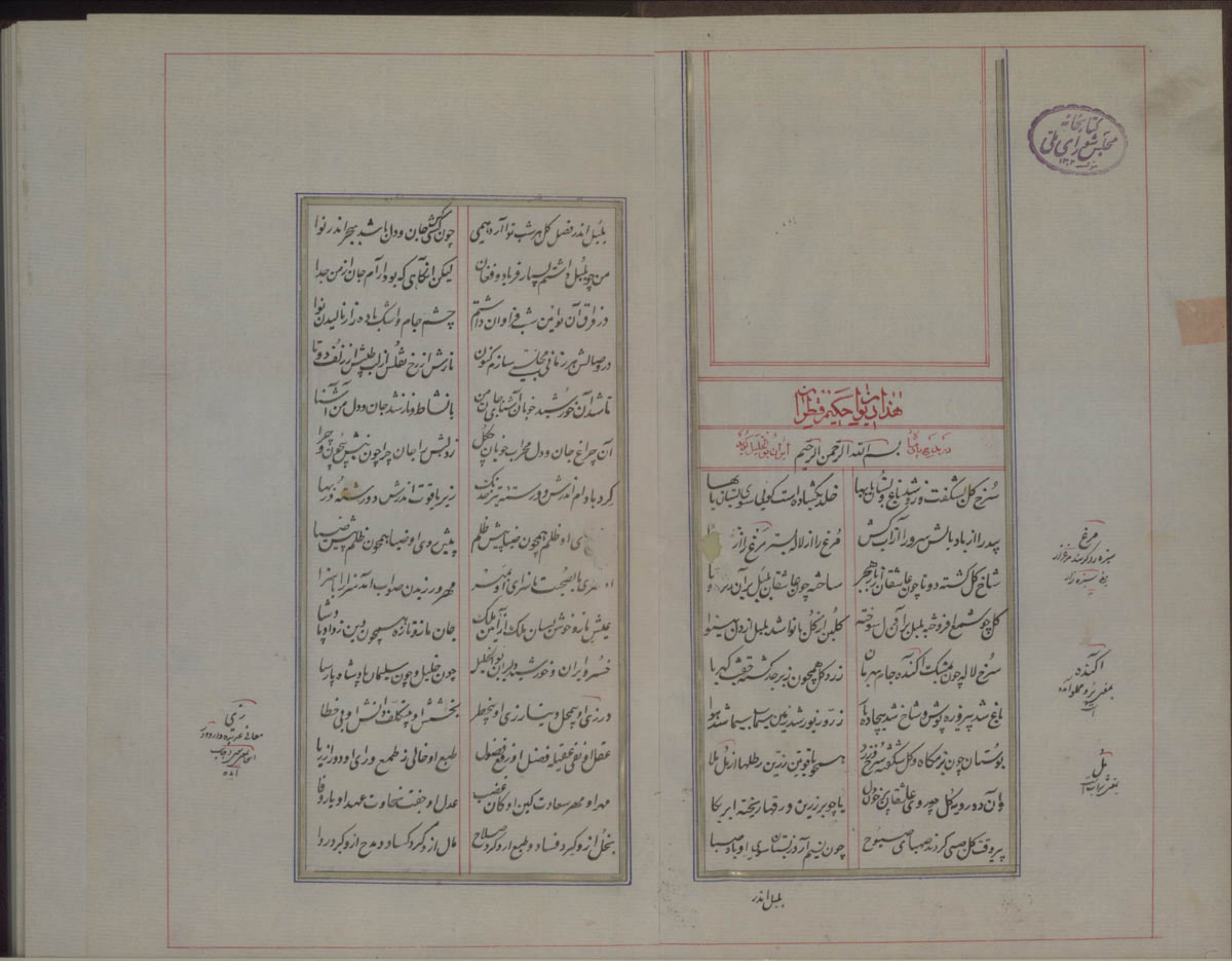



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
اسم کتاب دیوان قطران
مؤلف حکیم قطران تبریزی
موضوع تألیف قصاید و غزلیات
شمارهٔ دفتر
۹۶۰۲
۳۷۷



بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب دیوان قطران .
مؤلف حکیم قطران تبریزی .
موضوع تألیف قصائد و غزلیات .
شمارهٔ دفتر ۹۶۰۲/۳۷۷
بازرسی شد




کتابخانه مجلس شورای ملی
هذا دیوان حکیم قطران
بسم الله الرحمن الرحیم

روی او خورشید نامش لفظ او ماه طراز | رای او دریای دانش دست او ابر سخا
ز آب جود او بگردد آسیا در بادیه | ز آب تیغ او بگردد در بیابان آسیا
راست چون بدبر گردون نشیب شش صد آب | راست چون فرمان نزد آنش فرمانش روا
تا درم و ارزه جز به بخشیدن هوس | تا عدو را رو ندارد جز بکوشیدن هوا
گر هوا را حلم او خوانی شود همچون زمین | ور زمین را طبع او گوئی شود همچون هوا
شور بخت آنکس بود کو شاه را جوید خلاف | نیک بخت آنکس بود کو شاه را جوید رضا
هر که دارد گر زکین او بیابد زو گزر | هر که گیرد راه جنگ او نگردد زو رها
لاف زن خواهد که آرد در برش کردار خوب | خوی خوب شاه پیش کردار خویش را گوا
همت عالیش بر گردون بدانجائی رسید | کاندر آن ابدال نتواند رسانیدن دعا
رنجهای خدمت او سر بسر باشد هدر | لفظهای مدحت او سر بسر باشد هبا
دوستان از همت مهر و مدح جودش سال و ماه | کام بیدلم ور ضا ینجوف ور آفت بیعنا
چون سخن گوید جهان از مهر او گردد جوان | چون قدح گیرد بهار از چهر او گیرد بها
منبر را مانند اندر دانش و فرهنگ و فر | باشد آسان گفتن اندر منبری یا نی ثنا
در بقای اوست باقی عدل و فضل اندر جهان | تا جهان باقی بود بادش بپیروزی بقا
روی زر روشنایان چون لاله گرداند به لفظ | زانکه در لفظش نگنجید و نگنجد نی و لا

ما ستم هرگز نخواهد خویشتن را مستمند | تا بلا هرگز نخواهد خویشتن را مبتلا
دشمنانش را مباد آن جان زمانی بی ستم | حاسدانش را مباد آن زمانی بی بلا

وله ایضاً در مدح اقبال جوی ابو منصور

چون رخ معشوق خندان شد بصحرا لاله زار | ابر نیسانی همی گرید ز عشق لاله زار
از نسیم باد خارستان همه شد گلستان | وز سرشک ابر شورستان همه شد لاله زار
باغ شد خرخیز بوی و راغ شد فرخار نقش | کوه شد گردون نهاد و دشت شد فردوس وار
همچو چشم نیکوان نرگس نماید بر چمن | همچو چشم عاشقان شد خیزران زار و نزار
باز نشناسی سحرگه کوهسار از آسمان | باز نشناسی شبانگه آسمان از کوهسار
لاله چون ناری که باشد دود شش اندر زیر نور | گرچه باشد زیر دود اندر همیشه نور نار
بانگ بلبل چون نقاب بیدلان اندر نبید | گونه گل چون رخان دلبران اندر خمار
باد بگشاید ز روی نرگس و نسرین نقاب | ابر برباید ز روی سوسن و خیری غبار
بلبل و صلصل سرایان سرکش آئین در چمن | سار و قمری بابد کردار نالان بر چنار
دشتها زنگار گون و کوهها شنگرف رنگ | مرزها پیروزه پوش و شاخها بیجاده بار
صابری گردد نهار و عاشقی گردد فزون | تا نهار اندر فزونی رفت و بلبل اندر نهار
دوست یاد آر وز بانگ فاخته آوای دوست | یار یاد آر وز بانگ ارغنون او از یار

چون بساط خسروانی گشت از الوان بوستان | چون درفش کاویانی گشت از زر هر سوده‌دار
از نسیم باد پر مشک ختن گشت غار و کن | از فروغ لاله پرخون گشت سنگ کوه و غار
این چو مجلس‌گاه صاحب روز جشن و خرمی | وان چو لشکرگاه صاحب روز جنگ و کارزار
آفتاب جود بومنصور کاو دارد جهان | بر موالی چون بهشت و بر اعادی چون حصار
مهر با رای او ز ماه رنج بزداید کسوف | آب جود او ز دشت آز بنشاند غبار
کردگارش نام راست و نور کارش باورست | آسمانش چاکر است و آفتابش پیشکار
کار مردی جز بطبع او نگیرد انتظام | بند رادی جز بطبع او نگردد استوار
شاعران از هر زمینی نزد او گشته گروه | زایران از هر دیاری نزد او گشته قطار
گمرهان جهل را دایم دل پاکش دلیل | بستگان آز را دایم کف رادش زوار
کرد کار او را نبود خود پدید آورد و باز | کرده دین و دانش و جود و وفا بروی نثار
در هزاران وعده او هرگز نبینی تخلف | در هزاران جود او هرگز نبینی انتظار
ای نثار زائران پیوسته زر و سیم تو | وی روان دشمنان همواره تیغت آشکار
چاره بیچارگان و یاور درماندگان | سائلان را دستگیر و غمکشان را غمگسار
هرکجا گیری قرار آنجا سخا گیرد مقام | هرکجا گیری مقام آنجا وفا گیرد قرار
ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما | وی زرادی خواستاران درم را خواستار

هرکجا من بوده‌ام

هرکجا من بوده‌ام مدح توام بوده است شغل | هرکجا من بوده‌ام شکر توام بوده است کار
سال و مه از حسرت نادیدن دیدار تو | بود جان من نژند و بود جسم من فگار
صد هزاران شکر بادا کردگار عرش را | چون بمن بنمود چهر تو بشادی کردگار
تا نگردد مور مار از گردش چرخ آسمان | تا نگردد مار مور از گردش روزگار
بر تن خصمان تو بادا نشان مار و مور | بر دل یاران تو بادا نشان مور و مار

وله ایضاً در مدح حسام الدوله مجد الدین بوالجلیل

بهشت عدن شد گیتی ز فر ماه فروردین | کنون می خوردن آئین دان ز نرگس شادی بین
کنون بلبل بباغ اندر بنالد ما کش دل آید | پر شمع و چراغ آید زمین از نرگس و نسرین
شود بیدار خفته گل شود غنچه شکفته گل | همه لب با شکفته گل همه با مونس قرینه چین
بنفشه تر شده باز چو میان عندلیب و کش | چو گوگرد از بر آتش چو زر لاجورد آگین
شکوفه بر چمن لاله چو روی ترک ده ساله | نشسته بر سر لاله چو عکس ماه پروردین
هوا روی زمین شسته ببو صد گونه گلدسته | گل و شمشاد پیوسته چو پرداز نگار چین
دمید بر کران گل چو زلف دلبران سنبل | بگل بر ناله بلبل چو بانگ عاشق مسکین
زمین رنگین چو حلها زره هوا مشکین کلل ما | گوزن اندر طلل وارو ز نسرین بستر و بالین
چو روی عاشقان بیجان نهاده زر برگ زن | زده بر گوشه بستان گل زرد و سپید آذین

چو باد نیسان بکاشانی دُرهای سپیدانی	ز سنبل و زر پیشانی دمیده نرگس مسکین
چو مرجان از بر مینا شقایق رسته در صحرا	شده چون نیلگون دریا بنفشه کوه و در رنگین
بهار تازه باز آمد به امید نیاز آمد	مُل و چون پشت باز آمد سمن چون سینهٔ شاهین
به نیسان ابر نوروزی همی بارد شب و روزی	چو گرد از آن دمد روزی حسام الدوله جمال ارتین
شهنشه تاج الجلیل آن که هنر بر جست عهد آن	ملک جعفر کش از باروی گرد اقبال و دین تمکین
از و دل را امش اموزد و زو جان شادی اندوزد	ز دیدارش بیفروزد دو چشم مرد دانش بین
گشاده دست و دل دایم حسودش زیر گل دایم	ز دست او خجل دایم به بخشش ابر فروردین
جهان زیر نگین او رخ شاهان زمین او	همه خلق آفرین او همیشه خوانند چون یاسین
دلش دریای جوشیده بدو آفاق نوشیده	ز تیغش نیل جوشیده بر و دریش میان زرین
خدنگ او بگرگ آسا بروز رزم مرگ آسا	بگاه ضرب گرگ آسا بگاه حمله شیر آئین
بسان چرخ مینا او را سعادتهای دین او را	چو خوانند آفرین او را کند روح الامین آمین
ایا چون یوسف چاهی بخلق و خلقت ...	ز راز عالم آگاهی از آن بخشی درم چندین
سر شاهان آفاقی بمان اندر جهان باقی	که بارش جان ز رزاقی بگاه مهر و گاه کین
بهمت تاج کیوانی بحشمت میر میدانی	بلطف آب حیوانی بحدت آذر برزین
ز کف تو زر و سیم ارزان ز تو فارغ همه ورزان	فلک بر جان تو لرزان چو گشتاسب بر برزین

بزرگی ای شاه نیک اختر بمان با باده و دلبر	بیاد میر محلان خوبروی میر فضلان متین
ابو نصر ائمه سادات پناه و پشت آزادان	موالی زو شده شادان معادی زو شده غمگین
بسان روح پاکیزه بسان عقل شایسته	هنر کار اندر آمیخته بکردار که سنگین
تو چون خسرو نهان کیهان چنان چون معتصم پنهان	سپهسالار تو پویان بسان رستم روئین
امیر تو سزد بر بکر دولت مهر	بنوک کمترین تیری بدوزد شهپر شاهین
یمین الدوله بوالقاسم که گردد زین فارس	چو او با بوده کشور فارس تا ایران تا قسطنطین
خرد را نام کالست او لطافت را مثال است او	عدو را دل در الست او بنوک نیزه و زوبین
چو بادشمن را و یزد دشمنی آتش انگیزد	بصحرا سیل خون ریزد چو کوه خیل خود آئین
ولی را جان بیفزاید عدو را تن بفرساید	همیشه زو چنین آید بلای آن نشاط این
بتو دین و دول نازان ز رکوبان تو شاهان ازو ارزان	ز تیغ تو عدو نازان از آنجا تا چه و ماچین
ایا فرخنده شاه نو گرامی تر ز ماه نو	بخجسته بر تو گاه نور غم خسرو پیشین
الا تا قصهٔ خسرو دل آن بست دائم نو	که گردی بیستون را کوهی فرهاد با مسکین
عدوت باد فرهاد بر بکوزی و بیاد دی	بدولت باد شاهان باد چو خسرو در انگبین

وله ایضاً در مدح پادشاه اخستان و مدح امیر شمس الدین

هلا شادی کن و می خور که بستان شد بهشت آئین	که خرمی خوردن و شادی نباشد بهشت آئین

زمین همچو رخسار شد ز رنگ ارغوان و گل هوا همچون بتان شد ز بوی نرگس و نسرین
ز گلبن گل همی خندد چو روی دلبران باران بر رو بلبل همی سکر بپیسان عاشق مسکین
بنفشه ساخت دستار از یاقوت کبود افسر شکوفه بست همچار از در شاهوار آذین
چمن چون پر طاووس است و لاله چون پر طوطی هوا چون پشت باز است و چمن چون سینه شاهین
شب تابان کاه آسمان مبتی شده پر لاله و نسرین سحرگه بوستان مبتی شده بر زهره و پروین
تو گویی عاریت خواهد شب از گاه این ستاره آن تو گویی عاریت جوید سحرگه آن شکوفه زین
شکفته نرگس اندر باغ چون اشک در رخ عاشق چو زهره رفته در پروین بسیمین جام زرآگین
و یا چون خاتم مینا نگینش زرد یاقوتی نه بهر محکمی رسته ششش دندانه سیمین
چمن چون دیبه چینی بر او صد گونه گل دسته چو اندر مجلس خاقان نشسته لعبتان چین
از آن کامسال بنشسته نکوتر ز هر سالی ز بیم چشم بد بلبل همی خواند بر او یاسین
برآید بلبل و هر بامدادشب از باد هر دادی بر آن گردی کجا بود دو فردوس ابر فرودین
بسان جام یاقوتین بر گلبن شکفته گل هزار آوای بر گل برکشیده نغمه شیرین
یکی گویی همی دارد به پادشاه ختا می یکی گویی همی خواند مدیح میر شمس الدین
یکی سازنده چون نوش لبان چشمه حیوان یکی سوزنده خصمان بسان آذر برزین
چو نوش است او به موافق او چو زهر است مخالف را چو برق است آن یکی کو چو ماه است آن یک از تمکین

ارایان دانا

از این دانا شود قارون ز انفاقش شود مفلس از این قارون شود عاجز و زان شادان شود غمگین
یکی در جنگ بسپارد بجان بدسگالان غم یکی در بزم بزداید ز روی نیکخواهان چین
از این شاه همی بارد چو جان از عقل و جسم از جان وز آن میر همی بالد چو دین باید دو علم از دین
یکی چون شیر با شمشیر و چون خورشید با تیغ یکی چون آب گاه مهر و چون آتش گاه کین
برند خنگ خصمان را همی سازند بر جای بتیغ از تیغشان بستر به جست اختر فرو تابان
ز پیش رایت ایشان نتابد رایت قیصر چنان چون پیش باد سرد هنگام خزان یقطین
بیکجا ساخته هر دو نیاز و نور جان و تن همانا کردشان یزدان ولی الکل ازین یک طین
ز فر نام این کردند قهر دشمنان آن درفش و خنجر و سکه سنان و خنجر و زوبین
همه گفتارشان باشد همین خرد و بخته نگاه جود نشناسد زر زر و سیمشان ساتین
گر از سوی سجادیشان یابد بر فتد ساتی چو بر آن سایه یکباری برآید رویین ورد نی
نگاه فر آن گوینه نام صاحب آصف بروز جنگ آن گیرد یاد سیند صفین
همیشه کاخ دولت را سخاوت عدلشان بنیان همیشه باغ نعمت را بنان و تیغشان پرچین
هم ایشان یار با دولت هم ایشان یار با دین جهان زیرشان سپهر آسا زمین زیرشان سپهر آیین
همیشه آفرین خوانم بر ایشان از دل صافی که بر خصمان ایشان باد دائم آسمان نفرین
کز ایشان کشت کار مرا بختم نیک و عز و تمکین هم مرا ایشان هم آرامش هم نازید و هم تمکین

افطس
در این شعر تعبیر به برگ کدو است

شاهین
در این بیت تعبیر باشه
تراز دو ...
...

رویین
رئیس را گویند

ز ایشان یا قسم نعمه ز ایشان یا قسم حشمت   از ایشان یا قسم ترنقاب از ایشان یا قسم تزیین

بباید سوی من کردن زبان را یکی طرز دیگر   پس آنگاهی چو من باشم چو شاهنشاه سلاطین

الا تا باد در نیسان کند سجاده گون لاله   الا تا باد در تشرین کند دینارگون نسرین

ز شادی روی یار آن شاه چو لاله باد در نیسان   ز خواری چهرهٔ خصمانش چون نسرین باد در تشرین

وله ایضاً در مدیح گزیدهٔ داد و دهش جعفر و بو الحسن گوید

الا ای ماه مشکین بوی پیش آر آن می مشکین   ملاکن ساغر و برنه بکف عاشق مسکین

از آن آب رخشنده خرم که عاشق را شود دائم   ز فکرت غم ز دیده نم ز بالا خم ز چهره چین

برنگ چهرهٔ معشوق و زان خرم شود عاشق   چو اشک دیدهٔ عاشق وزان شاد آن شود غمگین

بمدت پیر و مردم را شود زو جان و دل برنا   بخوردن تلخ و مردم را شود زو خواب و خور شیرین

ببوی نرگس و نسرین و رنگ لاله و گلنار   برنگ لاله و گلنار و بوی نرگس و نسرین

بر بودن باید اکنون جام و خوردن باید اکنون می   نشاندن باید اکنون مهر و کندن باید اکنون کین

کشیده مطربان در بزم دستان از پی دستان   زده فرزانگان در شهر آذین از پی آذین

نه چون نیکو نوا آراسته دلها خوشی یکسان   نه چون یغنی بر سکالار آراسته جان و روان غمگین

بهر کرزی نثاری تو بهر برجی بهاری تو   هوا گشته نثار افشان زمینها گشته زرآگین

نشسته شاه شادان بر تخت و ملک شاد و دین   رخش چون لاله نیسان کفش چون ابر فروردین

ازان پیمان

از این پیمان فرخنده نکو شد بیت که از آن   وزین پیوستن میمون قوی شد پایگاه دین

سامانا نکویی کرده است با نیکی و حشمت جعفر   که فرزندان او گشته است نیکو نام و فرخ حسین

روان پاکش اندر خلد پیمان بست با حورا   چو باشد بسته مهرش انجابت شاه خسروان کابین

گزیده بوالحسن کورا وفا طبع است و دین خو   ستوده لشکری کورا وفا پیراست و ارادت دین

دلش پاک است با یزدان تمیز دادگستر با مردان   که نیکو خواه و نیکو دان و نیکو روی و نیکو بین

خداوند زمین را شاه بر کارزار امید است او   چو خلق او را دعا خواند کند روح الامین آمین

از او بالنده قهر و تیغ و بالنده مهر و جان   از او یابنده تاج و تخت و تو یابنده دولت و دین

مرآن یاری که او خواهد دهد گردون برش عزت   مرآن کامی که وی خواهد بباید شد او در حین

ز آب تیغ وی یاد است صد چون وادی جیحون   ز تف تیغ او دود است صد چون آذر برزین

بنزد سایلان باشد بپاشش بدره و زر مه   بسوی دشمنان باشد رسولش خنجر و زوبین

اگر باید همی باید بجز بر درگهش مگذر   وگر نامت همی باید بجز نشوند او مگزین

الا تا قصهٔ فرهاد و پرویز است در گیتی   که یار آن بود شیرین و یار این بود شیرین

حسودش باد چون فرهاد از شیرین بکنج اندر   ولیش از نشاط و ناز چون پرویز با شیرین

وله ایضاً در مدیح شاهان ابو نصر ابن سعد بن حمدان گوید

ایا ابری که سوسن را ز سنبل سایبان کردی   ز بوی سنبل و سوسن جهان پر مشک و بان کردی

فکندی بر گل از عنبر هزاران حلقه و چنبر / به زیر هر یکی غمزه یکی جادوستان کردی

یکی را دل شکن کردی یکی را دل گران کردی / یکی را دل اسیر کردی یکی را جان ستان کردی

کشیدی غالیه بر گل فشاندی بر سمن سنبل / یکی را دام دل کردی یکی را بند جان کردی

نه مشک تیره زد از آتش نه آتش مرد از باران / نه این را زان بیازردی نه آن را زین زیان کردی

به گل گویند شو اکنون نهان ماه تابان را / تو از غالیه خورشید تابان را نهان کردی

بسان سرو سیمینی میان باغ نیکویی / مرا در بوستان غم چو برگ اندر خزان کردی

کرم کردن نخواهی دل بسان کوه بی دانش / چرا بر سیمگون میدان ز عنبر صولجان کردی

تو همچون نار دانه‌ای وز دیده همچون نار دان دو لب / به من هر دو دل و چشم چو نار و ناردان کردی

میان باغ بنشستی و گرد باغ برگشتی / یکی را بوستان کردی یکی را گلستان کردی

چه افتاد ای بت از عاشق چه راحت دیدی از گیتی / که عاشق را نبودی پیر و کنون را جوان کردی

سر مرغ در بستان زمرد کردی و بستد / بساط کوه در صحرا ز پر و پرنیان کردی

چرا تو راستون کردی میان باغ بلبل را / که چون موسی درختان را به باغ اندر زبان کردی

مگر گنجور نعمانی و باد ار بای غسانی / و یا بدری که از بر دست شاه کامران کردی

سر شاهان ابونصر بن مسعود بن مملان آن / که چون جستی رضای او دل آزاد شادمان کردی

ای خسرو تو شاهی که گرد قصد بدخواهی / که چون ایشان جهان کردی و ... چو گمان کردی

فلک

فلک نکند چنان کاری که مردم را چنان باید / تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی

ز دشمن ملک شد خالی چو دل را کینه ور کردی / ز گوهر گنج شد خالی چو کف را گنج کان کردی

به کان زعفران مانند بروز رزم تیغ تو / بسا چون ارغوان رویا که از تیغ زعفران کردی

به لب بر دست تو میدانم روز بیم مردم را / همانا دست رادت را روز بینوا ضمان کردی

کسی کاندر روان او رهی نشد کین تو زنده / روانش را گرفتار بلای جاودان کردی

کفت چون ابر نوروزی که بارد بر شبان روزی / برای زایران آذر چو باغ و بوستان کردی

دلم چون بوستان کردی بر بس شادی خداوندا / مرا بخت سپاه و ملک با باغ و بوستان کردی

ز جود تو من از گیتی به نعمت داستان بردم / به نعمت مر مرا همچو ثنایت داستان کردی

بسان کاوه بودم من اسیر دست ضحاکان / تو افریدون مرا همچون درفش کاویان کردی

بدین امید مر این را سر مدح تو گو کردم / بدین امید شاها تا مرا سر مدح خوان کردی

تو هستی سایه یزدان نشاید گفت این زورا / چرا آن را سبک کردی چرا این را گران کردی

تو مهتاب زمانی و مرا شمع زمین کردی / تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان کردی

بقا بادت بهر روزی و هر روزی بقا بادت / که خصمان از خوشی زاید بده شادمان کردی

وله ایضاً در مدح حضرت شاه قطب ابونصر گوید

مرا بنالد زاری همی بیارید / جفای تو نکشم تا مرا نیازید

تورا بجان و تن خویشتن خریدارم | مرا به قول بداندیش می بیازاری
بجان شیرین مهر تورا خریدارم | بزلف پرچین خون مرا خریداری
نه زان عجب که تورا با جهات بگذارم | که زین عجب که مرا با وفام بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع یاری تو | بروی نرگس طمع آورد همی خواری
بطمع مشک بزلف تو گرد افتد باد | شود برنج و بپند اندر آن گرفتاری
بجای زلف تو تاری شود مه روشن | بجای روی تو روشن شود شب تاری
نقص
بجعد و زلف و لب و لعل و سینه و سیمین | بنفشه زاری و گلزاری و سمن زاری
برنگ زرد من و روی سرخ تو ماند | ترنج آذری و ارغوان آزاری
فدای سرو کنم دل که سرو بالائی | فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
چرا زجان من و دل نگه نداری چشم | چنانکه روی و لب از من نگه نمیداری
بلای جان من آن نرگس سیه کار است | که داد جان درون مرا نگونساری
من از دو چشم تو خیری بورد بگذارم | تو از دو زلف دو سوسن بمشک بنگاری
بزلف کج چو عهد و وفای خویشی | بقد راست چو وعده شه جهانداری
سر سعادت و سالار فتح بونصر آن | که از کرفت سعادت سری و سالاری
بر آنچه خلق نبیند لشداد و بد آید پاک | کلید سر ضمیر است و پشت پنداری

خدایگانا جبارت از جهان بگزید | بفضل بر همه خلق امنیت داد جباری
اگر بفضل کسی ملک را سزاوار است | تو ملک هفت جهان را چنان سزاواری
مخالفان را سوزنده ناری و نوری | موافقان را تابنده نوری و ناری
بمستی اندرو اندر شی زهشیاران | بیک سخا تو درازرا همی بباری
نه با هوای تو گیرد گناه من یزدان | نه با مدیح تو گیرد دروغ من باری
گناههای مرا و دروغهای مرا | کفایت تو بدان دیدن استغفاری
زخلعت تو زمین کرده پیشه بزازی | زخلقت تو هوا پیشه کرده عطاری
سخاوت تو شد در زمانه شیدائی | و غاز شمع تو شد در زمانه متواری
کدام خصم که جانش بتیغ نگزائی | کدام دوست که خفتش بست نگذاری
خجسته باد تورا عید گوسفندکشان | که تو همیشه درخت خجسته میکاری
کنون کهان و مهان گاو و گوسفند کشند | رضای ایزد جویند از آن ز خونخواری
تو گاو بکش و گوسفند بی بهره | بدل بکن عدو و خصم باکنه کاری
همیشه تا بود از لاله کوه گشتنگری | همیشه تا بود از سبزه باغ زنگاری
سر تو بادا چون مورد برگ با سبزی | رخ تو بادا چون لاله برگ گلناری

و له ایضاً در مدح شاهنشه جلیل جهانگیر بوالخلیل گوید

متواری ازسپاه

پوشیده مشک زار سیه چرخ چنبری | کافور برگرفت ز که باد عنبری

از گل زمینش چو تذروان بمنبری | وز ابر آسمان چو پلنگان بربری

از سنگ خاره گشت گلاب و عرق روان | بر خاره بر شکفت گل و لاله طری

گویند رستخیز پر از آذری بود | یک رستخیز لاله و گل باشد آذری

کز باد او بمسکن خویش آمدند باز | گلهای ریخته شده از باد آذری

هر بامداد لؤلؤ لؤلؤ بر لاله گسترد | ابری که بود کارش کافورگستری

بلبل بسان مطرب بیدل بسان گل | که پارسی نوازد و گاهی زند دری

از بس شکوفه باد بلؤلؤ توانگر است | ور بوی او بمشک چه بسیار توانگری

آراسته شکوفه بسرخ و سپید و سبز | چون گاه عرض موکب سلطان لشکری

اکنون که ره کنی به بیابان براه در | جز در میان سوسن و شمشاد نگذری

شمشاد همچو زلف نکویان بتابشی | سوسن بسان صف غلامان قیصری

حور و پری بباغ ز زینت شدند و باغ | از حور حله بستد و پیرایه از پری

از لاله و بنفشه سحر که بباغ بین | پالیز لاجوردی و صحرا معصفری

پیروزه پوش گشته همه دشت نیلگون | مرجان فروش گشته همه دشت مرمری

بر سبزه سنبلید شکفته چو بر چشمه | دینار جعفری ز بر بستر ششتری

نرگس

نرگس میان باغ چو شمعی بشش چراغ | یا چون میان پروین تابنده مشتری

یا همچو چشم آن صنم مشتری جبین | کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری

هر ساعتی صنوبر من چنبری کند | آن چنبرش طره و قد صنوبری

دارد دلم چو نار دو گلنار عارضش | دو نار بر برش زدوان دارد م بری

او نوش زیر بسته و سوسنش زیر گل | هر دو بلون و طعم عقیقی و شکری

این سعتری بتی که چو با مشک سعترند | با روی تو بتان دلارای سعتری

اندر کمند تست کمر بسته جادوی | زیرا که ان تست کمین کرده ساحری

از نوش خوشتری بوصال اندرو ولیکن | هنگام هجر دل را چون نوک نشتری

هر چند جان و دیده و دل را همی خلی | وز جان و دیده و دل بسیار خوشتری

عشق من از سرین تو در زوین فربهی | صبر من از میان تو آهوخش لاغری

با عشق تو ندارد پای این دلم چنانک | با دست میر جعفر دینار جعفری

شاهنشه جلیل جهانگیر بوالخلیل | آن چون خلیل فتنه و آشوب کافری

دادش خدای فر فریدون و جام جم | دشمن چو چیند اورا گوید ز جان فری

کردار او ستوده و گفتار او صواب | پیمان او مبارک و فرمان او جری

هنگام نظم خیره شود از و طبع اصمعی | هنگام نظم عاجز از و جان بحتری

ای خسروی مظفر پیروز کامکار
از دو سرشته زآهن تیغ مظفری

میران تورا مسخر و شاهان ترا مطیع
تو دست را مطیعی و دل را مسخری

تا مال نشسته بسعادت بتخت بر
ور همت بلند بچرخ برین بری

هولت بروم و بیم بترک و فزع بهند
هرچند تو نشسته به پیروزی اندری

خواهنده را برادی سازنده چو آب
بدخواه را بردی سوزان چو آذری

با کید و کین و کفران پیوسته دشمنی
با داد و دین و دانش دایم برادری

گر صد خطا کنم بیکی نشمری ولیک
ناکرده خدمتی را صد بار بشمری

خورشید صورتی و عطارد فراستی
جمشید مخبری و منوچهر منظری

گیتی براستی و برادی شد از تو راست
رادی و راستی بکی کیمیاگری

تیمار دشمنان ز اجود یاوری
خصمان خویشتن را ز داد و داوری

آن را که گرد کار جهان یاوری کند
باید بهیچ خلق نبارش بیاوری

ملکت صدف شده است و تو پر سال اندرو
گیتی تن آمده است و تو مانند و سری

مدحت همی ستانی و گوهر همی دهی
اینت بزرگ شیوه مردان گوهری

از بهر خیل دشمن و از بهر خیل دوست
هنگام جنگ آتش افسار افسری

آثار روزگار تو چون معجز نبی است
مانند سلیمان شاه و پیمبری

باجزو

تا چنبر و صنوبر باشند کج و راست
تا رنج و ناز رانده بکس برابری

بادا صنوبری تن یاران تو زناز
وز رنج باد پشت حسودانت چنبری

نوروز بر تو خرم و فیروز تا ابد
از بخت دادیابی و از ملک برخوری

وله ایضاً در مدیح بوالخلیل جعفر گوید

دگر فگار نباشد دلم ز هجر نگار
دگر نباشد رویم بخون دیده نگار

شم زخار بیاکشت و او فتاد بگل
دلم بنور بپیوست و دور گشت ز نار

بوصل آن بت گلرخ کجا ردا نبود
گلی بهیچ بهار و بتی بهیچ بهار

مقام من بدی اندر ز نور او چو بهشت
بساط من بدی اندر ز روی او چو بهار

نثار مشک ز زلفین او کنم چندان
که در فراقش کردم ز دیده در نثار

کنار من کنم از روی او چو لاله و گل
که در جدائی کردم ز آب دیده کنار

سرای من شده از بوی او چو لاله ستان
کنار من شده از موی او چو سنبل زار

بسی چشیدم درد و بسی کشیدم غم
بباده غم بگسارم ز دست باده گسار

بتی بروشنی مهر و دلستانی ماه
مهی بتیزی باز و بگونه گلنار

چو مهر مهری کو را بود بساط فروغ
چو نار ناری کو را بود سرور شرار

جهان گرفته غبارش بروزگار و لیک
بساعتی بگرد خلق را بطبع غبار

بسی نباید میخواره کام خویش خوابان که یافت شاه تبه بر سر گیتی دار
خدایگان جهان بوالخلیل جعفر کو بزهد و تقوی باشد چو جعفر طیار
بمهرش اندر شادی بکینش اندر غم بصلحش اندر منبر بجنگش اندر دار
ز ملک تا بود او هیچکس نیابد بخت ز ملک تا بود او هیچکس نیابد بار
بگاه گاه کند عدل و گه کند بیداد گهی نماید شادی گهی کند تیمار
بگاه کینه مراد راست کرد کار جهان چنانکه هیچکس از هیچکس نزید آزار
چنانکه با همه آفاق رسم دارد و دل بداشت راست همه کارش ایزد دادار
جهان و خلق بزنهار می سپرد ولیکن درم نیاید نزدیک دست او زنهار
از آن شده است گرامی بنزد خلق که هست ثنا گرامی نزدیک او و خواسته خوار
شود ز مهرش چون نوش زهر و دل آگه شود ز کینش چون زهر نوش و دلها زار
بفضل هست تمام و بعقل هست تمام به تیغ هست سوار و بملک هست سالار
بمهر جوئی راد و همیشه مهر نمای بکینه جوئی راد و همیشه کینه گذار
همیشه تا شهنشان پست و پادشاه بلند همیشه تا حشان شاد باد و حاسد خوار
بتخت می بگذار و به بزم و هر که هست مدیحشان خود آموز کار باید یار
جهان ساعد و گردون مطیع و بخت قرین خدای پشت و خداوند بوالفوارس یار

نه روز کوشش

نه روز کوشش او را پدید هست قیاس نه روز بخشش او را پدید هست شمار
بدست ابر شمال و به تیغ صاعقه فعل برای شهر گشای و به بخشش شهرسکار
اگر بیابد خشمش چو کاه گردد کوه و گر به بیند خشمش چو مور گردد مار
بدانکسی که مراورا بدشمنی نگرد شود بچشمش هر کان چو تافته مسمار
از آن گذشت بقدر از همه ملوک زمین کجا ندارد نزدیک او درم مقدار
نه جفت او بود انگی کس از عالم نه یار اوست به فرزانگی کس از دیار
همیشه تا بدمد گل ز نوبهار بباغ همیشه تا بکفد نار در خزان بر بار
رخان ناصح ایشان دمیده باد چو گل دو چشم حاسد ایشان کفیده باد چو نار
خجسته باد بر شاه نوجوان گیتی مخالفانش خوار و معاندانش زار
عزیز باد چو دینار و دین بخاص و بعام گروبر آمدن و فرقش شود دینار

وله ایضا در مدح شاه گیتی بوالخلیل

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار بخت با من سازگار و یار با من سازگار
لیکن از گفتار بدگویان زمین دور است دوست لیکن از کردار بدخواهان زمین دور است یار
در میانم روز و شب او نیز چون من دردمند بیقرارم سال و مه او نیز چون من بیقرار
دامنهای باد ارد در میان یار دان نار دارد بر سمن گلنار دارد بر چنار

از فراق باره گلنار دو چون آتشش ... اشک من چون ناردان شد چشم من گشته انار
زار زودی آنکه گیرم در کنار آن ماه را ... شد کنارم زآب دیده راست چون دریا کنار
ناچشیده می همی سوزاران آن لب میگون او ... از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار
بر گل رخسارهٔ او مار سیده و شت مشک ... در دو هجرانش مرا هر ساعتی خارد بجار
روزگار خرم و خوش بگذرانم گر مرا ... با مساعد یار بنشاند مساعد روزگار
گر بیارایدر روان من بیک دیدار دوست ... من بیارایم دو صد دیوان بمدح شهریار
شاه گیتی بوالخلیل آن در سخاوت در سخن ... میزبان و خوش سخن همچون خلیل و هر یار
بد سگالان در حصار اند از نهیب تیغ او ... خو گشته با دست او هر کز با شد در حصار
بار غم برجا نشسته باشد زجان او مدام ... کو بنجر اندر بیاید نزد او یکبار بار
گنجش از دینار خالی مجلس از دهقان ملا ... عدلش از زرّ است فربه زر نقی از دی نزار
کرده گردون کار گردونی بر آتش بر زبان ... کرده یزدان فر یزدانی بر آتش برنثار
طبع تو مانند است از پاکی و لطف ... طبع او زرقی نکرد آب بیند بر دو نگار
کوه بکه از ذرگین او بان مای مور ... رعد و گیتی کند خصمش لبان چشم ما
خواستان درم را خواستار است او قطیع ... همچو دنیا بود مرا اسطلیا شد خواستار
از قطار زایران بر درگهش دایم مصاف ... و هر مصاف دشمنان در لشکرش دایم قطار

برگنجخواهان

بر گنج‌خواهان شرکت از عهد او کرد دو کار ... بر ثناگویان خزان از فر او کرد بهار
او مطیع زایران و زایران او را مطیع ... او شکار سائلان و سرکشان او را شکار
مشکبار از کند هنگام مردی مشکبار ... تاجدار از کند هنگام رادی تاجدار
هر کرا اندر رعاد او کس بپند اختلاف ... هر کرا اندر وعید او کس نه بیند انتظار
بکعطایش افزون زعوض مفلسان چند از من ... بکعفوش افزون زجرم کافران چند و بار
آتش دوزخ بنه پیش آتش شمشیر او ... همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار
تا بگیتی چو شکر و جانستان کوثر ز زهر ... این تن و جان را بدرمان دیده و دل را ایار
باد بر یاران او چون نوش بر جانستان ... باد بر خصمان او چون زهر نوش شکوار
عید فرخ باد سال و ماه شاهنشاه را ... خسروانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار

و له ایضاً در مدح سید داود بن کاکان ملک عالم امیر الامرا آن ابونصر گوید

ای جان من از آرزوی روی تو بیجان ... بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان
زهره بدر رخساره تو داده همه نور ... هاروت بدر چشم تو داده همه دستان
از دو رخ تو نور برد چشمهٔ خورشید ... وز دو لب تو طعم برد چشمهٔ حیوان
کردی دل من خسته بدو نرگس مفتون ... کردی بر من بسته بدو سنبل فتان
کردی سر من بسته بدو سنبل مفتون ... کردی دل من خسته بدو نرگس فتان

این دل چه گنه کرده که زلفین تو او را   در چاه زنخدان تو کرده است به زندان
با دو لب با نوش دوای دل من کن   یا چاره کن و برکشش از چاه زنخدان
چون ابروی تو گوژ مرا دایم قامت   چون قامت من گوژ ترا دایم پیمان
مانند دو سیاره دو رخساره روشن   بر طرف دو سیاره دو حجره نگهبان
آرایش دل باشد پیدا شدن این   آرامش جان باشد پنهان شدن آن
دشوار نمائی رخ و دشوار دهی بوس   آسان ببری دل و آسان ببری جان
نزدیک من آسانی تو باشد دشوار   نزدیک تو دشواری من باشد آسان
چندانکه زنادیدن او هست زیانم   از دیدن شاه هست مرا سود دو چندان
سردار بزرگان ملک عالم ابونصر   سالار امیران ملک گیتی مملان
هم قوت دین آمده هم زینت دنیا   هم مایه انس آمده هم سایه یزدان
خدمت کند او را همه احرار بخدمت   فرمان برد او را همه آفاق بفرمان
ای گفت تو گفتار کریمی را معنی   وی طبع تو دعوی حکیمی را برهان
مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد   از آن کند بحکایت فوق زر کان
از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار   و ز جود فراوان تو شد عقل فراوان
ملکت بتو پاینده تر از خانه به بنیاد   شاهی بتو معروف تر از نامه به عنوان

شیطان شود از مهر تو ماننده حورا   حورا شود از کین تو ماننده شیطان
آن را که دل از طلعت تو کرده خرم   وان را که لب از نعمت تو کرده خندان
روزی همه عمر نبیند دلش غمگین   باری همه عمر نبیند ش گریان
با تیغ تو از آب روان گرد برآید   با دست تو از خشک زمین خیزد طوفان
از شاعر و از زایر خبر آرد بتو حاجب   از قاصد و سایل خبر آرد بتو دربان
گوئی که همه نعمت گیتی بتو دادند   گوئی که همه ملکت عالم بتو دادند
کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه   مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان
هر چند بگیلان همه شب باران بارد   هر چند نه بینند بمصر اندر باران
گر ابر سخای تو سوی مصر برآید   ور آتش خشم تو بتابد بگیلان
یک ذره بده سال بگیلان نبود نم   وز مصر بخیزد بشبی ده ره سیلان
آید ملک و دور بمیدان بنظاره   چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان
در آرزوی آنکه تو چوگان کنی او را   هر ماه شود ماه بگردون بر چوگان
چون ماه بود گرد و دو ان انجم گردان   آن گوی تواند خم چوگان شده گردان
در طاقت تو دارد یزدان همه کس را   زیرا دل تو لرزد از طاعت یزدان
شد در سخن را دل رخشنده تو بحر   شد زر سخا را کف بخشنده تو کان

من کهتر حسان نشنیدم که بشعر احسان تو کرده است مرا بهتر حسان

تا پارهٔ آهن نشود رخنه بناخن تا شفرهٔ سندان نشود سوده بدندان

از تیغ تو رخنه شود پارهٔ آهن وز تیر تو سوده شود شفرهٔ سندان

وله ایضاً در مدح ملک ختنان سر ملوک زمین شرف الدین گوید

اگر نخواهد جانم بجای دل جانان بجان جانان گر رود طمع هم جان

اگر نه جانان از جان عزیزتر بودی نسوختی دل و جان در جدائی جانان

زیان و سود من از هجر و وصل جانان گشت سر آنست که بجزم وصل او نبود زیان

جهان نخواهم بی او بجان نگردم از او که او عزیزتر است از هزار جان جهان

در فراق به بندد هوا و گشاد کمر شود گشاده در هجر چون ببست میان

بلای صبر منست او بعنبرین شمشاد شفای جان منست او بشکرین مرجان

بقد سرو روانست و روی ماه تمام بروی ماه تمامست و قد سرو روان

دهانش چون صدف بسّدین پر از لؤلؤ چو او حدیث کند در ببارد ش ز دهان

کسی که در لب و دندان او نگاه کند زغم شود لب زیرش خسته از دندان

نخش غالیه بوسیت ز زلف غالیه رنگ دهانش شکرزاست از دهان غالیه دان

خوش است عیش مرا ز روی و موی و دو لب او چو عیش خلق خوش از دولت ملک ختنان

خدایگان شرف الدین سر ملوک زمین میان بخدمت او بسته مهتران زمان

ستوده نام و ستوده خود و ستوده خرد زدوده رای و زدوده دل و زدوده سنان

ز دشمنان بستاند جهان بتیغ و قلم بدوستان بستاند جهان بدست و زبان

سخای تو برساند بر تو سوی سما حدیث تو برساند تن تو از حدثان

گر از تمون ره پیغمبری کند دعوی بدست و تیغ نماید بهر کسی برهان

ز عمر نوح و ز ملک بیش باد عمر ملک که هست گیتی یکسر بعمر او عمران

چنو ندانم میری رحیم در عالم چنو ندانم شاه کریم در دوران

بجود بیعوض است و بفضل بی بدل است اگر نداری باور ببینش و بستر و فرمان

بمردمی تو چز او را کسی بیار خبر بر استی تو چز او را کسی بیار نشان

بسال خرد ولیکن بقدر روی ابر بزرگ بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان

وله ایضاً در مدح ابو الخلیل ملک جعفر ابن عز الدین

که بهار همه خلق جفت یار بود مرا ز یار جدائی که بهار بود

مرا چگونه بود در فراق یار قرار که در وصال کنون یار بیقرار بود

کنون که خلق همه در کنار یار نشستند بجای یار مرا اشک در کنار بود

سر و زر و در آن در شاهوار نگار که جزع من صدف دُر شاهوار بود

بوقت آنکه گل کامکار بوی دهد / ز وصل یار دو دام کامکار بود

ز نوبهار گل کامکار بهره دهد / بدیده و بدل اندر خلیده خار بود

مرا ز یار گسستن بوقت لاله و گل / باختیار بودی گر اختیار بود

بنفشه وار دل من نژند و زار بود / کنون که خوردن می در بنفشه زار بود

ز نوحه کردن و زاری تنم نزار یافت / تنی که زار بود شاید ار نزار بود

ز پیش آنکه تن من بکارزار شود / دلم ز هجرت با تن بکارزار بود

تن نزار و دل زار دارم از غم و هجر / همه جهان را فریاد از این چهار بود

دو کس همیشه گرفتار درد و غم باشند / ز درد و غم دل دخالشان نژند و زار بود

یکی کسیکه ز دلبند خویش دور شود / دوم کسیکه بداندیش شهریار بود

ابو الخلیل ملک جعفر ابن فخر الدین / که بر حسامش همه فخر خلق عار بود

یکی امان ندهد زینهار خواسته را / جهانش دایم در زینهار بود

موافقان همه ز بهره تاج و تخت برند / خلاف تو نکند هر که هوشیار بود

کسیکه خورد می کین او بجام خلاف / بهوشیار دایم ورا خمار بود

کسیکه دم زند بهوای تو یکبار / همیشه تا بزید در دم دمار بود

کند سوار بنانش کرا پیاده بود / کند پیاده بنانش کرا سوار بود

بیکباره

کسیکه پایه او جست جان بداد و نیافت / بجست پایه اش آنکس که هوشیار بود

بکام خویش ببیند چنین معادی را / کرا خدای همی در زمانه یار بود

نبود شاهی با این دیار بود چو او / نه نیز باشد تا صد چنین دیار بود

به پیش قدرش گردون چو پای مور بود / به پیش دستش دریا چو چشم مار بود

ز هفت گردون بگذشت قدرش و از پس / بهفت گردون بر یکعطاش یار بود

یکی در ابخشد هزار بخشش او / کنون کنون بخطش گر عدد هزار بود

ترا شها ملکا روزگار هست بسی / همه مراد بر آید چو روزگار بود

اگر چه کام دل خویش دیرتر یابی / چو یافته بود آن کام پایدار بود

بگاه دشمن تو هست مستعار شها / نه پایدار بود هر که مستعار بود

شکار زایر و سایل بود خزینه تو / ولایت ملکان مر ترا شکار بود

وله ایضاً در مدیح خسرو آرمیان ملج کیاست

تا جهان از گل خرم شد چون باغ ارم / آهوا ایمن شد بر سبزه چو دربان حرم

از بر سوسن من برگ گل زرد و سپید / چون پراکنده بمینا در و دینار و درم

زیر سبزه سمن برگ و گل زرد و سپید / چون پراکنده بمینا در و دینار و درم

لاله و سبزه بهم در شده از باد بهار / همچو آمیخته پیروزه و بیجاده بهم

سمن از باد همی جنبد چون پشت شمن | چمن از لاله همی خندد چون روی صنم
بوستان بر گل هر روزه همی کارد گل | واسمان بر گل هر روزه همی بارد نم
گر نخورد آب طبرخون و بقم لاله ستان | چون بیاراست چمن را بطبرخون و بقم
لالهٔ نعمان ماننده یکی جام عقیق | زده از غالیه اندر بن آن جام رقم
بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته نای | قمری از نارون با زیر بهم ساخته بم
چمن آراسته از دیبا چون کاخ قباد | گلشن افروخته از گوهر چون افسر جم
ابر با کوس و علم بسته مصاف از بر کوه | نعرهٔ رعد بس کوس است و همی برق علم
گلبنان صف زده آراسته پیرامن باغ | همچو پیرامن آن تخت شه استاده حشم
خسرو آدمیان تاج کیان لشکری آن | که به نیکیش زند مهر چه بنی آدم دم
بقلم بحر و مانست و همه موجش زر | بسنان ابر و مانست و همه سیلش دم
از پس جودش مردم نکند یاد نیاز | ور پس دادش مردم نبرد داد ستم
مهر او جود موالی بسپارد بنشاط | کین او طبع اعادی بسپارد بالم
ز سخا و کرمش مردم نشناسد حرص | ز نشاط و طربش مردم نشناسد غم
گر دو صد شهر بگیرد نکند فخر بدان | گر دو صد گنج ببخشد نکند روی دژم
ای جهانگیر و کنه بخش بمردی و کرم | ای جگر سوز دل افروز بشمشیر و قلم

طبرخون معانی چند دارد اول ... دویم بمعنی عناب باشد و بمعنی بقم ... و حکیم فردوسی ... چنانچه فردوسی گفته است ... هوا تیره شد ... درفش طبرخون و ... و ... مراد حکیم ... بمعنی بقم باشد

با رضای تو ظلم کرده مانند ضیا | با خلاف تو ضیا کرده مانند ظلم
دل میران ز غم هیبت تو یافته رنج | قد شاهان ز پی خدمت تو یافته خم
آن شهانی که همی چرخ لبانند بپای | فخر دارند که سرشان تو بسپاری بقدم
جان خویشان تو از مادهٔ طرب یابد نور | چشم خصمان تو از دود بلا گیرد نم
عید و خنده ذاز آمد و نوروز بزرگ | هر دو بگذار بکام دل غمناک کم
تا نه چون سیم بود سنگ بمقدار و بلون | تا نه چون سم باشد بآثار و بشم
ناصحانت را مرجای عمل باد چو سیم | حاسدانت را از باد فنا باد چو سم

وله ایضاً در مدح خسرو منصور امیر ابو الحسن نصر بن ابو المنصور

بتی که سجده برد پیش او مه گردون | به نیکویی بر او نیکوان دیگر دون
بدان دو لالهٔ مصقول دل کند مقتول | بدان دو سنبل مفتول جان کند مفتون
اگر نوان و نگونست زلف او چه عجب | که صد هزار دلست اندرو نوان و نگون
ایا بروی چو گلنار خیز و باده بیار | چو باده ساز رخ خود ز باده گلگون
اگر نبید بهر جا و هر زمین نهی است | بگنجه نیست بر من نبید نهی اکنون
از آنکه گنجه کنون خلد عدن را ماند | نبید نهی نباشد بخلد عدن درون
زمین بدیبه و زر اندرون شده پنهان | هوا بعنبر و مشک اندرون شده معجون

همان وصال پدیدار گشت در بحران
همان بها پدیدار گشت در کانون

ز بس نثار که کردند بر زمین کهی
برون فکنده زمین گنج خانهٔ قارون

کسی نماند از آن فصل در جهان درویش
دلی نماند از این راز در جهان محزون

اگر بخانهٔ شیر آمده است شید رواست
بدانکه خانهٔ شید است شیر بر گردون

کنون که گشت دو خسرو بیکدگر موصول
کنون که گشت دو کوکب بیکدگر مقرون

دو شهریار قدیم و دو جایگاه قدیم
همان دو خسرو منصور و سید میمون

امیر ابوالحسن و شهریار بوالمنصور
که نصرت آید و احسان از آن و این بیرون

یکی بگوهر شاه آدو او بگوهر بیش
یکی ز تخمهٔ دارا و زو بملک افزون

به بخت این کند آن خیل دشمنان مخذول
بخیل آن کند این بخت دشمنان وارون

چو دولت این بود آن را همیشه رهنمای
به نعمت این بود آن را همیشه راهنمون

یکی بکرد چندانکه داشتی ملون
یکی بکرد چندانکه داشتی مضلون

نه هیچ شهر گشاده است چون تو اسکندر
نه هیچ دشمن آلیسته است چو تو افریدون

قضات هست زبون و خلایق است مطیع
جهانت هست مسخر زمانه هست زبون

زمانه را نرسد بر شجاعت تو فسوس
ستاره را نرود بر سیاست تو فسون

تو بی‌قرین و عدیلی بگاه مردی و جود
چنانکه هست خداوند بیچگونه و چون

هر آنکه

هر آنکه کین تو جوید بجان بود مظلوم
هر آنکه خشم تو جوید بتن بود مغبون

همیشه تا خبر طور باشد و موسی
همیشه تا سخن نون باشد و ذوالنون

ولیت باد چو موسی بیار در که طور
عدوت باد چو ذوالنون برنج در دل نون

وله ایضا در مدح شهریار ابو مظفر ملو گوید

مرا دی رسول آمد از نزد یارا
که زنهار یاد آوری نزد یارا

دیار تو اینجاست لیکن تو گفتی
که دایم دیارم بود نزد یارا

خوشا روزگارا که ما را به یکجا
خوشی بود و بیاد شب و روزگارا

تو مانده روزگاری که هرگز
نیابی یک حال چون روزگارا

من اندر غم و محنت دیدن تو
کنم در دل خویش دایم شمارا

تو از مهر من یکزمان یاد ناری
مگر مهربانی نباشد شمارا

ز عشق توام عبهری گشت لاله
ز هجر توام خیبری شد چنارا

به چشم اندرون آب دارم چو آبی
به جان اندرون نار دارم چو دارا

چو مجنون ز نادیدن روی لیلی
کنم ناله از دل بلیل و نهارا

مرا چند داری بدرد جدایی
دل اندر نهیب و تن اندر نهارا

به پیغمبر و بر خویش گفتم
که با من مکن بیش از این کارزارا

ترس دگر از بس شد

چو زاندو من کار او نیز هستی | مرا نیز زانده کار زارا
شوا و را بگو ای بهار دل من | که چون تو نباشد بت اندر بهارا
مرا چون شکر کشت دور از تو شکر | مرا چون خزان است بی تو بهارا
چو بوس و کنار تو یاد آورم من | کنم از دو دیده دو دریا کنارا
ز غم جان برفتی ز تن گر نبودی | مرا شادی از خسرو نامدارا
سر شهریاران ابونصر مملان | که نامش همی کم بود نامدارا
ایا تاجداری که نابود گردون | بیناورد مانند تو تاجدارا
کسی کو خورد باده با همت تو | مر آن باده را مرکبا شد خمارا
ز جود تو و خوی تو روی گیتی | بر آرین تعالبت و مشکین غبارا
پیاده شود دشمن از اسب دولت | چو باشی بر اسب سعادت سوارا
بر اسب سعادت سواری و داری | بدعت اندرون از سعادت بیوار
الا تا بود گل چو رخسار دلبر | الا تا بنالد چو بیدل هزارا
تو ملک زر کستی و بگذار خرم | چنین عید میمون خرم هزارا

و له ایضاً در مدیح چراغ گرگیان ابو منصور است

فغان زین سیه زلف تابدار سیاه | که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه

سوار حسن معنی دارد اول بمعنی راکب آمده است چنانچه در شعر اول و بمعنی دست اورنجن در شعر ثانی و بکسر هم در بر باده منه جامع

چو خامه

چو خامه تشنانست گوئی از شب و لوان | چو جان اهرمنانست گشته زار و سیاه
بدو رسید شکن و تاب تیرگی ز جهان | اگر بود شکن و تاب و تیرگی ز گناه
بگاه رفتنش از سیم ساده باشد جای | بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه
که از عبیر کشد بر مه دو هفته زره | گه از بنفشه نهد بر گل شکفته کلاه
هزار توبه صد ساله را دهد بر باد | هزار زاهد صد ساله را بر آرد آه
خبر دهد ز سپاهی زند ز دشمن میر | نشان دهد به دو تالی ز پیچتاب سپاه
چراغ گرگیان شهریار بو منصور | که شهریار نژاد است و شهریار پناه
هنر نمای و هنرور ستای و عالی رای | جهان گشای و موالی فزای و دشمن کاه
اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی | وگر سلامت خواهی بجز هواش مخواه
موافقان را از چاه بر کشید به تخت | مخالفان را از تخت در فکند به چاه
اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار | وگر بکاه رسد باد لهو او یک راه
بساعت اندر مانند کاه گردد کوه | بساعت اندر مانند کوه گردد کاه
خدای گویی کز بهر رایش سرشت | که شغلشان دارد همی که و بیگاه
ز بهر آمده کان و ستاو همیشه کار | ز بهر نامده کان چشم او همیشه براه
نیاز نگذرد آن جا که میر کرد گذر | عذاب ننگرد آنجا که شاه کرد نگاه

ایا ز کف تو کار ولی همیشه قوی — و یا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه

نه با سپاه تو دارد درنگ هیچ حصار — نه پاسبان تو گیرد قرار هیچ سپاه

بدین مبارز خرگاه میان سخت کمان — ستاره نیست که بر آسمان زنی خرگاه

دل ولی بکمان دو تاه رسته کنند — بتیر راست روان عدو کنند تباه

در آن زمین که تو بگرو ز رزم ساختهٔ — پلنگ و شیر نجویند اندرون کنشتاه

نداگشت زبر از دل تو چرخ بلند — ز راز چرخ برین غیب رای تو آگاه

بیارمند بپای کنند قصد تو — تو بی نیاز کنیشان بساعت از ده و داه

گرا بمدح تو روزی در از گشت زبان — زمانه دارد دست بدی از او کوتاه

تو یاوری همه کس را و یاور تو خداست — تو مونسی همه کس را و مونس تو اله

بنام دولت و اقبال را تو زیبی تیغ — عروس دانش و فرهنگ را تو شایانی

همیشه تا بود اندر شمار ماه از سال — همیشه تا بود اندر حساب روز از ماه

شاه
در این بیت معنی
دارد
ع

و له ایضاً در مدیح میر ابو نصر شاه مملان گوید

بپوشید بلولوی ثمین باغ سمن — ز گل سرخ بیاقوت بهار است چمن

همه کهسار عقیق است و همه دشت گهر — هر دو آراسته طراز از عدن و کان یمن

گل خندان شده در بستان چو روی صنم — ابر گریان شده بر گردون چو چشم شمن

بار خز خیز

بار خز خیز و ختن باد در آورد بباغ — تا ختن کرد مگر باغ بخز خیز و ختن

بچمن بار عدن ابر مگر باز گشاد — که چمن گشت همه معدن در بای عدن

نرگس نیخوابا از خواب گشوده است دو چشم — گل نخیده بباغ اندر بگشاده دهن

خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار — آب چون موی بتان گشت پر از چین و شکن

بلبل از بوی معشوقه شده نغمه سرا — فاخته از طرب یار شده دستان زن

گوئی آن بر سر سرو است یکی مطرب نغز — گوئی این نای همی سازد بر شاخ سمن

تن این جفت وصال و تن من جفت فراق — دل این یار نشاط و دل من یار حزن

چند باشد جگرم خسته پیکان عذاب — ز غم فرقت آن تیره دل افسرسکن

بعقیق اندر دیده بحریق اندر دل — بنهیب اندر جان به نهاب اندر تن

نه بمه زهره اش هالی و نه در وصلش امید — نه بمدیدنش گمان و نه نیاد بدن ظن

غم از روی چو آلوده شنگرف صدف — روی من کرده چو اندوده بزر آب سمن

همچو یلدوم در چاه بلا مانده بگون — در غم آن بت خورشید رخ زهره ذقن

تن من کشته زناوردن آن ماه زمین — چون تن دشمن خورشید الطبرن زمن

میر ابو نصر که بر دل او هست مقام — شاه مملان که سخا را کف او هست وطن

یک مدیحش را صد ملک جیا است بها — یک کلامش را صد در ثمین است ثمن

هست تا زنده او ز بخت چو از عقل روان — هست پاینده ازو ملک چو از روح بدن

تا جهان بود جز او در که به بخشید بهشت — تا جهان است جز او زر که بداده است بمن

گر فتح کرد بر دست شد خانه بهشت — ور زره پوشد بر خصم شود جامه کفن

هیچ فن نیست که مستی در پوشیده برو — چون در جود و سخا باشد استاد فن

پس عجب داری اگر گوهر دارد کف او — که همش گوهر عقل است و همش گوهر تن

سیل زر آید در بزم چو او گوید هان — موج خون خیزد در رزم چو او گوید هین

بهر مولای تو گنج طرب و کان فرح — قسم اعدای تو گنج محن و رنج حزن

بگذرد بر مجن خصم چو سوزن ز حریر — تیر چوبین تو گر سازد از الماس مجن

ای آنکه بر آن تیغ ببالای تو — روز کوشیدن تو مرد شود یکسره زن

نه امیریست ز دست تو عطا ناستده — نه سپاهیست ز شمشیر تو نادیده شکن

ای بهنگام سخا کردن چون پور قباد — وی بهنگام سخن گفتن چون پور پشن

هم بفرمان تو اند ارچه بزرگند جهان — هم بزنجیر کمند ارچه دراز است رسن

تو بدینار فشاندن شب گنج همه را — شاه دینار فشان باید و بدخواه شکن

از تو بر خلق همه ساله مباح است فرح — ور تو بر خلق همه ساله حرامست فتن

تا بود جایگه مل ز دل و جای گل باغ — چشم خصمانت ملا از خون خالی ز دن

تو بصدر اندر دلشاد و همی ساغر ما — دام تیمار و بلا بر تن بدخواه تو تن

وله ایضاً فی القصاید

تا آمد دوست بر من خبر آمد — گوئی سرم از ناز بخورشید برآمد

چون شاخ گلی بودم پیوسته بپا کن — بر من زگل شادی صدگونه بر آمد

روزی همه در رود و غم مردم بسر آمد — از جواکه همه درد و غم من بسر آمد

شب گرچه بود تاران او را سحر آمد — آخر شب تاران مرا هم گذر آمد

کان همه بر رنج و عنا بر گهر آمد — کانم ز پس رنج و عنا پر گهر آمد

هم بگذرد اندیشه و تیمار نماند — اندیشه و تیمار مرا هم گذر آمد

پیوسته بود کار سفر ماه سما را — ماه است همه زان همه کارش سفر آمد

گویند مرا هر روز کامروز در آید — یک روز نگویند که امروز در آمد

گر دربرمن باشد دل است اندر آید — ماننده او گوید ترک دگر آمد

اوی بگر آمد بر من لنگ تن من — در فرقت او بسته شد و بی بگر آمد

گر آید و نایه دلم از شادی گوید — کاو نامد و این وسته خبر او نیست گر آید

از اینهمه مرده کلاه و کمر کرد — گوید که خداوند کلاه و کمر آمد

دشتی که در و گرد نبرد از پس دو سال — گر نیل بکشت در و معصفر آمد

عمر همه خصمان و بقای همه ضد آن — آن شب که پسر آمد که ملک را پسر آمد

چند آنکه بگردون بر سیاره تابان — بر طالع او شان و سعادت نظر آمد

شمع است پدر او و بمثل همچو چراغ است — دلبست پدر او و بمثل چون قمر آمد

گر جان جهان ازلی او خواهم شاید — گر جان جهان در بر من دوستر آمد

تا پرده کافورش مشک آمد و عنبر — تا پرده لولوش عقیق و شکر آمد

داده است گروه حور یکی رخ نمایه — کز خلد زبهر ملک داد گر آمد

پاکیزه روان آمد و پاکیزه تن آمد — فرخنده خصال آمد و فرخ سیر آمد

دلش از کرم آمد همه جانش از ادب آمد — سرش از خرد آمد همه شان از هنر آمد

تیغش چو اجل گشت و مخالف چو اکل شد — تیرش چو قضا گشت و معادی قدر آمد

آباد مران دست عطا ده که برادی — دریا برا و کم ز شمار شمر آمد

ز آب حیوان نفع نیابد تن اورا — کز آتش شمشیر امیرش ضرر آمد

دانی که پسر باشد پاینده کی تن — گیتی چو انست او و بمثل همچو سر آمد

در خانه نشاید شدن الا ز ره در — در خانه اقبال و سعادت چو در آمد

جان ولی از دیدن او نوش روان شد — در چشم عدو صورت او نیشتر آمد

صد لشکر جنگی شود آواره که ناگاه — گویند که شاهنشه لشکرشکر آمد

زیراکه

زیرا که گرامی و ذخیرت دل اوست — در معرکه او دایم جفت ظفر آمد

از بخشش و بخشایش بهرام دگر تو — و ز مردمی و رادی سام دگر آمد

دیدیم در این مفتر عیانش بصف اندر — کز جنگ عدو تیز چو رستم بدر آمد

تا هست جهان دیده فرزند پدر باد — چونانکه پسر دیده فرزند پدر آمد

تا حشر بقای پسر و جد و پدر باد — کز هر سه جهان اشرف و مفخر آمد

وله ایضاً فی القصائد

خدایگانا جان منا بجان و سر تو — که جان بشد ز برم تا جدا شدم ز بر تو

چو موی گشت تنم با خبر شنیدن تو — چگونه باشم با جان که بشنوم خبر تو

اگر چو خواب و خورم چون هر گذر داد تو — بهر کجا که توئی نوش باد خواب و خور تو

نخورد و خواب ندارد تنم جز به شب و روز — ز هجر طلعت فرخنده چو ماه و خور تو

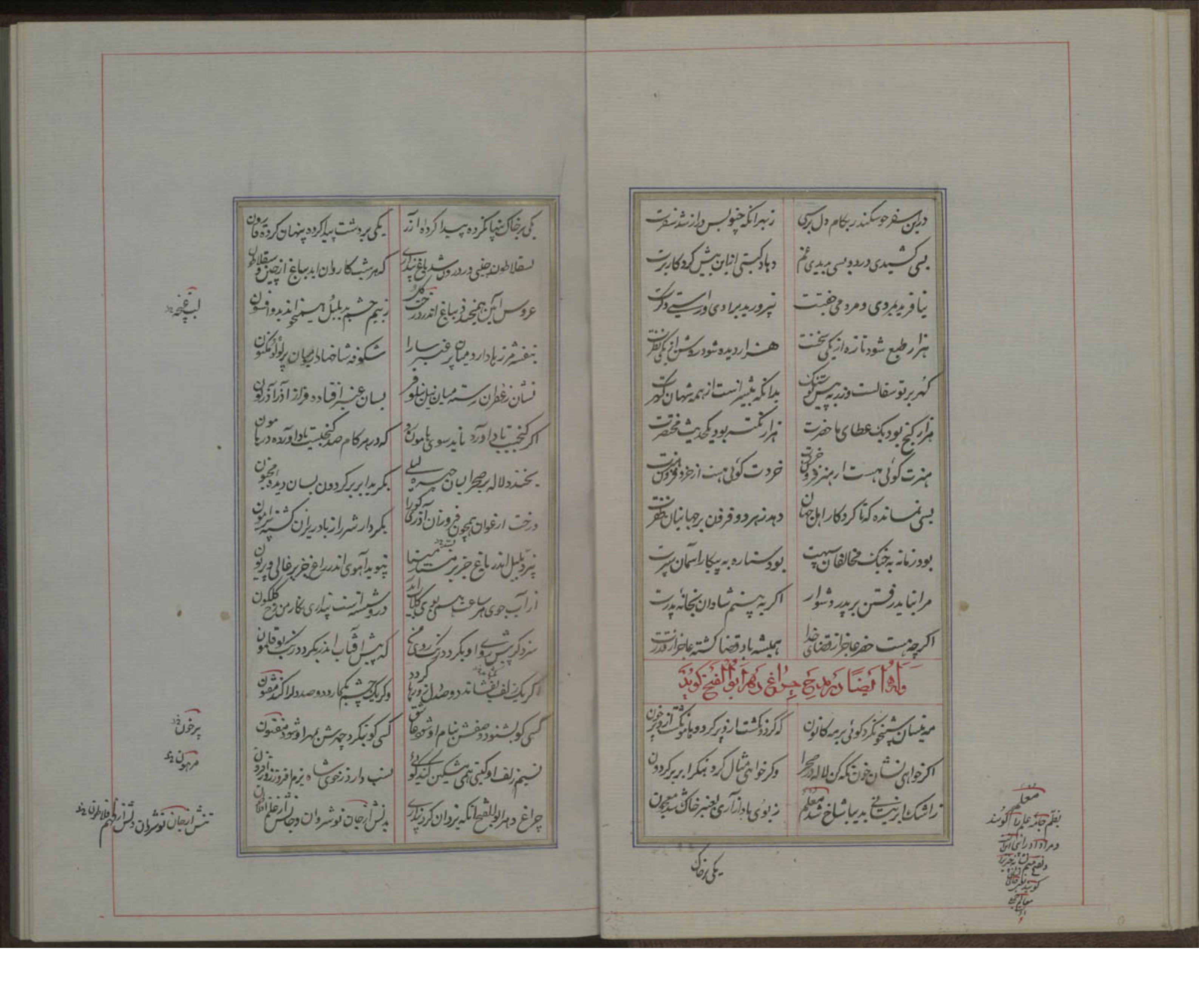
اگر توانم بودی براه رفتن در — بسر بیامدمی همچو ناله بر اثر تو

کسیکه با تو بود در سفر بود به بهشت — که دوزخ است بمن بر ز دوری حضر تو

جهان نه بینم ازین بیشتر مگر که بچشم — اگر بچشم نه بینم ز عید چهره تو

چو حال راه تو داده گذر بگورستان — چرا بدید دمن بر نبود در گذر تو

خطر ندارد زی خلق بنده بی سالار — کنون بجان و دل آگاه گشتم از خطر تو



درین سفر چو سکندر بکام دل برسی — ز بهر آنکه چو پس دراز شد سفرت

بسی کشیدی درد و بسی بدیدی غم — دهاد گیتی ایمان بپیش کرد کار برت

بیافرید مردی و مردمی و همت — نپرورید برادی و راستی دگرت

هزار طبع شود تازه از یکی سخنت — هزار دیده شود روشن از یکی نظرت

گهر بر تو سفالست و زر به پیش تو سنگ — بدانکه بیشتر است از همه شهان گهرت

هزار گنج بود یک عطای با خطرت — هزار گنج بود یک حدیث مختصرت

هنرت گوئی هست از هنر فزون خردت — خردت گوئی هست از خرد فزون هنرت

بسی نمانده که تا گرد کار اهل جهان — دهد ز مهر دو قرن بر جهانیان ظفرت

بود زمانه به جنگ مخالفان سپهت — بود ستاره به پیکار آسمان سپرت

مرا نباید رفتن بر پدر دشوار — اگر به چشم شادان نگانه پدرت

اگرچه هست خرد عاجز از قضای خدا — همیشه باد قضا گشته عاجز از قدرت

وله ایضاً در مدح چراغ دهر ابو الفتح گوید

همه بستان شکفته گردد گوئی برهمه کانون — که گرد وکشت از زر گردد و یا مو گشت از در خون

اگر خواهی نشان خون نگه کن لاله در صحرا — وگر خواهی مثال گرد بنگر ابر بر گردون

ز اشک ابر نیسانی بدیبا شاخ شد معلم — ز بوی باد آذاری بعنبر خاک شد معجون

یکی بر خاک

معلم

یکی بر خاک پنهان کرده پیدا کرده از زر — یکی بر دشت پیدا کرده پنهان کرده هامون

لسقلاطون چینی در رده شد باغ پنداری — که هر شب کاروان آید بباغ از چین و سقلاطون

عروس آیین همی خندد بباغ اندر درخت گل — ز بیم چشم بد بلبل همی خواند بدو افسون

بنفشه مرزها دارد میان پر عنبر سارا — شکوفه شاخها دارد میان پر لؤلؤ مکنون

نشان زعفران رسته میان نیل نیلوفر — بسان عنبر افتاده فراز آذر آذریون

اگر گنجینه بادآورد ناید سوی هامون — که در هر گام صد گنجینه بادآورده در هامون

بخندد لاله بر صحرا بسان چهره لیلی — بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون

درخت ارغوان همچون فروزان آذری گویا — بگرد دار شهر از باد ریزان گشته پر آذریون

بپرد بلبل اندر باغ جز بر شاخ نسرین — نپوید آهوی اندر راغ جز بر غالیه پرون

ز آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید — در و بسته آتش پنداری نگار من ز رخ گلگون

سزد گر پیش روی او بگردد در زمین رومی — که پیش آفتاب اندر بگردد در سپهر او

اگر یک زلف افشاند دو صد دل از رها گردد — وگر یک چشم بگمارد دو صد دل را کند مفتون

کسی کو بشنود صفتش بنام او شود عاشق — کسی کو بنگرد چهرش بمهر او شود مفتون

نسیم زلف او گیتی همی مشکین کند گوئی — نسب دارد ز خوی شاه بزم افروز روز افزون

چراغ دهر ابو الفتح آنکه یزدان کرد پنداری — بدانش از جان نوشروان وجاش از علم افلاطون

لب غنچه خندد

پر خون شد

مرهون شد

تنش از جان نوشروان دلش از علم افلاطون باشد

زهره او پدید آید بگاو اندرون نیسان / زکین او پدید آید به نیسان اندرون کانون

ز بیم کف او لؤلؤ به آب اندر شود پنهان / ز بیم تیغ او آتش به سنگ اندر شود مسجون

ایا دایم کف رادت درخت جود را بستان / ایا دایم دل پاکت حساب علم را قانون

که شاید گفت رادی را که کف او بود چونین / که شاید گفت گردی را که تیغ او بود چونان

ز نو بر دشمنان آن آید که بر دارا ز اسکندر / ز نو بر حاسدان آن آید که بر ضحاک از افریدون

بروز بزم چندانی بدادی زر کاشانی / بروز رزم چندانی بکشتی دشمن دون

که گردون آن بصد گردش نگرد اندر جهان پیدا / که خورشید آن بصد دوران نیارد از زمین بیرون

همی بیدادی و زفتی ز فرهنگ از جهان رفتی / که با آزادگی جفتی و با فرزانگی مقرون

الا تا سوسن و سوزن یکی باشد بر نادان / الا تا شکر و افیون یکی باشد بر مجنون

هواخواهانت را بر دست سوسن باد چون سوزن / بداندیشانت را در کام شکر باد چون افیون

وله ایضاً در مدیح ابو منصور ابن مسعود گوید

شد ز فرماه فروردین جهان فردوس وار / باغها دیباسلب شد شاخها مرجان سوار

صد هزاران فرش رنگین است در هر بوستان / صد هزاران شمع رخشانست بر هر کوهسار

از بهاری باد گیتی گشت چون خلد برین / گوئی از خلد برین آمد همی باد بهار

از سرشک ابر لاله کرد پر لؤلؤ دهان / وز نسیم باد سوسن کرد پر عنبر کنار

از بنفشه مرزها گسترده دیبای بنفش / وز شکوفه شاخها بربسته در شاهوار

چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان / از شجر پرو نشود مانند یاقوت از حجار

بر سر شاخی رسته لاله زیر شاخی شنبلید / قطره بس بر شنبلید افتاده زابر تندبار

آن یکی زر عیار است از بر سیم حلال / وان یکی سیم حلال است از بر زر عیار

با نگار خویشتن رفتم بباغ خویشتن / باغ را دیدم لباس جنت پروردگار

با هوای اوست گفتی آنچه در گیتی نسیم / بر زمین اوست گوئی هر چه در عالم بهار

آن درختان اندران مانند حوران بهشت / از زمرد جامه و ز یاقوت و جزع گوشوار

وز میان جوی او آبی روان همچون گلاب / شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار

بود هر جا بهر نزهتگاه نقل و جام می / گلستان در گلستان و میوه اندر میوه زار

یار من گفتا بهشت خرمست این باغ و جنت / گفتمش باغیست خرم چون بهشت کردگار

این بهشتی بر زمین است آن بهشتی بر سپهر / این بنقد است آن بنسیه آن نهان این آشکار

آن مکافات نماز است این مکافات مدیح / آن عطای کردگار است این عطای شهریار

اختیار دهر ابو منصور مسعود آنکه هست / بندگانش را امیران جهان بر افتخار

دست و تیغش آب و آتش صلح و جنگش خیر و شر / امن و بیمش دارو و زهر و مهر و کینش فخر و عار

نیکخواهانش بلند و بدسگالانش نژند / نیکخواهانش بتخت و بدسگالانش بدار

عرش زیر رکابت و فلک زیر نگین	آفتابش زیر دستت و زمانه پیشکار
روزگار خلق پاک از روزگار روی تو	تا جهان بادا بماند این خجسته روزگار
انتظار او براه سایلان باشد مدام	سایلان جود او هرگز نماند از انتظار
پیش یزدان خلق البسیار باید ایستاد	گر کند یزدان شمار جود او روز شمار
دوستانش ار برون آید ز سنگ خاره گل	دشمنانش ار برون آید ز برگ لاله خار
روز کوشیدن زمین از دست او گردد تهی	روز بخشیدن زمان از دستش خواهد فرار
خلد بنماید موالی را بروز بزم لهو	حشر بنماید معادی را بروز کارزار
ای امیر نامدار شکر جوی مدح جوی	ای خداوند کریم حق شناس حق گذار
چون ز شهر خویش رفتم شد عقار من حلال	هر کسی گفتا برفت از من عقار و هم وقار
گر عقار از من شد دارم خداوندی چو تو	که ببخشیدی به هر شعری دو خندان عقار
دوستانم را تو کردی شادمان و تندرست	دشمنانم تو کردی دردمند و سوگوار
گر هزارانم دهان در هر یکی سیصد زبان	شکر نیکیهات نتوانم کنم از یک هزار
تا بهنگام بهار آرد درختی بار و برد	تا بهنگام خزان آرد درختی نار و نار

و له ایضاً در مدح شاه ابو المنصور بن مسعود گوید

روی خویشان تو بادا از می لبان تازه ورد	روی خصمان تو بادا از غم بان گشته زرد

بر کرد داد بسند

هر کرا دلبند باشد مهرجوی و مهربان	روز او دایم بود نوروز و عید مهرگان
مهربان دلبر بود خوش گر نباشد ماهروی	چون بود دلبر که باشد ماهروی و مهربان
دل بدلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل	جان بجانان دادم و جانان بسی بهتر ز جان
دو لبش دو نار رسته زیر او دُر ناپدید	هیچکس دیده است گل بر گز میان ناردان
تا بدیدم رویش اندر نار او عشق او	دیده کردم ابر آن و طبع کردم ناردان
گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا	چون دل عاشق نمی گیرد مکان در یک مکان
گه بود گرد رخش گردان چو گرد ماه میغ	گاه باران از بناگوشش چو از آتش دخان
درع پوشان بر حریر و مشک پوشان بر قمر	خفتنش بر لاله برگ و رفتنش بر ارغوان
گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است	گاه مه را معجر است و گاه گل را سایه بان
گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی	گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چو کمان
پیش قد او بود چون تیغ سرو جویبار	پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان
باستان گفتند بس اندر حدیث حسن و عدل	هر یکی از یوسف و نوشیروان در داستان
تا پدید آمد آن بت نام یوسف گشت گم	تا پدید آمد ملک بی نام شد نوشیروان
شاه ابو المنصور مسعود آنکه عدل و داد او	از جهان افکند نام خسروان باستان
او برادی بعد ملیت و مردی مقترن	تا وزو پیدا آفرینش چرخ در سیصد قران

هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد — هر کرا باشد بیان و هر کرا باشد زبان

رای او جوید بدان و مهر او جوید بدین — مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان

ای فنای گوهر و دریا بقای جود و علم — وی نشاط سایل و زایر عدوی گنج و کان

تیغ تو کشورستان و دست تو دنیا بخش — نیزهٔ تو آتش انگیز و قلم آتش فشان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد — جود تو افزون ز طاقت جنگ تو بیش از توان

تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد زمین — تا تو باشی در جهان همچون جنان باشد جهان

گاه بزم آرای تو برتر فراوان از فلک — بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جنان

مردم از بس باده در بزم شاه کرده نام خویش — بسکه از شاهی بدیدم خسروان را شان نشان

خسروان باشند پیشت چو گمان پیش یقین — سرکشان باشند پیشت چو خبر پیش عیان

تا یقین باشد نیارد کس گمان اندر ضمیر — تا عیان باشد نیارد کس خبر اندر زبان

هیچ باد ار آن نیم گفت با طبعت سبک — هیچ کوه ار شاید خواند با حلمت گران

با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود — همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان

کس نماند جاودان اندر جهان با یاد تست — ملک افزون از جهان و عمر بیش از جاودان

بدسگالان را کند گردون برای کین تو — زعفران چون خاک تیره رنگ و رخ چون زعفران

تا بود وقت بهاران رنگ گل یاقوت فام — تا بود دینارگون برگ رزان وقت خزان

بادروی تو چو هنگام بهاران وقت گل — رنگ خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان

وله ایضا در مدح گوید

ای روی تو از چشمهٔ خورشید سما به — در روی زمین بار خدایی تو زما به

بی مهر و هوای تو دل خویش نخواهم — گر زو چه هوا گشت تن من چه هوا به

مهر تو تهی کرد دل ریش من از درد — از درد تهی به دل و از مهر ملا به

ای سرو روان مهر تو از سرو روان به — وی ماه زمین روی تو از ماه سما به

زآن دل بتو دادم که سزای دل و جانی — زآن دیر بدست آید دادن بسزا به

خوبی و وفا هر دو بهم گرد نیاید — خوبی همه خوبست و زآن نیز وفا به

هستی تو ز خوبی و وفا به ز نکویان — چون از ملکان میر بمردی و سخا به

شمس ملکان تاج شهان آنکه به حجت — از ابر چو از شهر بهنگام وفا به

بالا و تعظم باشد در خوبی در زشتی — با خوب و نعم بهتر با زشتی ولا به

ای داده باقبال تو اقرار همه خلق — در حکم یک اقرار ز هفتاد گوا به

بر خلق جهان چرخ ترا کامروا کرد — آنکس که هنرمند بود کامروا به

بانگ تو همه بخشش و بخشایش و جود است — این بانگ بهر حال ز دستان و نوا به

شها تو همی خود ز یکی لشکر جرار — بازی ز یکی دشت پر از کبک و قطا به

گفتار تو دارد ز می نوش همی بیش / دیدار تو دارد ز نمه مهر بها به
دن را که بکار تو عنایت نبود لیک / همواره غمان دل در چنگ عنا به
ای میر سلیمان شده از خصم بیکروز / ملکی ستدن یکروزه از ملک سبا به
مهتر ز بلندی و حصینی ز که قاف / چون نجم مه و مشتری از نجم سما به
از خلق جهان دست از آن کردی کوتاه / کاین فتح بهر جائی از شصت غزا به
از هر چه سوار است در آفاق تو دانی / چون از غم و شادی بار در دو شفا به
ای شاه عطابخش ثنا باید جاوید / پاینده نباشد ز نسیم و عطا به
گردد فلکی بانگ بجوجون بد هر بد / با هر کس نیکی کن و بد با شعرا به
آنکه که خداوند سن ار کیستی بگذشت / گفتم که مرا از پی او جان بکجا به
از روی برین قصه بدر رکاه کردم / گفتم که مرا به بود از خلق مرا به
فخر الامرائی تو و فخر الشعرا من / فخر الشعرا در بر فخر الامرا به
در نیستم اندر خور فرمان بهم زه / فرمان به هنگام ز بسیار عطا به
جاوید بقا مادت با بیسر مسند / کز نعمت عالم همه در ملک بقا به
این میر مبادا فراوان همه کس را / گر هست بجای همه کس نیک ترا به

وله ایضا در مدح خسرو غستان امیر تاج الملک گوید

نشاط وین کن

نشاط وین کن و ز لعل یار پرورد من / که لاله و گل پوید باد فروردین
صبا ز دشت بعنبر همی نهد خرمن / هوا بباغ ز دیبا همی کشد آذین
چمن نهفته سراسر بنرگس و نسرین / چمن شکفته به نرگس چو زهره و پروین
فتاده بر گل سوری بنفشه طبری / که خوبرویان آراسته به زلف جبین
ز نرگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل / یکی به دشت نظاره یکی بباغ ببین
بساط جوهر یابست باغ پنداری / ز سرخ و زرد و سیاه و سپید در تمکین
از ابر گشته هوا چون روان اهرمن / ز لاله گشته زمین چون رخان حور العین
نسیم عنبر یابی چو عنبری بهوای / طراز دیبا بینی چو عنبری بزمین
فضای صحرا چون لعبتان باده گسار / نوای مرغ چو آواز مطربان حزین
چو بوستان بکری هست پر بدایع روم / چو گلستان بکری هست پر ظرایف چین
شد از شکوفه همه شاخ میوه لولو بار / شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین
بپوشد کوه ز سنبل همی کند بستر / بباغ فاخته از گل همی کند بالین
فلک بقوت خورشید و فر دولت خویش / ز برف باغ تهی کرد و کرد پر نسرین
چنانکه ملک ز بیداد و فتنه خالی کرد / بدولت شرف الدین جمال شمس الدین
بفر خسرو غستان امیر تاج الملک / رهاند شهر مروی ز مفسدان زمین

اگر بداشت سلیمان بقهر دیوان را / بدانگشت خاتم ولیکن نداری و دیو معین
نکرد رستم دستان ز بهر کیکاوس / بروز دیو نبرد آنچه زو نبود چنین
که بوالمعالی از بهر ختلان کرد / بدشمنان ملک بهر ملک دولت و دین
اگرچه حصن حصین داشت با مردان / نه خیل سنگین دارد نه قلعه حصن حصین
ز نیزه همچو حزین بود و از ستون شهر / بوقت کین بنشاند ز شیر شاه عرین
بقای هر دو خداوند باد جاویدان / که هر دو شیر شکارند و هر دو شیر کمین
یکی نه بخشد گوهر بگنج و بکان / یکی بگرد دز با ملک بجنگ و بکین
یکی ز روی سخا دو لفزون چون خورشید / یکی ز روی وفا جان کند از چو تن تنین
بمرکب این تن فرزانگان ز رنج رها / بجود آن دل آزاده کان بنار زرین
بروز جنگ عدو را ذقن کند ز تیغ / بر افکند ولی نار کتبهای و قین
اگر سعادت خواهی بروی او بنگر / وگر سلامت جویی بنزد این بنشین
زمانه را بسعادت بدان مباد بدل / ستاره را بسلامت بدین مباد گزین
یکی برادی بگذشته ز آفتاب بلند / یکی بهمت بگذشته ز آفتاب برین
بگاه بخشش قارون شود از آن مفلس / بگاه رامش شادان از آن شود غمگین
یکی بخسرو ماند بمجلس از بر گاه / یکی برستم ماند بمرکب از بر زین

درافشند

درافشند بخیل عدو بجنگ چنان / کجا بخیل تذرو اندر اوفتد شاهین
حدیث هر دو بشاهین عقل شبه بود / نواشان نشناسد که خوب شود شاهین
چه خامه است سخاوت بیان و نقش طراز / چه حاتمیست شجاعت نشان و نقش نگین

وله ایضا در مدح دو امیر گوید

بتی که پیش رخ او چو شمع باشد ماه / چراغ مجلس و شمع سرای و ماه سپاه
هزار خلعت عنبر نهاده از بر سیم / هزار نافه مشکین نهاده از بر ماه
از آن همیشه چو بالای خویش یکتا نیست / که پشت عاشق دارد چو زلف خویش دوتا
رخش چو آینه زنگ نارسیده بود / ولیک هر که رخش بنگرد بر آرد آه
همیشه دارد پوشیده زهره را بزره / دل من از زره زهره پوش برده زراه
نگاه نزدیک آتش نگاه نتوان کرد / نهاده دارد زلفش فراز آتش گاه
مرا ز دیدن دیدار اوست دیده و دل / یکی چو دریا دارد یکی چو آتشگاه
نخست برد دلم بسلاح غمزه او / چو بی سلاح شهان شهر داشت نگاه
پناه میران دائم سپاه باشد و شهر / بدند هر دو امیران پناه شهر و سپاه
امیر ختلان کورا همه ملوک قدم / ابوالمعالی کومت بر امیران شاه
بروز رزم سپاه عدو فراز آید / ز ترک و کرد همه کین فزای و لشکرگاه

سپاه هر دو پراگنده بود در ملکت — که تا نگاه دارند ملکت از بدخواه
چو مار باشد پیش سنانشان چو پور — چو کوه باشد خدنگشان و چو کاه
مبارزانی بازو پر پیل و زهره شیر — دو پیل را اخر خوانده و شیر را روباه
میان آهوی صحرا ایستاده روز نبرد — میان ماهی دریا گذار روز شناه
به حمل سلطان مشغول گشته مرد و امین — که خفتی سپه آورد تا خصم ناگاه
سپاه دور شد و دشمن آمد بر وی تنگ — نداشت شد بدل هیچیک دگر اکراه
یکی بملک نگه داشتن نشسته بشهر — یکی بکین عدو جستن ایستاده براه
به فر یزدان خیلان شیخ تاج الملک — نگاه داشت ز بدخواه تاج و تخت و کلاه
یکی سوار سپاهی گرفت از پس و پیش — چنین سوار بود در عدد معاذ الله
ز بالدان ناگاه شب به نهانی — فتاده بود در ایشان چو گرگ در رمه گاه
به بخت خسرو و بازوی خویشتن بجهان — چنان کجا بجهانید هیچ از آنجاه
اگر گزیده یزدان و پور شاه جهان — در خزینه نو کرده زایر از شاه
زمین بسان سپهر آمده تو او را مهر — جهان بسان عروس آمده تو او را شاه
بکهتران رسد شور مملکت هر گز — بمهتران رسد این شور مملکت گه و گاه
هزار لشکر جنگی ز بیم هیبت تو — بجایگاه بمانند خیمه و خرگاه

زننده باد شکسته شود درخت بلند — ز هیچ باد نیابد گزند پیش گیاه
بقای میر مسند دراز باد که تو — به تیغ داری از دوست دشمنان کوتاه
کسی که مهر ملک ساعتی ز دل بنهد — بدو نشاید مهر و بدو نتابد ماه
تو آن شهی که ز جود تو هست جان خلق — طلا ز بدره و دینار و زر منه و دیباه
ز بهر خدمت تو خلق پاک بسته حضور — ز بهر مدح تو مردم گشاده پاک افواه
هزار میر ترا بوسه داده زیر رکاب — هزار شاه ترا سجده برده بر درگاه
شود پدید گهی در میان شادی غم — بود پدید گهی در میان توبه گناه
بیاو با شرف الدین به تخت زرین بنشین — بگاه با شرف الدین نبید سرخ بخواه
همیشه تا بجهان نام شاه باشد و تخت — مکان حاسدان باد دایم اندر چاه
رسیده باد بتخت شما جباه ملوک — نهاده باد به پیش شما ملوک جباه

وله ایضا در مدح شرف الدین و شمس الدین

مجلس است این مگر بهشت برین — که بنای بهشت هست براین
پیکر پوشش از بدایع روم — نقش دیوارش از صنایع چین
این ز دلها همی زداید زنگ — وان ز رخها همی رباید چین
از بهشت برین گزین تر است — تو بهشت برین بر این مگزین

در و دیوار آستانهٔ آن ... انچنان ساخته است زرا کین

که همی ظن بری نوکان کاین کرد مه و خورشید کار کرد درین

اندر آن می حلال خوردن آن بی می و رامش اندرآن نشین

به بهشت برین همی ماند می حلالست در بهشت برین

اندرین خانه جاودانه بکام شرف الدین زیاد و شمس الدین

آسمان بادشان زیر رکاب مشتری بادشان بزیر نگین

زآسمان برتر است همت آن باد بدخواه این بزیر زمین

دست این گوئی آب حیوانست تیغ آن گوئی آذر برزین

نیکخواهان آن همیشه تو بی بدسگالان آن همیشه قرین

زمی از جود او نهفته بزیر فلک از خوی او بمشک عجین

زایران را بر و زر بخشیدن خانه از جود این شود زرین

دشمنان را بگاه کوشیدن خشت کرده ز خشم آن بالین

پشت بدخواه آن بسان کمان مرگ بر خصم این گشاده کمین

دست این را سراب بحر عمیق تیغ آن را فراب حصن حصین

آن یکی خوش خوی و بلند منش این یکی را ستکوی و روشن بین

طبع این

طبع این جای جود و فضل و کرم دل آن کان داد و دانش و دین

شرف الدین ملک شاه ملکش خسروان ملک و شمس دین شاهین

دل این با نشاط و ناز غزل تن آن با سرور و سور قرین

این معالی نواز از بر تخت وین معادی گداز از بر زین

تا کند باز بر هوا پرواز تا بتابد بر آسمان پروین

این بشادی زیاد در بر آن وآن برامش زیاد در بر این

خصمشان زانده تخشان بیدار چو خشان مار و کرد کار معین

وله ایضاً در مدح ناصر الدین امیر ابو منصور است

رخ چو لاله شکفته بر گل سور زلف چون مشک در شب دیجور

یابد از رنگ او بهار بها خیره از بوی او بخار بخور

دیل کرده است غم برنج مرا ساج بر عاج و مشک بر کافور

زانمیان چون میان زنبورش زرد و زارم چو زیر طنبور

شیره بارد همیشه دیده من از غم آن دو خوشه انگور

دهنش همچو لولو منظوم سخنش همچو لولو منثور

لیک با من سخن نگوید هیچ گر نخوانم بر او هزار زبور

تن و جانم ز خشم او بجان | دیده و دل ز زلف او رنجور
همچو از تیغ تیز میر اجل | جان خاقان و قیصر و فغفور
تاج میران و مهتران جهان | ناصر الدین امیر ابو منصور
کین و جنگش و بلبل ماتم و غم | مهر و صلحش نشان سور و سرور
زین سپس هیچ نامه بجهان | نبود جز بفتح او مسطور
تیغش از لشکر کسایر بی | گرد گرگان و گرگسار ابور
خیل الکاریان ازو مغبون | قوم فاریشان ازو مقهور
گرچه از چه کشید بیژن را | رستم از دست تور دختر تور
از همه کارها که رستم کرد | نبود پیش رزم او مقدور
گر بشمشیر میر ملازا | بستد از دست کافران کفور
کافرانی دلیر چون رستم | میرشان چون فراسیاب غیور
تخت شاهی شده از ورد روشن | همچو از نور ایزدی که طور
هر که یک سطر مدح او بنوشت | نکشد رنج نیزه و ساطور
کشتگان نیاز و سختی را | جان دهد جود او چو نفخهٔ صور
ای امیری که مر ترا هستند | همه میران و سروران دستور

ناصبوری

ناصبوری بگاه نادان خیر | بار زهنگام کارزار صبور
ای کسی کا زدژش کند باری | وآتشی کش خرد بود دستور
بر سپاه مخالفان مه و سال | چون تو باشد برظفر و منصور
جود و مردی ز تو عجب نبود | همچو بوی از عبیر و از کافور
تو بخواهند شاد زی باشی | که بمعشوق عاشق مهجور
هر سرایی ز تو بود دریا | هر خرابی ز تو شود معمور
مردی و رادی از تو هست پدید | نفرت و زشتی از تو هست نفور
هست چون نام تو بمردی و جود | هفت کوکب ابر آسمان مشهور
بر زمینی شود که سازی بزم | سنگ چون زر و خاک چون کافور
ای بهنگام بزم چون بهرام | وی بهنگام رزم چون شاپور
هرچه یابی ز هستی بخشی کام | نکند غره ات جهان غرور
همه شادیست جان و بهره تو | شاد باشی ز کردکار غفور
همچو منشور داد کش بیهی | بده و گیتی دهاد تا د منشور
شکر این بنده از تو نیز نجیب | که همه عالم از تو هست شکور
گر نیابم همی بخدمت تو | داری او را بمردمی معذور

تا بود زاری از نمودن دیو	تا بود شادی از شنودن مور
باد زاری ز دوستان تو فرود	باد شادی ز دشمنان تو دور

وله ایضاً در مدح ملک خراسان گوید

تا زمین را آسمان پر لؤلؤ عمان کند	کوه و صحرا را صبا پر لاله نعمان کند
بوستان پیراهن از پیروزه گون دیبا کند	گلستان پیرایه از بیجاده کان مرجان کند
باد نوروزی به شاخ گل بر آید بامداد	لؤلؤ مرجان میان اندران ریزان کند
چون سحرگاهان بنفشه دور کاکل بشکند	از هوای او بنفشه پشت چون چوگان کند
این به رنگ خویشتن یاقوت را خواری دهد	آن به رنگ خویشتن پیروزه را ارزان کند
باد هر ساعت صنوبر را در افغان آورد	وابر هر ساعت بگریه باغ را خندان کند
هر نگاری کاو بچین مانی همی دشوار کرد	باد نیسان در میان گلستان آسان کند
هر زمان بستان و صحرا را به رنگی بر دمد	رنگ دیگرگون فزاید نقش دیگرگون کند
هر کرا باشد بهشت کردگار اندر زمین	خانه را ماند بجای و روی زی بستان کند
بس خوش آید بانگ بلبل بامداد اندر بستان	ور خوشی گوئی بگر مدح ملک خراسان کند
گر کسی بادی خلاف آرد بروز کارزار	موی بر اندام او مانند ثعبان کند
آن امیری را که اندر گلستان از بهر او	بلبلان را آفرین گوی و ثناخوان کند

گر کند

گر کند بلبل بجان خویش او را مادحی	باز او را کل خدای عرش در قرآن کند
از کرم و از مردمی با هر کسی همت شود	از سخا و زر راستی با هر کسی احسان کند
هر چه با دشمن بگوید از جفا نکند چنان	هر چه با زایر بگوید از سخا چونان کند
باد جاویدان خداوند جهان و شهریار	کاو همه کاری ز بهر نام جاویدان کند
هر کرا دل پاک و بسته است و جای چشم او	تیغ شمس الدین مر او را چون تن بیجان کند
بو المعالی آنکه او نزد ان خستان پیش	خدمت خستان بسان خدمت یزدان کند
مخلصان را دست گوهربار او قارون کند	غمگنان را لفظ شکربار او شادان کند
از بهشت عدن نامه باد با ایوان او	گر بروز خرمی آرایش ایوان کند
دست او بر دجله چون همی بخشش زند	تیغ او بازی همی با سنگ و با سندان کند
باد با سامانش عمر و باد با سامانش ملک	کو سخاوت مردی با خلق بسامان کند
باد تیره روز خصم هر دو شاه و هم بند	کاین جهان را دولت ایشان همی رخشان کند
صد هزاران جشن نوروزی بر ایشان کن ادا	کاین جهان آرامش و رامش همی ز ایشان کند
تا همی رخشان زمین را باد فروردین کند	تا هوا را تیره ابر از باد آبادان کند
گریه دینار او خندان کند گر بنده را	خنده شمشیر او بدخواه را گریان کند
ذره با جود او در کان نماند زر و سیم	خانه خواهنده زر و سیم چون کان کند

وله ایضاً در مدیح ابوالخلیل خداوندان جعفر گوید

همیشه بود اندوه و درد فرقت یار
خصوص فصل گل و صبح روزگار بهار

کنون که باد بهاری کنار پر گل کرد
تهی شد است مرا از گل و بنفشه کنار

بهار روی بتم بر من حصار کرد فراق
کنون که لاله و گل سر برون کند ز حصار

ز درد فرقت آن چون خجسته فاخته رنگ
همی بنالم چون فاخته به شاخ چنار

ز هجر سی و دو لؤلؤ و دو عقیقش گشت
مرا دو چرخ چو دو شنبلید لؤلؤ بار

گل وصال دلم شاد کام داشت کنون
همی خلد دل بشم غم فراق بخار

وصال حالی برزد بکشبان فراق
چنانکه مستی برزد به بیم روز خمار

چگونه باشد از این خسته بر کیستی دل
چگونه باشد از این بسته بر کیستی کار

ز دوست فرد شدن با غمش گشتن جفت
ز یار دور شدن با بلاش گشتن یار

شدن ز یار جدا و ز دیار باشد صبر
چگونه باشد گشتن جدا ز یار و دیار

غم فراق تو دینار کرد گلنارم
فراق باید دینار کردن از گلنار

بوصلش اندر بسیار خرمی دیدم
بهجرش اندر خوردم بسم کرسنس بسیار

اگرچه هست تنم خسته از جدائی دوست
وگرچه هست دلم تافته ز فرقت یار

فراق یار فرامش کنم چو یاد کنم
ز فر و فن ملک شهر بخش گیتی دار

ابوالخلیل

ابوالخلیل خداوند خسروان جعفر
که نام جعفر بسترد نامش از دینار

چو سنگ باشد در دست او چو سیم حلال
چو خاک باشد در کف او چو زر عیار

کسی کجاش بود بی رضای او گفتن
کسی کجاش بود بی هوای او دیدار

بکامش اندر دندان شوند چون سوزن
به چشمش اندر مژگان شوند چون مسمار

اگر جهان بستاند همی نیارد فخر
وگر ببخشد سیصد خزانه دارد عار

از آنکه هست جهان را به نزد او قیمت
از آنکه هست درم را به نزد او مقدار

ز زر و گوهر زی او سائلی خوشتر
سؤال خوشتر نزدیک او ز موسیقار

بکار حاسدش اندر چو قار گردد شیر
بجام ناصحش اندر چو شیر گردد قار

بسا که روز شمار ایستاده خواهد ماند
اگر کنند شمار عطاش روز شمار

ز سنگ روید نانان برای ولیش سمن
ز آب خیزد از این بر لب عدویش خار

ایا بسطر بدبر کرده ملک راست
جهان بر اعدا کرده چو نقطه پرگار

بکف راد فزائی بجانور روزی
بلفظ خوب زدائی ز طبعها زنگار

ز آب بر سخای تو قلزم است سرشک
ز تف آتش تیغ تو دوزخ است شرار

بخواب نوشین اندر شدند خلق بدان
که هست رای تو بیدار و بخت تو بیدار

ایا بدیدن تو چشم خلق گشته قریر
و یا به دولت تو یافته زمانه قرار

همی روی بسعادت بدر که سلطان / جهان روشن بر بنده کردی چو شب تار

بهار من چو تو آنجا بوی بود چو خزان / خزان من چو تو اینجا بوی بود چو بهار

اگر چه بر من دوزخ شود ز فرقت تو / شود بسامان ز خدمت تو جنت وار

اگر چه ما را تیمار بی نشاط رسد / رسد بسلطان از تو نشاط بی تیمار

از آن عزیزتر اندر جهان ندارم روان / که باز گردی تو شادمان و خصمان خوار

چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان / که تا جهان بود از نام من بود آثار

همیشه تا بر دزدان زوار باشد تیغ / همیشه تا ملکان را ز تخت باید عار

تن موافق تو باد دایم از بر تخت / سر مخالف تو باد دایم از بر دار

کسیکه قدح تو گوید ز بخت بر نخورد / همیشه باش تو از ملک خویش برخوردار

وله ایضا در مدح میر عضد الدین گوید

ای جان من خرم بدیدار خویشتن / کرده مرا بمهر خریدار خویشتن

من جان و چیز خویش ندارم بتو دریغ / وز من دریغ داری دیدار خویشتن

خستی مرا بغمزهٔ غماز خویشتن / بستی مرا بطرهٔ طرار خویشتن

گوئی ز چشم مست تو ترسیده روی تو / شکن حصار کرد نگهدار خویشتن

رخسار خویش بردی زی دشمنان من / کردی سرشک من چو دو رخسار خویشتن

برمن بهی ز چشم و دل آزارم برسید / زاری کنم ز چشم دل ازار خویشتن

گر گل نیابم از تو من ای گلشن مراد / باری جدا کن از دل من خار خویشتن

زان خواب دار نرگس و زان تابدار گل / دارم پر آب نرگس بیدار خویشتن

ما را بنفشه زار سمن زار شد چه تو / کردی بنفشه زار سمن زار خویشتن

از آن ربن دلی و برابن جان خریدمت / جز من که داد جان بدل آزار خویشتن

چندین جفا مکن که ننگ او فتد بتو / گر من بنالم از تو بسالار خویشتن

میر عضد که مرکز فخر زمانه ا / بنده کند بطبع ملک وار خویشتن

چون او عزیز باشد در نزد هر کسی / هر کز ذلیل دارد دینار خویشتن

دادی همه جهان به فرومایه تیغ / گر ملک یافتی بسزاوار خویشتن

ابر بهار گر بکفش بگذرد کند / ننگ ابر آتش همیشه ز اقطار خویشتن

زیر زمین شود که دشمنان ملک / چون برکشی حسام گهربار خویشتن

خصمش بسی زیاد و لیکن هیچ ملک / پرداخته مباد ز تیمار خویشتن

جز ابلهی بدل کند اندر خلاف او / جز بهشتی کند در و دیوار خویشتن

ای آنکه دشمنان تو از بیم تیغ تو / زاری کنند بر دل بیمار خویشتن

هر کس کند رضای تو از جفت خویشتن / هر کو کند وفای تو در کار خویشتن

شادی کند بجود تو اندوه خویش را / آسان کند به فرّ تو دشوار خویشتن

گر ده بخواهی ابر بهاران اگر گهر / اندر نگر بکف گهربار خویشتن

ای خسروی که مدحت تو نزد دیگران / بحر مرا به نعمت بسیار خویشتن

من بار بر تو از قبل آن همی نهم / کندر زمانه و من همه بار خویشتن

سردار شاه من تویی و یار من تویی / باشد همیشه بر سر و سردار خویشتن

گر من عتاب کردم با او چه او خطا / هر کس جدا چه سازد با یار خویشتن

ای بس بر سواران طعنه چرا زند / این گو پیاده باشد در کار خویشتن

دانکس که اندر آتش از بار دیگران / بر دیگران چرا فکند بار خویشتن

گر دیگری بماند مقدار من رواست / من نیک دانم اکنون مقدار خویشتن

ایشان به فضل من همه اقرار داده اند / بهتر ز صد گواست یک اقرار خویشتن

گر بیم تو نبودی بر من بیک سخن / بنمودمی بر ایشان کردار خویشتن

ای شاخ جود و رادی در باغ مردمی / چندان بزی که بر خوری از بار خویشتن

وله ایضاً در مدح شاه گوید

بفرخ فال و خرم بخت و میمون روز و نیک اختر / بدار الملک باز آمد شه نیک اختر از لشکر

شکسته لشکر چگلی بسان خیل افریدون / گشاده قلعهٔ محکم بسان سد اسکندر

چنان چون اژدهای تند پیچان بر لب دریا / رسانده زی ثری دنبال و برده بر ثریا سر

ندیده هیچ میغی را که بارید از نم او نم / ندیده هیچ مرغی را که پر بید از سر او سر

جهانگیری چو تو هرگز نبوده است و نباشد هم / از آدم باز تا اکنون و زاکنون تا که محشر

چنین زی لشکر ترکان و پیکار بد اندیشان / برفت و قلعه بگرفت و در دم اژدها پیکر

بدین زودی ظفر کو یافت بر محکم دژ رویین / نه رستم یافت بر گنگ و نه حیدر یافت بر خیبر

بچشم دوستانش اندر خیالش همچو خوب خویش / بچشم دشمنانش بر سنانش همچون نشتر

بدست حاسدانش گل شود چون شعلهٔ آتش / ز بر ناصحانش آتش شود چون دیبه شوشتر

سپرده خدمتش را جان امیران جهان یکسان / نهاده طاعتش را سر بزرگان جهان یکسر

ازو راضی شه سلطان ازو حاضر شده دشمن / خدای آسمان او را گشاده با او بسی در

امیر از تو بدخواهان عطا کرده مگر ظن / هم از تو بشنیدند که دانش تیز است و خرد رهبر

نباید هیچ روزی تو که نهی تو بنای نو / نباشد هفته دیگر که نشانی ز دیو اکر

همه کردارهای تو جهان خسروان دهر / همی بینند و عمری نباشدشان همی باور

بروز بزم در مجلس ترا باشد نجا و نس / بروز رزم در میدان ترا باشد فلک یاور

بکف راد و روز مهر و تیغ تیز و گاه کین / بدین سازش چون آیی بدان سو زنده چون آذر

بروز رزم تو خصمان همی اندر بر افکنده / دو صد مغفر یک معجر دو صد جوشن یک چادر

بیانگ ساملان جانت بفروزد چو ماکان   ببانگ بم فرزند فروزد دل مادر
جهان کشتی است ز تو بیم خوار از کف راد تو   که دارد سنگ نهنگ اندیم و در انجا کعلا ازرر
همت و نیست همت دانش همت رای و همت هش   هم بخشش همت کوشش همت منظر همت مخبر
امیرا بنده معدورست کرنا مه بره یا تو   که پیشت بود چون چوکان و پاپیش بود چون چنبر
الا تا آرزو نکند بوسی برگی سوزن   الا تا کس کزین نکند همی حنظل شکر
بزیر لب بدگویانت سوسن باد چون سوزن   میان کام بدخواهت حنظل باد چون شکر

وله ایضاً در مدح جان جهان امیر دولت ابو منصور

بتا گل رخ تو کرده از بنفشه سپر   دو زلف تست دو چراره بنفشه سپر
ز بیم چشم تو ترسنده شد گل رخ تو   ز مشک ناب زره کرد زو بنفشه سپر
میان زلف تو چشم تو بر زد اثقاد   ز حلقه آن بدادرد و آن زبر ظفر
از این شکسته شد است آن دو حلقهای سمن   که چون بر سنبلستان برفتاده است بسر
میان تیغ بود سر ور اندیشه مقام   دراز خشته بود نا لا اندیشه مقر
تو از بهر همان سر و باغ دارد یاد   مرا ز بهر همان نال چشمه دارد تر
میانت را و تنم را پدید نیست نشان   دهانت را و دلم را پدید نیست اثر
تو آن یکی نغمان دانی و یکی هوا   من آن یکی سخن دانم و یکی کمر

طراز عنبر داری کشیده بر آتش   سرشک باران داری نهفته بر شکر
نه شکر تو که از و ز قطره باران   نه عنبر تو فروزد ز تابش آذر
چرا پناه دل من بزیر زلف تو کرد   که باشد از شب تاری هنوز نیلوفر
همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر   همیشه باغ من از عارض تو چون کشمر
چرا همی شدی از من تو بی‌گناه نفور   چرا همی کنی از من تو بی‌بهانه حذر
مگر تو نیز شناسی که صاحب الحاجات   بمن نظر نکند چون بخاطران دگر
امین دولت جان جهان ابو منصور   که اختیار نژاد است و افتخار گهر
بدو قوام جهان را چو جسم را روان   بدو نظام فلک را چو چشم را نظر
نه او نماید رای و بدونه عقل خطا   نه او پذیرد نام و بدونه آب تصور
ایا خرد به تو نازنده چون روان بخرد   و یا هنر به تو بایسته چون گهر بهنر
جهان عزیز بنام از آنست گرچه زوی تو   صدف عزیز از آنست گرچه روست درر
در امرهای تو عاصی شدن بود عصیان   به عقلهای تو منکر شدن بود منکر
ز یاد تیغ تو گردن روان شود پر خون   ز نام کف تو گردن دهان شود پر زر
حدیث کردن جنگ تو هم بود مردی   شمار کردن جود تو هم بود مفخر
دل سنجار انوری تن کرم را دل   سر و فارا هوشی تن نغم را سر

دعای تو به ساز و نهای تو به سوز / درفش تو صفدار و سنان تو صفدر

قمر گرامی باشد شب نخست بلی / به نعل اسب تو ماند شب نخست قمر

اگر فشان سنان تو بشنود خاقان / وگر فروغ حسام تو بنگرد قیصر

یکی حسد برد از بنش که باشد کور / یکی حسد برد از بنش که باشد کر

فروغ روی تو مر سنگ را کند یاقوت / نسیم کف تو مر خاک را کند عنبر

تو بر خلاف جهان آمدی بعلم و سخا / اگر همیشه جهان بود بر خلاف هنر

گهر گرامی بوده است از آن و دانا خوار / ز تو گرامی دانا شده است و خوار گهر

ایا بمردی ملک کشای و دشمن بند / و یا برادی مدحت فروش و گوهر خر

ز هر کسی بهمه جای پیشتر بودم / اگر بنزد تو هستم بهر کسی کمتر

وگر براست نگیری حدیث بنده همی / گواه تو خواهی از شاعران بخواه ایدر

کرم بشعر کسی بهری تواند کرد / مران سخن که شنیدی ز من دروغ شمر

همیشه تا بی گردون به نیک باشد و بد / همیشه تا زحل اختر بنحس باشد و شر

ز بهر دولت تو باد گردش گردون / برای ملکت تو باد تابش اختر

وله ایضا در مدح ابو منصور گوید

مه نیسان برون آورد ز صحرا یکی لشکر / که با فرونکان درخشند و با بیجادکان مغفر

بجوشن

بجوشن برده بر خرخر و نارش بیده شستر / شده بر مشک هر ریپاره ایشان کوه و دد

بخندد بوستان زابر و بگرید آسمان از بر / یکی چون دیدهٔ عاشق یکی چون چهرهٔ دلبر

ز بوی باد نوروزی چو کیتی انجهان از بر / بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و سیمین بر

اگر گردون همی خواهی یکی در بوستان بنگر / وگر جنت همی خواهی یکی در گلستان بگذر

لباس گلستان خضرا و فرش گلستان عبقر / شکفته هر سوئی لاله دمیده هر سوئی عبهر

یکی چون عقد یاقوتین و پنهان اندر آن عنبر / یکی چون مجمر سیمین و رخشان اندر آن آذر

درخشان گل از میان باغ هر یک چون بت آزر / همه با چادر اخضر همه با معجر احمر

گرازان گور بر صحرا نوخوان مرغ بر عرعر / دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر

زمرغان کرده این بالین زمینا کرده آن بستر / شقایق رسته از یکسو و یکسو رسته سیسنبر

به بستان اندر و بلبل نماید مدح گل از بر / چو اندر مجلس صاحب کشیده بانک خنیاگر

ابو منصور مملان کو ببنوک خامه و خنجر / کند خار موافق گل کند خیر مخالف شر

بروز بزم چون حاتم بروز رزم چون حیدر / ز تیغش نخ بر آهو بکفش جور بر گوهر

اگر چه تیغ تو انجا و گر چه کف تو ابر / یکی شمس شرف در یکی جودش نجا در در

زمانه کهتر انش را همیشه هست چون کهتر / ستاره چاکر انش را همیشه هست چون چاکر

بصد تعبیه هستی آمد بر فلاقتالی انکان زر / زنیک مدحت بروان آمد کف او دو صد گوهر

ندانم هیچ کلکی را ز کف رادا و بهتر — ندانم هیچ بحری را ز بحر موج او برتر

ز دولت داد بستانی که کو باشد ستمگر — نگردد یار در روز غمی کو تا بشد یاور

ایا ارایش مجلس و یا آرایش لشکر — به بزم اندر چو افریدون برزم اندر چو اسکندر

ز کف تو پدید آید ز سنگ خاره گوهر — ز خوی تو پدید آید ز خاکی سوده عنبر

ز گفت رحمت مومن ز تیغت آفت کافر — یکی دایم ز تو خرم یکی دایم ز تو غمخور

الا تا رنگ دارد گل الا تا نور دارد خور — ازین خرم شود بستان وزان روشن شود کشور

مبادا دست تو خالی ز زلف یار و از ساغر — بسان لاله بادت رخ بسان مورد بادت سر

وله ایضا در مدح امیر گوید

آنکجا کاووس کرده نیت جادوستان — آن کجا محمود کرده نیت هندوستان

از پی سیر دین وز بهر جد خویش — کرد بر آن کافرا شهر جان گورستان

خون کافر ریخت چندان کش نشد اندر شمار — شهرها بگرفت چندان کش نشد اندر نشان

آسمان بالا و در وشان سند در منظرا — کز بر ایشان سر مردم بسودی اسمان

باز شو اندر زمین بر فراز آن و این — باز شو اندر خزینه در میان این و آن

هر دو را سر در ثریا هر دو را سر در ثری — هر دو محکم چون سپهر و هر دو خرم چون جنان

هر دو تن گشته بگردان جولان جنگجوی — لیک دولتشان ببند چون دو دل خیر و جوان

زان دو دژ

زان دو دژ پرداخته شد شهریار شیرگیر — پس بیاز سالار قیصر شاه از سود و زیان

بس نماند تا نشاند شه بروم اندر خویش — شهریاران شیر روم و زینهار امیر زبان

تا جهان باشد نماند از وی به هر دوزی خبر — تا فلک باشد نماند از وی به هر دوزی نشان

از همه فضلی چو پیدا کرد بیست و منت — از خداوندان عصر و خسروان باستان

نیست آسوده که بخشش عدیل او فلک — نیست آورده نظیر او که کوشش جهان

هیچ عیبی نیست در پاکیزه طبع او چو — لفظ او بی عیب و با معنی بکر دار قران

ای خداوندی که بگشاید بگفتار تو دل — وی جهانداری که بفروزد ز کردار تو جان

ز آب زوبین تو جان دشمنان پر آتش است — ز آتش تیغ تو جان بدسگالان پر دخان

پشت بدخواهان کنی همچون کمان از ضرب تیر — جانشان از تن کنی بربوده چون تیر از کمان

زایر از احسان دست راد تو فریادرس — تیز بیش دست تو حاجت بفریاد و فغان

زهر خوردن بدگمان نکاره انایان بود — کین تو کردن بود چون زهر خوردن بدگمان

ای امیر مهربان و کینه در هنگام جهد — کینه در باخواسته با خواستاران مهربان

ارغوان از کین تو گردد بسان شنبلید — شنبلید از مهر تو گردد بسان ارغوان

تا که نیکوتر کمان هرگز نباشد از یقین — تا که روشن تر خبر هرگز نباشد از عیان

وله ایضا در مدح پادشاه ابو المظفر گوید

چون روز بر کشید سر از قیرگون حریر
بر کوهسار زرد بگسترد چون زریر

چون زردگون حریر شد از عکس او بلون
یاقوت زرد ریخته بر زردگون حریر

چون شنبلید راز میان بنفشه زار
از گوشه سپهر روان مهر دلپذیر

یا چون غدیر بود پر از آب نیلگون
از زر زورقی زبر آب آن غدیر

گوئی نشسته خسرو چین بر سریر زر
زرین سپر بداشته در پیش آن سریر

کوه از فروغ آن شده بر تودهای زر
دشت از شعاع آن شده بر چشمهای شیر

از ماه تا بماهی اگر چه تفاوتست
بگرفته از ثری آن نور تا اثیر

اندر اثر ندیدم چون نیش تا شه
واندر عمل نیافتم ایدونش مستنیر

گسترده بد زگاه سحر تا که زوال
سوزن کا در زمستان چون در زنبور تر

از تفاو جدا ز تن مفلسان حریر
وز نور او بخوانده نقش نگین ضریر

وز پیش تافتنش نه کاریست بیهده
وز نور دادنش نه حدیثیست بی خبر

ماما ببعد فردی و در فال مشتری
در روی شاطر زهره و تدبیر رای تیر

ایزد بکاست دیده ز بهر نظر نه بخش
یزدان فزود عمر شهنشاه شیرگیر

چون مهر چهر خویش نهان کرد در زمین
از گنبد سپهر برآمد مه منیر

نزدیک زی بپایش دو صد تا بنا کن
چون در کمان سیمین زرین نهاده تیر

اندر میان جوزا تابنده ماه نو
چون در کمر نهاده نگون تاج اردشیر

چون موی بند حورا چون پاره پری
چون ناخن بریده چو ابروی مرد پیر

چون نیم طوق فاخته از زر ساخته
چو ماه روی زرد درفشان در شعیر

قطب فراز ملک جهانگیر بو الخلیل
کز روی اوست چشم جهان جهان قریر

از تف تیغ شاه شراریست آفتاب
وز آه دشمنانش بخاریست زمهریر

شاه سریر اگر بکشد سر ز طاعتش
گردد سریر بنده گران بر سر سریر

قیصر بقیصر مملکت ار قصد او کند
دستش ز قصر ملک کند تیغ او قصیر

ور کین او سگالد سالار قیروان
قیران روزگار کند رای او چو قیر

فارغ مباد جان عدوش از عذاب عصر
خالی مباد دست وی از ساغر عصیر

جستن خطای او خطر جان و تن بود
دایم کند حذر ز خطر مردم خطیر

حاسد فتد بدام چو اسپش کشد سبیل
ناصح رسد بکام چو کلکش کند صفیر

از جان دوستان غم ناله کند نفور
وز جان دشمنان بکشد ناله و نفیر

کلک و بنان اوست همه روزی بشر
تیغ و سنان اوست بفتح ظفر بشیر

خصمانش از دهر بود بهر زهر ما
اعداش از چرخ بود بهر تیغ و تیر

بر دشمنان چو تیر کند خشم او بها
بر دوستان خویش کند چون بهار تیر

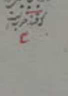
چون خاک و باد و آب بهوش نکو و خوش — ز آتش ناکزای گزیدنش ناگزیر
بر حاسدان جهان شد از هول او حصار — بر جانشان خلافش چون باد بر حصیر
در مغز بدسگال بود تیغ او سقر — در رای روزگار بود رای او خبیر
خواهان فخر و ناز که بر گیردش بهر — وآن را که بد نگیرد گو تا بسوزدش شیر
ای روزگار چون تو نیاورده شهریار — شاهان ترا شکار و امیران ترا اسیر
گاه سلام و جود چو کاوس و کیقباد — گاه کلام و فهم چو قابوس و اردشیر
هنگام رزم پیلی و هنگام بزم نیل — ور نثر چون خلیلی در نظم چون جریر
دارد چهار گوهر در طبع او سرشت — هستی ز چار گوهر بی‌مثل و بی نظیر
از مهر تو سعیر شود بر ولی بهشت — وز کین تو بهشت شود بر عدو سعیر
خصمت تسلیم باد و غم و رنج او سلیم — مدلوی تو صبیر و تو در کارها صبیر
ای لفظ تو بخوبی ماننده زبور — کرده مدیح تو همه خلق جهان زبر
اندر مدیح شاه جهان ظن برم که نیست — کس را نداد قدرت من ایزد قدیر
آن شاعری کند بجهان نقص شعر من — کاو وزن شعر می‌نشناسد به از شعیر

جریر شاعر [illegible]

وله ایضاً در مدح شاه ابو [illegible] و تاج ملکان بو الخلیل گوید

تا بانگ زیر باشد در بزم شاه باش — تا هست نام میری شادی کن و ممیر

باماه تو مشک شد برابر — چون مشک بگوشه سیمی را آذر
از بسکه مرا ز هجرت بر دل — آزار نجوم بدل ز آذر
از بوی تو هر زمان بنالم — چون از پی فرزند مرده مادر
از بسکه بخواب اندرون نگریم — زین دست بدست دیدگان تر
آنشب که بچشم بخوابت الفت — شب بگذرد بوی بسترم معنبر
کافر شود از غمزه تو مومن — مومن شود از بوسه تو کافر
تا کی رخ تو چون هوای صافی — تا کی رخ من اندرو چو آذر
همسر نشود با نشاط عمر جانم — تا بر نکنم با تو همسر
ششتر چو رخ تو ندیده دیبا — عسکر چو لب تو ندیده شکر
تو راز دل من بخوانی از رخ — من عیب دل تو بدانم از بر
دیدار تو با دل همیشه تا کش — گفتار تو با جان همیشه غم بر
آن تنگ دهان لبان تو شنت — چون بافته گلبرگ ز کهشته
وآن خال سیه نزد آن لبانت — چون مهر بعنبر به بر [illegible]
هستان آن دهن تو خزینه در — بی مهر نباشد خزینه را در
ای مال و زر مفلسان گیتی — من غائب از مال و مفلس از زر



هر روز مرا عاشقی فزون تر | گشته ز غم خزینه زر

از روی پدید گشته آژرون | وز دیده بلؤلؤ شده توانگر

چون دانش و داد امیر عادل | چون دولت و فر شه مظفر

شاهنشه آزان شه دلیران | تاج ملکان بوالخلیل جعفر

لاغر شد ازو بخیل و جود فربه | فربه شده زو دین و کفر لاغر

وغر شود از دست او چو دریا | دریا شود از تیغ او چو وغر

از خون دلیران بدشت شیران | از ناوک او برکشند شاغر

در بزم طرب خسروان ایران | بر یاد کفش برکشند ساغر

از فتح بود بر هزار نامه | وز مدح بود بر هزار دفتر

نیکش سگالند نیکبختان | خواهند بدش مردم بداختر

چادر نخرند از بهای جوشن | معجر نخرند از بهای مغفر

یک فصل بسال اندرون بباید | چو سکه درو برگ هست با بر

هر عید و هر آدینه می بباید | از خطبه بی چوب خشک و منبر

داننده هر غیب هست ایزد | پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر

بازاری دین و دولت وی | از نازش پیدا اگر کبوتر

آزرن — معنی [illegible] آتش است

وغر — جوی که آب و خاک را [illegible] باشد

شاغر — [illegible]

جاهش ز فزونی

جاهش بعراقین و جایش اینجا | هوشش بخراسان و باسش ایدر

فرخ ملکی که آفرین را | همواره ملک باشد آفرین گر

در لشکر خصمان او بمحشر | آید پسران را حسد ز دختر

دشتی که در آن حرب کرد پورش | مرجان شود اندر میانش مرمر

گر برتر از هر جای هست جائی | از همت او جای نیست برتر

با رادی و راستیست موافق | با مردی و مردمی برابر

یک دانش او علم هفت گردون | یک بخشش او دخل هفت کشور

صد یک ز هنرهاش گر بگوئی | ناوس ندارند خلق باور

از بر ملکان آفرین کنندم | چون من خوانم آفرینش از بر

ای از ملک گوهری که بارد | از دست و زبانت همیشه گوهر

از بسکه ز دستت بدید خواری | دینار بچهره شده است اصفر

تا سرخ بود لاله ماه نیسان | تا سبز بود مورد ماه آذر

چون لاله تو را سرخ جاودان رخ | چون مورد تو را سبز جاودان سر

از طلعت تو خور خجسته نوروز | فرخنده ز رخش ماه آذر

وله ایضاً در مدح بو الحسن علی گوید

ای دلارام و دل آزار و دل آشوب پسر / عهد کرده بوفا با من و نابرده بسر

غم عشق تو روانم بلب آورده بلب / درد هجر تو زبانم بسر آورده بسر

شمنان جز تو ندیدند و نبینند صنم / پریان جز تو نزایند و نزایند پسر

تا فراق تو خبر بود عیان بود تنم / تا فراق تو عیان گشت تنم گشت خبر

گر بنالم کنم از تف جگر دریا خشک / ور بگریم کنم از آب مژه هامون تر

تو بزر اندر پوشیده همیدون ای سیم / من بسیم اندر پوشیده همیدونم زر

نه همی کم شود از تف جگر آب مژه / نه همی کم شود از آب مژه تف جگر

من بیارایم هر روز رخان از سرشک / تو بیارایی هر روز میان را بکمر

قمر از چرخ دو صد بار مرا سجده کند / گر یکی بار کنم وصف رخانت بقمر

من تجبلی نکنم هرگز با تو بروان / تو تجبلی چکنی چندین با من بنظر

نکنی شکر مرا گر تب بوسم بر لب / گر براو کرده بود مدح خداوند گذر

آفتاب همه شاهان جهان شکر آن / که گه خشم سر شکست و گه جود شکر

بو الحسن آن دل احسان که زگفتارش نور / علی آن گنج معانی که زکردارش در

نه درم را بر آن هست که جود محل / نه عدو را بر آن هست که جنگ خطر

نیکخواهان تورا شر همیگردد خیر / بدسگالان تورا خیر همی گردد شر

تخت را

تخت را زتو محل آمد چو فلک را ز نجوم / ملک را ز تو شرف آمد چو صدف را ز درر

ای همه ساله مظفر شده بر خیل عدو / بر تو تا یافته یکروزه عدوی تو ظفر

درم از دست تو باشد همه ساله نفعان / اجل از دست تو باشد همه ساله بحذر

بگه رزم چو مردم شکری و چه شکار / بگه بزم چه دریا شمری و چه شکر

تو همه جنگ سگالی و بداندیش گریز / تو همه تیر فشانی و بداندیش سپر

قیمت تاج بسر باشد و اکنون که تویی / باج احرار بتاجست همه قیمت سر

برده از جود تو افضال همه ساله حشم / برده از گنج تو ارزاق همه ساله حشر

شاعران سوی تو آرند همه گنج ثنا / زایران پیش تو آرند همه کان گهر

بدل گنج ثناشان تو دهی گنج و درم / عوض کان هنرشان تو دهی کان هنر

نوک خشت تو بجسم اندر سازد چو روان / نوک تیر تو بچشم اندر سازد چو بصر

درت هست بسی لیک نه درخورد سخا / گهرت هست بسی لیک نه درخورد گهر

رامیان نو بر تو رمیان تو بوند / نه نوندت رهی ازشان بکنی دور ز بر

من زهی سر بتو افرازم و فخر از تو کنم / گر بر تو بوم و گر بر شاهان دگر

تا ز تاریکی همواره نشان دارد ابر / تا ز رخشانی همواره اثر دارد خور

باد تاریکی بر حاسد تو کرده نشان / باد رخشانی بر ناصح تو کرده اثر

وله ایضاً در مدح خواجه بزرگ شیخ الکفاة ابو علی حسن گوید

چون آن بتی شمن نستاند بصد بها / چون او گلی چمن ننماید بصد بهار

گوئی که هست دو لبش از بسد و عقیق / تشبیه دو لبش ز عقیق و بسد بدار

پیرایه عقیق ز برجد کجا بود / بسد کجا بود صدف درّ شاهوار

زلفش بگرد دو رخ رنگینش شکن / چون گرد لاله زار بهاری بنفشه زار

گاهی ز عشق لاله کنم ناله و فغان / گاهی بگریم از غم هجر بنفشه زار

از مشک زلف اوست مرا خانه چون ختن / وز جود جد اوست مرا باغ چون قمار

چون آن بت قماری آمد قدح بدست / از مشک بسته بر گل رخساره اش قمار

بر تخم کوکنار توان کوه بار کرد / کوه هست عشق و هست دلم تخم کوکنار

بتگر بتی چنو نه نگارد و نافرید / چون خواجه بزرگ خدای بزرگوار

شیخ الکفاة شیخ زمین بو علی حسن / کاحسان کرد مر علما را بزرگوار

در زینهار اوست جهان سر بسر و لیک / از دست او نیابد دینار زینهار

تا ورد بخت به همه کرد عدوی اوست / روز عدوش هست نه تار و پر غبار

باغ است این جهان و همه خلق بار اوست / بهتر از این وزیر نیاورد باغ بار

بی رای او عمارت ز رفتست و مختصر / بی نام او وزارت و زینت و مستعد

از بهر دوستش

از بهر دوستانش برآید ز خار گل / وز بهر دشمنانش برآید ز خاک خار

باشند دشمنانش همه روز خار پوش / باشند حاسدانش همه ساله خاک خوار

از مهر او بدست چو شکر بود شرنگ / وز کین او بدست چو خیبر بود خیار

بر دشمنانش کرد چون نار هر چه نور / بر دوستانش کرد چون نور هر چه نار

هر کس کند نثار بکف زر و سیم او / رامش کند گیتی دایم دلش شکار

کافر چو دید صورتش و سیرتش شنید / وز هستی خدای نباشد دلش انکار

خواهی که گنبش چو ئی از بهر آزمون / پیشانی پلنگ و دل اژدها بخوار

هم بختیار باشد و هم شوربخت خلق / از گشت چرخ هست همه خلق بختیار

آنکس که اختیار کند چرخ را براو / هر روز پاک باشد کرده شب اختیار

مردیش متکلف و رادیش بی ربا / خویش بیکران و کریمیش بیکنار

با مهر او بلابل نگزاید و شرنگ / با کین او گزاید شهد و شکر چو مار

بر چشم بدسگالان چو نار کرد موی / در دست نیکخواهان چون موی کرد نار

ای افتخار عالم و ای آفت درم / از خدمت تو باشد بهتر چه افتخار

از سعد روزگار موالیت یار گل / وز آفت زمانه اعادیت جفت خار

رای تو نام نپذیرد و چو آب و نقش / سرو است فضلها چو سنگ اندرون حصار

هم با گهر بکینی و هم با درم بکین — هم با سخا سواری و هم با سخن سوار

روی مخالفانت چو دینار جعفری — روی موافقانت چو گلبرگ و گل انار

شیران جهان بوند ز تیغ تو روز جنگ — شاهان دوتا روند ز پیش تو روز بار

گر ماندم بخدمت بپذیر عذر من — کم هست بسته پایم و در کار استوار

از دست خسروانم بر پای پای بست — از کار چاکرانم بر دوست دستار

تا همچو خار باشد زلف بتان برنگ — تا چشم خوبرویان باشد چو زلف یار

وله ایضاً در مدح شهنشاه بوالمظفر ملکشاه فصلا گوید

بهر چیزی بود خورسند هر کس همت بالا — بهفت اقلیم خرسند کی شد همت والا

زغال آن گه باد آتش شر دارد فزون زیرا — که چون باشد سوی پستی بود میلش سوی بالا

ندارد هیچ مخلوقی بعالم قدرت خالق — ندارد هیچ مولا بختی همت مولا

همیشه همت مولا فراز دست کل باشد — همیشه همت مولا فراز گنبد اعلا

اگر خسرو فزونی جست و رنجش بر آن جستن — برنج اندر بود در حب بخارا اندر بود خرما

نه کاوس از فزون جستن ز چرخ افتاد در ساحل — نه نمرود از فزون جستن ز ابر افتاد در صحرا

نه باد و دیو و دام و دد بفرمان بد سلیمان را — بند بر از فزونی گشت دور از مسکن و ماوا

بطمع روم شد شاپور زندانی بروم اندر — که بستاند ز قیصر ملک و کین دل ز اعدا

نه بهر بود

پیمبر بود چون خسرو که سختی برد و دین پرورد — بداد این دینی بخشش این دینار و آن دنیا

نه از تابوت مرسل شد نه از تا تو خسرو گشت — یکی موسی بن عمران و یکی دارا بن دارا

نه یوسف را نگون در چاه افگندند اخوانش — نه بفروختند بسیارش میان مصر چون مولا

فراوان بود در زندان بمصر از نو بخشیدش — بدو بخشید ملک مصر و ملک شام با صنعا

شدیم از گریه نابینا چو یعقوب از غم یوسف — زلیخا وار گشته پیر و این خود بود خوی ما

کنون گشتیم بینا چشم و برنا جسم باز ارچه — که باز آمد بدار الملک شادان خسرو دانا

شهنشه بوالمظفر کوست یوسف روی و یوسف خوی — نکو محضر نکو مخبر نکو پنهان نکو پیدا

ملک فضل آن که گسترده است فضل او وجود او — ز جابلقا بجابلس ز جابلقا

بدستش دسته شمشیر همچون دست سکین — بگوشش شیهه اسبان چو دستان هزار آوا

بیفزاید بمهر او روان آصف و صاحب — بیاراید بمدح او سخن را مقطع و مبدا

نگردد در ضمیر او که کوشش قرین او — نگنجد در زبان او که دشنام سخن فردا

زبان یکتا بمهر و حلم است و جان پاک از تهمت — تنش پاکست همچون جان و دل همچون زبان یکتا

از ایرا هر دو یا دارد نسنجد پیش او هر کس — که با هر کس بود یکتای چون یزدان بی همتا

عطای او بترک و هند اگر چه ملک او در — نهیب او بروم و سند اگر چه جای او اینجا

نشانش با عمر گشت و دگر کس با بدادی — ز دستش بگسلد ادی ز تیغش بگسلد هیجا

زروی و موی کردند خیل خوشی کوی … زتیغ و تیر او کردند تا شد ظفر ما را

عدوی او بود نادان در ستت انیمثل آری … که باشد مردم نادان عدوی مردم دانا

زشادی بر خصمانش زدولت تیره خذلانش … بود چون از سماع و شمع سر کور زنابینا

نشد و شمع بخشش بندش ذرد و درست او بیخ … زمین مانند هر کون زیور سما سایکرگون بیکا

بجای مجلس او خلا باشد کنده دوزخ … بجای خاطر او کند باشد خاطر کندا

بصف دشمنان پیش خان گو شد کوشش … که پنداری که میدان همی بازی کند عمدا

عدو را پیکر پروین برد ناوک نیکا … ولی را چشمه خورشید بنماید شب یلدا

بدستان خانه آباد عدو کردند زد خصمان … ببرد یار دست او که خون قرار اعدا

ولی را کرد رخ احمر عدو را کرد رخ اصفر … عدو را کرد سر اخضر ولی را کرد رخ خضرا

کرا یاری کند یکبار یار او بود گردون … بنا شد هوشیاران را نمودن کین او بیجا

نزیبد تخت را بر تن نشاید تاج را بر سر … نه هر سرخی بود مرجان نه هر سبزی بود مینا

نه هر سنگی بود بر که یکی یاقوت ماند … نگردد در صدف هر قطره باران لولو لالا

بناشد قیمت اعراض چون شد اسود … کجا گل آمده باشد بناشد پایدار آنجا

یکی شاه و دو صد مهتر دو صد کنبت … یکی بدر و دو صد چشمه دو صد ظرف و یکی دریا

نیابد آفرین آنکس که گردنش کند نفرین … نیابد مرغوا آن تن که نزد آنش کند مرغا

شه از نسل سلیمانست لیکن از همه افضل … نظیرش نا فرید ایزد ز نسل آدم و حوا

شود زهره از سپهرش تخت و انجم خیل و قمر افسر … شود خنجرش ماه نو گمر شمشیرش از جوزا

نه کیوانرا بود بالا ز عالی همتش صد یک … نه صد یک باشد از کالی کف او خاطر دریا

بجود اندرد و صد دریا بدشت اندری مفرد … بجنگ اندر دو صد تیغی بزین اندر تن تنها

الا تا خوردن اندوه بد گوینده را آئین … الا تا خوردن صهبا کند مر کنگ را گویا

همیشه نیش خصمانش بادا خوردن اندوه … همیشه قسمت یارانش بادا خوردن صهبا

وله ایضا در مدح بوبکر همدان گوید

تا دل من در هوای نیکوان گشت آشنا … وز سرشک دیده ام گردید بانم درد آشنا

تا مرا بیند بلا با کس نکردد دوستی … تا ببیند بهوان کس را نکردد آشنا

من بدی را اینکه ترجو بم که هر دم بر بلا … من بلا را تشنه خواهم که هر دم مرا بلا

کربلای عاشقی بر من بلای از دیست … تن نهادم بر بلا و دل بستم بر قضا

از بتی تا رسته کشتم بر بکاری شیفته … وز بدی تا جسته کشتم بر بلائی مبتلا

ماهروئی قد او مانند سرو … سرو قدی روی او مانند ماه سما

نسبتی دارد همانا جان ما با جسم او … گوهری دارد همانا زلف او با قد ما

کان چو این دایم نژند است آن چو آن دایم نزند … کان چو این دایم نو آن هستی چو آن دایم نوا

گر همی کردم ز مهرش دل ز من کرد دوری / ور جدا کردم ز مهرش جان ز من کرد جدا

روی بیجان بر تنش هر ماه زود آوردهی / باشد آسان کام راندن چون بود فرمان روا

من دلی دارم بسان آسیا گردان ز غم / وز سرشک من بگردد بر سر کوه آسیا

از هوای مهر اندر دیگرگون شد دلم / چون ز مهر ماه آبان گشت دیگرگون هوا

کوه دیگر باره سیمین گشت و زرین شد چمن / آب دیگر باره روشن گشت و تیره شد هوا

گشت عاشق فاخته تا شد چمن پرداخته / گشت بلبل بینوا تا بوستان شد بینوا

باد سرد آمد چو موی عاشقان شبگیرگه / بانگ زاغ آمد چو از معشوق پیغام جفا

تا زمانه شاخ آبی را چو چوکان خفته کرد / گشت پیدا بر کرانش گویهای کهربا

زند چون در حقه زرین نگینهای عقیق / سیب چون بر چهره سیمین نشانهای نگا

راست گوئی کیمیا دارد همی باد خزان / باغ را چون کرد پر زر گر ندارد کیمیا

باد خوارزمی کنار باغ پر دینار کرد / چون کنار زایران از بر دست پادشا

خسرو صاحب نسب بوبکر مملان آنکه هست / جسم او صافیتر از عیسی چو روح مصطفا

دوستانش را همیشه بدره باشد بی نیاز / دشمنانش را همه باره درد باشد بی دوا

تا عدو دارد ندارد هیچ شغلی جز نبرد / تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا

عادت او بی تکلف وعده او بی خلاف / کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا

آتش مراد

نار

آتش شمشیر او و الماس بگدازد ولی / زاب جود او بالماس اندران روید گیا

خاک پایش مغز را زینت دهد چون غالیه / گرد اسپش دیده را روشن کند چون توتیا

گاه شادی پیش رویش تیره گردد آفتاب / گاه مردی پیش تیغش خیره گردد اژدها

از فلک خیزد بدی و ز طبع او ناید بدی / از قران آید خطا و ز لفظ او ناید خطا

از اجل غمگین کسی گردد که کرد او را اجل / ور عطا خوشنود آن گردد که کرد او را رضا

ای تو پیش چرخ چون پیش سها اندر سهیل / وی جهان پیش تو چون پیش سهیل اندر سها

پادشاه پارسایی و ز تو مردم شاد دل / خوش بود مردم به وقت پادشاه پارسا

کرد از مهر تو نفرین موالی آفرین / گرد از کین تو مر اولی معادا مر غوا

آفرین باد از آن شمشیر جان آهنج تو / آن روان دشمنان دین و دولت را بلا

پرنیان زنگست و آهن را کند چون پرنیان / کند نازنگست و سندان را بر او چون گندنا

تا تو باشی تاج شاهی را نباشد کس پسند / تا تو باشی کس نباشد تاج شاهی را سزا

گوهرش پیدا بسان ذره اندر آفتاب / پیکرش تابنده چون آفتاب اندر سما

با نیاز و بینوا بودم که کردم خدمتت / گشتم از تو بی نیاز و گشتم از تو با نوا

گر تو بفروشی مرا چون بنده کالحمت / زانکه صد بارم ز دیدادی و صد بارم بها

تا شمار است و عدد در خیل و مال ما پدید / تا زوال است و فنا بر ملک و مال ما روا

خیل بادت بی‌شمار و مال بادت بی‌عدد | ملک بادت بی‌قیاس و عمر بادت بی‌فنا

وله ایضاً در مدح گوید

ای روان بر شهریاران جهان فرمان تورا | هرچه باید خسروا از داده یزدان تورا

دشت همچو پشت از خیری گوناگون تورا | مطربان خوش چو زیب و چهره بر دستان تورا

دولت پاینده همچون گنبد گردان تورا | خانه آراسته چون روضهٔ رضوان تورا

هرچه بودی صعب‌تر اندیشه دشوار تورا | دولت تابنده تو کرد اندر آن آسان تورا

آفرین خوانند چو در مجلس توئی مجلس تورا | تهنیت گویند چو در میدان توئی میدان تورا

لشکر خنگی تورا باران فرهنگی تورا | خشمت تنگی تورا فرهنگ با سامان تورا

همچو ارمن گشت خواهد لعمتی سنگی تورا | همچو اران گشت خواهد ملک شروان تورا

ملکت شروان نیاکان ترا بود از نخست | گشت خواهد چون نیاکان ملک ایران تورا

از نیای تو منوچهر است و نوشروان شها | باز فرزند منوچهر است و نوشروان تورا

هم نشاط دل بیفزاید بکردار این تورا | هم بقای جان بیفزاید بگفتار آن تورا

باز گوهر زانکه جفت ناز دارد دل تورا | از دو شیر انگور عدیل ناله دارد جان تورا

ملک فرزندان بدادی و بباید داد هم | ملک فرزندان فرزندان فرزندان تورا

هرچه شاهان را بباید ایزد داده است پاک | من نخواهم زو الا عمر جاویدان تورا

وله ایضا

وله ایضاً در مدح بو المظفر پادشاه جهان برخاست

لاله داری شکفته بر مهتاب | مشک داری گرفته بر مه تاب

مشک چون بوی تو ندارد بوی | ماه چون روی تو ندارد تاب

سیل با عشق تو ندارد پای | شیر با هجر تو ندارد تاب

گر بهجر اندران درنگ آری | جانم از تن برون رود بشتاب

صنمان رخ تو محراب است | چون شمن را صنم بود محراب

زنی لبت زلف دفته چون طوطی | کرده منقار جفت پر غراب

رخ تو پر ز خوی کشتی و شرم | دل من پر ز خون ز درد و عذاب

این چو در دو گهر فشانده عقیق | آن چو بر سرخ گل فشانده گلاب

چشم تو جای خواب و معدن سحر | چشم من جای خون و معدن آب

پر ز اشکم بود بر و کنار | گر بشب بینم آن دو زلف بخواب

گرچه زرد روست زار زو سیم | چون رخ وعده زار زوی رباب

سرخ کرد اندش به بین روی | بو المظفر شه جهان سرخاب

ای امیران دهر از خطیبر | که کنندش ملک ملوک خطاب

دشمنان را کند به تیغ نوال | دوستان را دهد بسیدره جواب

خلق جو شنود ار بود رم بکله | عالم آباد از او خزانه خراب

هر که یک روز جست کینه او | نکند زندگی بغیر حساب

گوش داده بود بقمع سرور | داغ خورده بود بطمع کباب

رود و دریاست بر سحاب عیال | دست او را شده عیال سحاب

طاقت دست او نگیرد اگر | سیم گردد که و فلک ضراب

شود از خشم او شراب شرنگ | شود از یاد او شرنگ شراب

تیره بارای پاک او خورشید | خشک با دست او بود دریاب

گر شیاطین شوند خصمانش | تیر او بس بود بجای شهاب

اصل زر از تراب خیزد و باز | زر از او خوارتر بسی ز تراب

تازه گردد ز بانگ سایل خویش | همچو عاشق ببانگ رود و رباب

صلح و جنگ و رضا و خشمش هست | انده و شادی و صواب و عقاب

ای شه مالک الرقاب ملوک | داده فرمانت بر ملوک رقاب

میربانان ببستند چون تو ولی | تو چو بحری و دیگران چو سراب

چون تو والا کجا بدید بنام | پیر برنا کجا شود بخضاب

هر که در مهر تو نسنجد دل | خار سنجد بود بر و سنجاب

بخش

بخشش اخترانش زیر نگین | کوشش آسمانش زیر رکاب

بر سر تو نهاده دولت تاج | بر دل تو گشاده دانش باب

شیر چون تیر تو ندارد زنگ | پیل چون تیغ تو ندارد تاب

چه بچشم تو خیل تیر زنان | چه بچشم هژبر خیل کلاب

دوستداری مدیح گویان را | همچو فرزند روز برد باب

زایران درم دهی بحریب | شاعران را گهر دهی بجواب

بکمند چون اجل سنانت خطا | تیر تو چون قضا شود بصواب

ز نوا آید پدید هر دو وجود | چون ز عنوان بود پدید کتاب

بخرد از ثنا و مدحت تو | خوشتر از عیش روزگار شباب

شد خضر از تو زنده همچو زریر | خوار گشت از تو سیم چون سیماب

گر نباشد سداب کار بدی | آب مردی فزون شود ز سداب

تا ز عناب زلف مه رو مهر | تازه شمشاد روزی مه و آب

سر تو سبز باد چون شمشاد | رخ تو سرخ باد چون عناب

و له ایضاً در مدح بوالحسن تاج خلق و نعلبندان اکو

ای شکنج زلف خوبان برنهد شش تری | سایه بان آفتابی طیلسان مشتری

توده توده مشک داری رنجه بر پرنیان   حلقه حلقه موی داری تافته بر ششتری

گاه بر گلنار تازه شاخهای سنبلی   گاه بر کافور ساده حلقهای عنبری

چنبری از عنبر و دارند خم و تاب تو   مغز ما را عنبری و پشت ما را چنبری

مانده زیر حلقه تو این دل فیروزه گون   همچو فیروزه فراز حلقه انگشتری

با رخ جانان تو را باشد همیشه آشتی   با روان من تو را باشد همیشه داوری

گر ز من گردد جدا شادی ز من گردد جدا   ور ز من گردد بری شادی ز من گردد بری

شادی ار گویا نگردد کی بود گویا نگار   شاهد ار پیدا نگردد کی بود پیدا پری

لاغری نیکوتر آید با میانش از فربهی   فربهی نیکوتر آید با سرینش از لاغری

گر ببینی قامتش نندیشد از سرو روان   ور ببینی رفتنش نندیشی از کبک دری

مشتری بودی مرا گر مشتری چند تو را   مشتری گردد خریده دیدنت را مشتری

جادوان چشمت آموزد همیشه جادویی   دلبران از زلفت آموزد همیشه دلبری

گرچه دشوار است بوسیدن تو را آسان شود   بر من ار بوسیدن خاک امیر کشوری

بوالحسن تاج خداوندان شاهان جهان   آنکه نازد زو خداوندی و شاهی و سری

نیکنامی را روانی شادکامی را اسیر   شهریاری را ستونی بختیاری را دری

کافری پیشی کند با مهر تو بر مؤمنی   مؤمنی پیشی کند با کین تو بر کافری

گر نگار ایزدی

گر نگار ایزدی با طبع تو کرده نبوذ   ور نگار آذری با رای تو کرده بری

چون نگار آذری کرده نگار ایزدی   چون نگار ایزدی کرده نگار آذری

ای خداوندی که روز بزم شمع مجلسی   وی جهانداری که روز رزم شمع لشکری

بخت بد یاد آورد آن را که تو فرموش کنی   بخت به یاد آورد آن را که تو یاد آوری

چون برون آیی به بزم بر خیل ولی احسان کنی   چون برون آیی به رزم بر خیل عدو حمله بری

بزم را یاد آید از تو جودهای حاتمی   رزم را یاد آید از تو حملهای حیدری

قیصر رومی همی خواند خداوند اکه تو   هر زمان بر چهره و بر دیده او بگذری

نحس گردون بر بداندیشان تو پیوسته شد   سعد پیوسته همی بر شهرهای کرگری

کام او باشد بخیل تو همیشه در وفا   امر تو باشد بخیل او همه وقتی جری

تا نگردد دانه از بید و لتان هرگز جدا   تا نگردد شادی از رنگ اختران هرگز بری

دشمنان تو همه پابند با بید و لتی   دوستان تو همه پیوند با رنگ اختری

و له ایضاً در مدح پادشاه زمانه گوید

هر آنچه هست نهان از خفتگان جهان   ز رای روشن شاه زمانه نیست نهان

هر آنچه خواهد بودن در آیدش بضمیر   هر آنچه خواهد رفتن در آیدش بگمان

بر او پدید او بر عیان هر چه نزد عقل خبر   در آیدش بیقین هر چه نزد خلق گمان

گهکان آتشی را کو نشد گریبان کوه گرشته

سپه برون برد از رود ژرف پشتی / کهبر آورد از سنگ خاره بی گمان
چو از گنجه برفان بهی برون آمد / که آتش کفی این و که آتش کفی آن
که بیستاره کران خصم را برانگیخت / بجنگ خصم بردی یکی سپاه گران
ز عقل فرمان نامد خراو نکرد کسی / جز آن کمر کجا آید از خرد فرمان
ز دور زود رها کرد آن کسی که کند / باتفاق خرد درد خویش را درمان
چو بدسگال ز کردار شاه شد آگاه / دلش ز بند شد از بیم و تن ز هول توان
چو دم ز خوابش شکستاد چونکه ز پیش / بجنگ رفتن شاه جهان ببست میان
بمال و ملک سپاهی بهم فراز آورد / فزون ز برگ درختان و قطره باران
سوارشان همه گردان ارمن و ابخاز / پیاده شان همه شیران لکزی و شروان
همه بتیغ و چو کبود به تیر چون برشان / همه بحمله چو رستم بحیله چون دستان
برابر سپه ایران شدند چون کوهی / که بید لیل بداند در آن شدن شیطان
پناه خویش گرفتند پشته بر کوه / چنانکه سرش همی گفت راز با سرطان
چو رایت شه گیتی ز پشت پیدا شد / نهان شدند سپهر در درون نکان ددو کان زن
ملک بیامد انجا بناز و فیروزی / گشاده روی و گشاده دل و گشاده عنان
دو روز خرم و خندان بگرد آن پشته / شده بدیدن او خلق خرم و خندان

برفت

برفت وی که بسوزد زمین دشمن دین / مگر شود جگر دشمنان بدان سوزان
سران لشکر ایشان رسید بر کوهی / که هیچ خلق بدان سر کشی نداد نشان
سپاه شاه کشیدند شان ز کوه بدشت / بیامدند زده وده دل و زده زبان
ز نیزه با همه صحرا چو کاستان شده بود / همه چو شیران در نیستان گرفته مکان
بسان طوفان از که بر آمدند ولیک / بجواست برزمی از خون حلقشان طوفان
بحمله سپه شاه خیل ایشان را / بتیغ کرده رمیده دل و خمیده روان
بباغ تیغشان شد نشانه زوبین / بباغ دلشان شد نشانه پیکان
ز هول تیر سواران بلند قد عدو / شدند کوژ و نوان اندر آن بسان کمان
هوا برنگ شبه شد زمین برنگ عقیق / یکی ز نیزه روان و یکی ز خون روان
بجان ز شاه برستند اماں سپاه ددو / تبن ز رست و بمال آن کجا برست بجان
سپاهشان را گشته سپاه شاه زبون / امیرشان را گروه اسیر شاه زمان
امیر هست چو چوپان باشد و سپه چو رمه / شود رمیده رمه چون شود گرفته شبان
نه مهتر است ونه کهتر برین سپاه اندر / که نیست بهتری از کافران شود ز روان
اگر نبودی تایید شاه شیر شکار / وگر نبودی اقبال میر شهرستان
بکارزاری از پیش لشکر چندین / چگونه گشتی آواره لشکری چندان

ولیکن ایشان زانبوه خیل بارید ند — ملک نشاره الالفقرة روان
بآفتاب برآورد افسر اسلام — بزیر خاک فرو برد رایت کفران
خدایگان زمانی زکافران بستد — بتیغ کینهٔ فضلان و کینهٔ مملان
تو برنشاطی هر روز خصم بر تیمار — تو بر فزونی هر روز خصم بر نقصان
تو زی برون شده بود لشکر ظفر ز ور — که تا براش بدم و برش کنی ویران
چنانکه موسی عمران بکوه آتش جست — پیمبری یافت از کوه موسی عمران
یکی سپاه شکسته دلیر و شاه شکن — شهی گرفتی لشکر فروز و گرد فشان
همیشه تا که بود در جهان هوا و هوا — همیشه تا که بود در جهان بهار و خزان
خزان آمد تو سال و ماه باد بهار — هوای حاسد تو باد سال و ماه خزان

وله ایضا در مدح پادشاه گوید

غالیه دار و کشیده بر شکفته ارغوان — ارغوان دارد شکفته منقش بر بیان
ارغوان هر روزه تازه تر بزیر غالیه — غالیه هر روز خوشبوتر بگرد ارغوان
از جفاجویی که هست آن دلبر ناسازگار — از ستمکاری که هست آن دلبر نامهربان
بر دلم باشد گمان هجر او همچون یقین — بر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان
من برنگ زعفران و او برنگ لاله برگ — من بسرخ لاله برگم او بسرخ زعفران

روی او چون گلستان و موی او چون سنبلست — طره ز سنبل او درمیان گلستان
گرنه از اول خواستی عشقش چنین در او برد — ورنه از جان خواستی پس چون درآمیزد بجان
از خیال روی من باشد خزان اندر بها — وز خیال روی او باشد بهار اندر خزان
گیسویش گویی که خسرو بافته دارد کمند — ابرویش گفتی که خسرو آخته دارد کمان
هر کجا باشد گران از طبع او باشد سبک — هر کجا باشد سبک با طبع او باشد گران
مشتری از طالع او گفت روزی مرحبا — آسمان از همت او گفت روزی کرد جوان
آسمان هر ساعتی فخر آورد بر روزگار — مشتری هر ساعتی فخر آورد بر آسمان
شاعران گنج و درم دارند زو در هر زمین — زایران کان گهر دارند زو در هر مکان
آن کجا گنج درم بود از شه بنهاد گنج — وآن کجا کان گهر بود از سخن بنهاد کان
گر بپیچی ابر و کفش را آن نثاری یاد از آن — ور بپیچی بحر و کفش را آن نثاری یاد از آن
زانکه آن که سرشک افشاند از او دایم — زانکه آن که بخار انگیخت آیین دایم روان
هر که او از کین او جوید شود جفت نیاز — هر که کین از جنگ او جوید شود جفت زیان
هست کوکب را شماره نیست فضلش را شمار — هست کوه را کران و نیست مدحش را کران
همت پست موالی زو همی گردد بلند — دولت پیر موافق زو همی گردد جوان
ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار — وی همیشه کام تو بر کامکاران کامران

تیغ تو شربت کو را مغز باشد مر غذا / تیر تو مر غلیت کو را دیده باشد آشیان

هم بر آمرش بخت تیسیر هم بمردی کارکار / هم بدانش نامداری هم برادی داستان

گرستان گرد عدو گردد بر و چون نژده / ور زره پوشد عدو گردد بر او چون آسمان

خدمت تو راه نیکی را همیشه رهنما / مدحت تو لفظ دولت را همیشه ترجمان

گر عدو باشد نهان از تیغ تو گردد خبر / ور ولی باشد خبر از کف تو گردد عیان

طبع شادی داری و رامش تمنی جام / شادی و رامش همیشه پیش گیری هر زمان

راست کردی کار ملکت راست کردی کار دین / بستدی کافرستان از لعبتان سیستان

تا همیشه چشب باشد پایداری بر زمین / تا همیشه یار باشد کامرانی بر زمان

چون زمین باشی بملک اندر همیشه پایدار / چون زمان باشی بملک اندر همیشه کامران

وله ایضاً در مدح امیر ابوالحسن و امیر ابوالفضل گوید

بهشت وار شد از نوبهار بخت جوان / پدید گشت گل خرمی که بود نهان

خزان دشمن کفر از نشاط گشت تباه / بهار دشمن دین از نهیب گشت خزان

سعادت ازلی را پدید نیست کنار / سعادت فلکی را پدید نیست کران

موافقان را سر زرگشت جان و خرد / منافقان را کوتاه گشت دست و زبان

خدای باز بیفروز دولت اسلام / سپهر باز بکاهید قوت کفران

مخالفان

مخالفان دعا را گسسته شد پیوند / موافقان مدارا درست شد پیمان

ز تازه کردن این دشمنان شمع ملوک / ز بهر جستن آن دوستان شاه جهان

کنون که گشت بیکجا بشیر و شیر قرین / کنون که کرد بهم آفتاب و ماه قران

عدو ملک مش و اندوه شود تن اعدا / قرین شدت و حسرت شود تن خصمان

همیشه گفت همی پور رستم آن آمر / چو سوی ایران آورد لشکر توران

که من پسر بوم ور رستم پدر باشد / وگرچه باید و بیم دارد و کیهان

درست باشد اندیشه و سگالش او / بدانکه دولت و بخشش چنین بود جوان

بدست این دو خداوند کار گشت پدید / دلاوران سپه آرای پهلوان جهان

کنونکه این دو شه نجبا بار شدند / وگرچه باید و بیم دارد ملکت ران

امیر ابوالحسن آن نیل و جود را نیسان / امیر ابوالفضل آن دین و داد را بنیان

دو شهریار کریم و دو نامدار کرام / دو اختیار زمین و دو افتخار زمان

یکی بکف چو بادی نسیم او دینار / یکی به تیغ چو ابری سرشک او مرجان

یکی سخا را معدن یکی وفا را گنج / یکی نعم را گنج و یکی کرم را کان

یکی چو باده خورد زهره باشدش ساقی / یکی چو گوی زند چرخ باشدش میدان

یکی گمان موالی کند بدست یقین / یکی یقین معادی کند بتیغ گمان

همیشه دولت آن پایدار باشد از این — همیشه همت آن باشد از آن

نه حد کوشش این را پدید هست کنار — نه بحر بخشش او را پدید هست کران

نرسد از فلک آنکس که اِنش گشت امین — نرسد از اجل آنکس که اِنش داشت امان

نه این بنجد مثل آن در شرف و خواری — نه آن بنجد مثل این از سخن کند بهتان

یکی بسوزد ماهی به تیغ در دریا — یکی بدوزد زهره به تیر در کیوان

کننده کند قضا را همی به تیر سنان — کشنده نیست اجل را همی بسخت کمان

بدین دو میر خرابست خانهٔ کفتار — بدین دو میر بپا است ابنیه ایمان

بدولت این را چندان بگیرد او را شهر — بدولت آن را قلعه بگیرد این چندان

که کمترین رهی را ببخشد آن تفلیس — که کمترین رهی را ببخشد این ختلان

سرای این برابر چو حمل شمر و قیاس — هم از قیاس مر او را چو مهر تابان دان

بگو که چون برهاند بچاره جان آن رنگ — که او شاد میان دو شیر شیر ژیان

ایا این امیر ولی ناز جست و یافت نیاز — وز آن امیر عدو سود جست و یافت زیان

همه به دندان سودی بخلکشان اکنون — بطوع چاکرشان کرد از بن دندان

همیشه تا بود آسان برابر دشوار — همیشه تا نبود افزون برابر نقصان

ز گشت گردون نقصان این شود افزون — ز بخشش کیوان دشوار آن شود آسان

وله ایضا در مدح امیر ابو الحسن و امیر ابو الفضل گوید

ای بهار لاله‌ای آزادگان — آرزوی وصل و رنج روان

تنم از عشق تو ناتوان و نزار — دلم از رنج تو نژند و نوان

آرزوی جوان و پیر تو — ور تو دایم بدر پیر و جوان

زین به بتی بسل همیشانی دل — زان به بستان همیشانی جان

نکند بر تو کس روا تجبل — نکند بر تو کس روا دستان

دل من خسته زان بنفشه و بن — تن من زار زان نزار میان

سر آن زلف کینه خواه سیاه — هر زمان اندر آوری بر بان

آن یکی ابسایی غالیه دان — وین یکی را لبسان غالیه دان

تن من هست اسیر آن زنجیر — دل من هست گوی آن چوگان

گر نه عاشق تر از منست چرا — بر دهان تو هست بوسه دهان

این نوشته بساط صحبت من — چون زمستان بساط تابستان

تا زمستان بساط گستر شد — شد زمین و زمان بدیگر سان

گشت صحرا تهی ز لشکر روم — گشت پر لشکر حبش بستان

دشت پوشیده چادر ترسا — چرخ پوشیده جامهٔ رهبان

تا سر دشت و کوه سیمین گشت / باد دیماه گشت چون سوهان

لاجرم در میان شوشهٔ سیم / دامن کوهسار گشت نهان

بوستان بر سیاه‌پوشان گشت / تا بر او گشت ناوک دی سیلان

ای بهار اسپهبد قبلهٔ مومن / خیز و بغر و قبلهٔ دهقان

داد پیش آر و پیش من بنشین / شاخ بیجاده پیش من بستان

چون جنان خانه زان و ان چه سقر / چون سقر طبع از این و آن چو جنان

این پدید آرد از ترنج عقیق / آن برون آرد از شجر مرجان

آن یکی آب رنگ و خواب فزای / وان یکی زر جام و سیم فشان

سر دیوانه زان شود هشیار / دل هشیار زان شود شادان

آن به سرخی دهد زنیار خبر / وین بزردی دهد ز رنج نشان

آن یکی باز وصف رنج شکن / وین یکی رنج و تف ناز نشان

این دماند ز روی سندان گل / وان کند از دو زلف خود سندان

هر که این خورد پرورید روان / پرور اینده راهمی خود دان

آن یکی بارگاه افریدون / وان یکی دستگاه نوشروان

گشت مشکین ز بوی آن مجلس / گشته زرین ز بوی این ایوان

آن چو ملک

آن چو ملک پناه و ملک امیر / وان چو دست امیر خلق جهان

صاحب نیکبخت عالی بخت / بوالعلا بختیار بن سلمان

آن وفا را تن و سخا را دل / آن خرد را مکان و دین را جان

خازنش نیست خالی از بخشش / مجلسش نیست خالی از مهمان

سیم دایم ز کف او بکله / زر دایم بدست او بفغان

زایر از کف اوش خوشنود / شاعر از کلک او شده خندان

هر که زو نیک حدیث نیک شنید / جاودان گشت رسته از حدثان

گنج شادی از او شده گنجه / شمع شادی ازو شده ایران

فضل کرد دلش کند پرواز / جود کرد کفش کند طیران

آن گران سنگ و حملهاش سبک / وان سبک سنگ و حملهاش گران

قسمت نیکخواه از و نصرت / بهرهٔ بدسگال از و خذلان

مرگ بر دشمنش گشاده کمین / چرخ بر حاسدش کشیده کمان

فلک فضل را کفش خورشید / نامهٔ جود را کفش عنوان

کلک او را اشارت طاعت / تیغ او را اجل کشد فرمان

آن یکی نار فعل و آب صفت / وان یکی آب و طبع نار نشان

گوهر این چو ذرّه خورشید | صورت آن چو عشق در هجران
اوّل این راز خاک بد بالین | واوّل این راز سنگ بد بنیان
آن یکی دست جود را انگشت | وین یکی کام خوب را دندان
آن یکی رزق را همیشه مقام | وین یکی مرگ را همیشه مکان
ای ز کلک تو فضل را شادی | وی ز تیغ تو خصم را افغان
ویحه فضل را توئی دیدار | خانهٔ جود را توئی بنیان
تا ز دشمن کنی تو بهسم نهان | شو و حاسد کنی بعزم زیان
تو برادی همی دهی روزی | هر کرا جان همی نهید بدان
جان خلقی که آن خلق زنت | جان نباشد گرا نباشد جان
دست ادبار را ناو بسته | که بمدح تو بر گشاده زبان
گر کنی با عدو بعزم نبرد | ور کنی با ولی تو هم احسان
سنگ در دست آن شود با قوت | مژه در چشم این شود پیکان
ز آتش و باد و آب و خاک کند | چرخ طوفان پدید در کیهان
تا مدبر تو را ندانستم | که ز زر زود در هم بود طوفان
تا بار آن بوی نشست عجب | که به آن حد برد ایران

تا نباشد

تا نباشد گمان بسوی یقین | تا نباشد خبر بسوی عیان
دوستان تو را بود شادی | دشمنان تو را بود خذلان

و له ایضاً در مدح شاهان بو المظفر گوید

ابر آزاری بلؤلؤ باغ را قارون کند | در چمن بیجاده از هر گوشه‌ای بیرون کند
گر نبد گنجور قارون ابر در افشان چرا | هر بهار از گنج قارون باغ را قارون کند
گوشوار میوه‌ها از لؤلؤ لالا کند | روی بند میوه را از دیبه اکسون کند
ابر تاریک اندر آمد چون روان بولهب | باغ و بستان را چو روی و رای افریدون کند
بلبل اندر باغ تخت از بید و نیا کند | آهو اندر دشت فرش از غاو و پرپون کند
گل برنگ خون بجای مشک ازین شگفت آن | کاسمان در ناف آهو مشک ناب از خون کند
هر گرانی گلستان نرگس شگفته بامداد | همچو گرد زهره پروین فلک بیرون کند
لاله نعمان میان خوید چون عصاره جین | در بن جام عقیق از مشک جان معجون کند
گر ز صبا غنچه لستان مرزبان ز بهر جسم | گونهٔ دیبای بستان هر زمان افزون کند
چون پریواران درخت گل همی گرزد نبات | چون پری بندان همی بلبل بر آن افسون کند
گر ز گردون بنگرد حوراسوی هامون کنون | از خوشی حور از گردون قصد زی هامون کند
عاشق گریان بسوزان بجان خندد همی | راز زانه داشته پنهان پدید اکنون کند

کل بشب مدح ملک خواند مگر جیش هوا / کش صبا هر شب بدامان پر لؤلؤ مکنون کند

نیک بخت آنکس بود کاکنون بکلگشت بستان / بر گل گلگون میگون می دو رخ گلگون کند

این تواند کرد هر کس نیکبخت آنکس بود / کو همیشه خدمت و مدح ملک فضلون کند

تاج شاهان بو المظفر آنکه بر ساغ خدای / تا جش از خورشید سازد و تختش از گردون کند

کلک او دبارهٔ فنون را همی پیدا کند / تیغ او خصمان پیدا را همی مدفون کند

که وزارت تخت ییران را دلفروزی دهد / که میان بیشه شیر شرزه را محزون کند

کس ندید اندر جهان کو چند بخشد خواسته / کس نبیند جز هوا کو چنگ شیران چون کند

شاعر از راجستن معنی کند مقرون برنج / زان جهتشان شعر گفتن با تعب مقرون کند

او بصد معنی وجود دادودین وداد نشست / رنجش آن باشد که معنیهای او موزون کند

مرکب شکر چو آب بر چشم بداندیشان او / زانکه شکر بر بداندیشان بخشم افیون کند

بد سگالان را عیون بر سر عیون خون شود / چون زبیر خنگ و خیل او میوز را هون کند

آن زمان آور که گر نون بود گاهی چون الف / چون بالای شاهان جهان را نون کند

لوح فیروزه است بر روی ریخته لؤلؤی خرد / دیده باراد نش پر لؤلؤ مکنون کند

گاه چون الماس و گه چون آذر و خوارا / سوخته چون برازر رنگ آذرگون کند

همچنان باشد که از منبع آفتاب آید برون / چون شهنشاه از نیامش گاه کین پرداخته کند

گنبد گردون

گنبد گردون اگر با کند زی دوستان / نیکوئی با مردمان نا سزای دون کند

صلح با نوشش باید کرد با زعون کند / جنگ با نوشش باید کرد با هارون کند

کس نماند الا نفر شهریار شیر گیر / قهر با خسروان فضلون روز افزون کند

ایچه او بیند که در سرمای کانون تیغ تو / دشمنان ز جان و دل چون ماه کانون کند

از بس دیبا که بخشیدی بسی کمتر کسی / بستر از مفراض و بالین از سقلاطون کند

ایزدی آنرا که فخر آل بقراطون توئی / در جهان بقراط عهد و پیش بقراطون کند

حاسد ملعون که با دشمن سگالد بد تو را / با قدم نکث و شمنت را حاسد ملعون کند

ان درختی کش باری با دز ریون جاودان / کو بد آتش باغ دولت را همی زریون کند

دولتش پاینده باد و عمرش افزاینده باد / کو جهان را بر زمان با دیده دیگرگون کند

تا بپیشان گل نشان چهره لیلی دهد / تا بکانون ابر وصف دیده مجنون کند

تیغ یک زخمت بر جان و دل دشمن کند / آنچه با کلهای نیسانی دم کانون کند

وله ایضاً در مدح گوید

هر که جانان را بمهر اندر بدل جان کند / گر تواند جان خویش از ره جانان کند

هر که باید رای دلبر کی رضای دل کند / هر که خواهد کام جانان کی هوای جان کند

سرو بالا دلبری افکن پیکان مژه / پیکان هر زمان دلم را جای آن پیکان کند

روی او از ارغوان بر پرنیان خرمن زند
زلف او از غالیه بر ارغوان چوگان کند

پرده مرجان کند لؤلؤ بر غم جان من
تا دو جزع من ز غم پر لؤلؤ و مرجان کند

سوی من همچون ستاره است و رخش خورشید چون
راز من پیدا شود چون رخ ز من پنهان کند

باز کرده خود دل انصر بتان کردم بر او
کهتم این عهد دیده دل با وصل او شادان کند

روزگار او ره هجران بیکند تا اندرون
وصل خوبان روزگار به همی هجران کند

ماه پیشانه که باشد جاودانه در سفر
سرو دیدی کو چو ماه آسمان جولان کند

کی بود کان ماه او از خانه وی باغ او
کی بود کان ماهرو از ره سوی بستان کند

هر که دل پیوسته دارد با نشان شکری
لشکر دریا بلا را جان و دل قربان کند

بلکه دل آسان رها کرد اندر جنگ هوا
هر چه دشواری بود بر خویشتن آسان کند

گر کند یک ره رها جان خود از بند هوا
مهر ابوالهیجا منوچهر ابن وهسودان کند

آنکه او ندیکه گر خواهی بگو شنودی چه
خصم را بیجان کند جان در تن یاران کند

مرکب شبرنگ را جولان میان صف کند
مرگ گرد جان بدخواهان او جولان کند

روز و شب مهمان پرستی فرض داند چون کیان
گر آمد گرد در مر را ننگ آن مهمان کند

خسته او را اندر ساختن درمان فلک
خستگان آسمان را دست او درمان کند

او همی گیتی بفرمان آورد همچون پدر
من نه پندارم که یک ساعت دلم پیمان کند

تا درم باشد

تا درم باشد بگنج اندر نیاساید دلش
در نماند ذره گنجور را فرمان کند

کف رادش بشکند زندان همی بر زر و سیم
همتش گیتی نعمان بر همی زندان کند

هر چه در ایام نقصان بود افزونی دهد
هر چه در آشوب افزونی بود نقصان کند

خواند در قرآن ملک چندان بر ش نام پاک
نامور شاه آن بود کش نامور یزدان کند

از خشم نازند دیگر شهریاران در درم
او همی نازد کسی وارد کش او احسان کند

روز کوشش چون بپوشد رو گردون خیل او
تیغ او ارواح و حسام عدو عریان کند

گاه مردی تیغ او چندان تن بیجان کند
گاه رادی دست او چندان دل بطرفان کند

کاسمان از هیبت طاقت گاه دوران کهن کند
کار با رأیت قدرت در بهاران آن کند

ذره با جود او در کان نماند زر و سیم
خانه خواهنده کان از سیم و زر چون کان کند

آن کجا رادی نشان حاتم طائی دهد
وان کجا مردی نشان رستم دستان کند

همچنان باشد که وصف قطره جیحون کند
آنچنان باشد که نعت ذره شهلان کند

دوست و دشمن را صله گاه سخن یکسان دهد
با پلنگ و زنگ کوشش نور کس یکسان کند

عمران ویران شد از بیدادی بدگوهران
عمر او شهر مان جهان چون خانه عمران کند

کی بود کوئی که فرخ بخت و نیکو روزگار
روی بنماید بدانا پشت نی نادان کند

وان دشت گیتی چند که گیتی دل ازاده کان
چند که گیتی دل آزاده کان خندان کند

رسم چون این است گردون را که پشت زمین / هر کجا ویران کند با نازی آباد آن کند

بس نمانده تا خداوند جهان داوار حق / تا جهان را بر عبس سازد و تخت از کیوان کند

تا مه نیسان فرش بوستان دیبا کند / تا مه بهمن لباس گلستان کتان کند

بر بداندیشانش نیسان چرخ چون بهمن کند / بر هواخواهانش بهمن را چو نیسان کند

وله ایضاً در مدیح خسرو لشکرشکن سالار شاهان ابوالحسن گوید

باد نوروزی همی آرایش بستان کند / تا نگارش چون نگارستان چین بستان کند

مرزها را هر زمان پیرامن از مینا دهد / شاخها را هر زمان پیرایه از مرجان کند

ابر پنداری که با باد بهاری دشمن است / کار دُرافشان کند چون باد مشک‌افشان کند

در میان لاله‌زار آید برغم ابر باد / تا که گریان گردد ابر و لاله را خندان کند

کوه و صحرا را زمانه خلعت صنعا دهد / باغ و بستان را هوا چون روضهٔ رضوان کند

چون هوا مشکین سپر دارد و شمشیر سمن بنده / گلبن فرزانه بر بستین پیچان کند

هر کسی اندر نشاط وصل باشد لیک نیست / چونکه بلبل در وصال ارغوان افغان کند

چون شب هجران خوبان روز نفزاید بسی / شب چو روز وصل تا پایان همی نقصان کند

چونکه در هجران ببود شاخ گل در پشت را / هر تنی افغان و زاری از غم هجران کند

عاشق هر است نابد گر چو او شد عاشقان / اندر آب دیده روی از هجر او پنهان کند

مرغ دستان

مرغ دستان‌ساز بر گلبن همی دستان زند / باز دستان یار بر عاشق همی دستان کند

دلبری پر چهره دستان بر دل من چیره شد / ورنه پیچد در دل و دلبر همی پیچان کند

دیده دیدار دلستان را نماید وشد فتنه دل / چون نباشد جان بدل دل دیده را دیدان کند

هر که چون من دل فدای دیدن دلبر کند / هر که چون من جان فدای صحبت جانان کند

هر چه در عالم غنا باشد عدیل دل کند / هر چه در گیتی بلا باشد قرین جان کند

دلبری کز ارغوان بر غالیه خرمن زند / لعبتی کز غالیه بر ارغوان چوگان کند

لالهٔ نعمان حجاب لؤلؤ لالا کند / عنبر سارا نقاب لالهٔ نعمان کند

تا دو یاقوت گهرپوشش به بدم چشم / چون کف شاه جهان هر دم گهرباران کند

خسرو لشکرشکن سالار شاهان بوالحسن / آنکه شاهان ستایش با معطیان احسان کند

او نهد گردن که گردون را اکش جهان گردن نهد / آن کند فرمان مر او را کش فلک فرمان کند

گریه و تیمار او خندان کند خواهنده را / خندهٔ شمشیر او بدخواه را گریان کند

چون شود شمشیر او عریان که جنگ از نیام / بدسگالان روان از کالبد عریان کند

همچو گاه نوح طوفان از تنور آید پدید / آتش است آن تیغ و از خون عدو طوفان کند

هر چه آسان است بر دشمن شود دشوار از او / هر چه دشوار است بر ما بخت او آسان کند

دشمنانش هر کجا باشند در زندان بوند / زانکه دایم او جهان بر دشمنان زندان کند

همی

چرخ گردون هست پنداری بفرمان الش   کانچه اندیشد دل او چرخ گردون آن کند
چون کند شادی ز میدان روی در مجلس کند   چون کند شادی ز مجلس روی در میدان کند
میل نابی بر براندیشان کند گردون گران   مشتری رنگ آبان سیم و زر ارزان کند
گر بدان گیتی ز حورا طبع او گردد نفور   ور بدین عالم بشیطان طبع او میلان کند
صورت شیطان قضا چون حور جنت را کند   خلقت حورا قدر چون صورت شیطان کند
روز کوشش پیش خشت او بود سندان چو موم   چرخ پیش خشت خصمش موم چون سندان کند
روز و شب مهمان او باشند سرهنگان و ...   دام و دد از تیغ سرهنگان او مهمان کند
هرچه غمگین است در آفاق از او شادان بود   هرچه ویرانست در عالم وی آبادان کند
فصل نیسان زان همی آتش کانون کند   یا بکانون در جهان آرایش نیسان کند
رو وفای سفلگان دوران فراوان چرخ کرد   رو وفای رادمردان زان پس دوران کند
زانکه دانست او که روزی پیش فروردین بود   دین این ملک را او نو ز در شبان کند
این جهان بوده است دایم ملک ساسانیان   خواهست سالارش خدا در ملک ساسان کند
بشنو کس در گوهر ساسانیان چون لشکری   تا پس آن چون نیاکان شاهی ایران کند
همچو افریدون بکرد ملک عالم سه سر   وانگهی بدبیر ملک جمله فرزندان کند
روم و کرجستان بفرمان منوچهر آورد   هند و ترکستان بزیر حکم نوشروان کند

او بتخت ملک ایران

او به تخت ملک ایران بر نشیند در ظفر   کهترین فرزند خود را مهتر ایران کند
ملک او را از زوال ایمن همی گردون کند   جان او را از فنا ایمن همی یزدان کند

وله ایضاً در مدح علاء الدین قبله شاهان عمید الملک ابونصر گوید

بوستان را مهرگانی باز زر آگین کند   رنگ رسته ز گلها باده رنگین کند
روی با مور اکند مانند سوزن گرد زرد   هر گیاهی یار او چون سوزن زرین کند
دختران تاک زر را گر به بیند باده خوار   ار ز نوش آید که جانشان و روان کابین کند
گر بفروردین ندارد مهر خشم و کین چرا   بستر و مهر از چمن نقشی که فروردین کند
سیم نرگس را بهاری باده زر اکند گرد   زرد آبی را بهاری باد سیم آگین کند
گر نماند نرگس و نسرین به بستان باک نیست   چشم در روی دوست حل نرگس و نسرین کند
آفتاب روزگار است آن بت و چون روزگار   هر کجا تسلیم یابد مهر دل پر کین کند
پاسخ تلخ از لب شیرین برون آرد کجا   تلخ باده روزگار از شربتی شیرین کند
چون بخندد مشک و مروارید بارد از لبانش   راست گویی بر نشیی مدح علاء الدین کند
قبله شاهان عمید الملک ابونصر آن کجا   شاه چین خواهد که خاک درش بالین کند
در نهد دگر به پیغامی فرستد سوی چین   پشت در روی خسرو چین بر شم و پرچین کند
ور حدیث خوش گوید با فروتر چاکری   قدر او برتر ز قدر خسروان چین کند

تا نشیند هرچه علمی هست و باشد زان او | جبرئیلش هر شبی گوئی همی تلقین کند
چون مدیح او دهی کردار او معنی دهد | چون دعای او کنی روح الامین آمین کند
سائل از دستش بیک بخشش دهد صد کان زر | با عطای دست او گردش همی مسکین کند
از نهیب اندیشان برزین اندر نماند هیچکس | چون بروز حرب بر اسب شجاعت زین کند
ظن قسطنطین نماند از شهر او جنگی بجای | گر ز بهر جنگ قیصر قصد قسطنطین کند
نو دباله خصم او مانند یقطین ابیک او | آن کند با خصم کاذرماه با یقطین کند
هرچه بنمایدش از بد دیر تا خیر آورد | هرچه یاد آرندش از نیکوئی اندر حین کند
مرد مسکین را رضای مهر او قارون کند | مرد قارون را خلاف کین او مسکین کند
راستی و رادی و عهد و وفا آیین اوست | هر کرا ایزد بود یار این سخن آیین کند
بد سگالان را شکر بر دل شرنگ آگین کند | نیکخواهان را خزان بر روی بهار آیین کند
هر که یکساعت ببندد ز آفرین او زبان | جاودان بر جان او از چرخ بر نفرین کند
تا ز لاله مرد شادان گرد خود پرچین زند | تا ز لؤلؤ مرد غمگین پیش رخ آذین کند
دوستانش را بجاه اندر جهان شادان کند | دشمنانش را بجاه اندر فلک غمگین کند

وله ایضاً در مدح امیر ابا داراد گوید

روی مرجانی ز چشم دوست پنهانی کند | تا سرشک چشم من چون روی مرجانی کند

چون ببیند

چون ببیند لعل یکانی لبش با لعل خویش | ای بتا چون خویشتن پیوند لعل یکانی کند
چون کمان ابروش دارد قامت من چون کمان | زلف چوگانش سر چشم گوی چوگانی کند
هجر او چشم ز خون چشمه گرداند ز غم | ز آب چشم خانه ام مانند طوفانی کند
هیچ نادانی نبد از صبر یاران فراق | وین دل من صبر را از صبر بارانی کند
گر بگیتی در نباشد باد و باران یک زمان | آب چشم و موی من بادی و بارانی کند
زانکه چون لعل بدخشانست او را بوسه گاه | ز آب چشم روی چون لعل بدخشانی کند
گشت گریان چشم من تا گشت عریان جسم من | چشم گریانی کند تا جسم عریانی کند
هیچ اندامی نماند در تنم تا خوشه | جز زبان کو شکر میر ادیرانی کند
آنکه جود دستش بخل گیتی پاک ناپیدا کند | و آنکه عدلش جور عالم پاک پنهانی کند
گرچه آبادانی اندر گیتی از شمشیر اوست | دست او در گنج زر و سیم ویرانی کند
گاه جود او توانگر پیشه درویشی کند | گاه فضل او سخندان پیشه نادانی کند
کین او بر دشمنان بدبخت غمگینی کند | مهر او بر دوستان را بار شادانی کند
آتش تیغش کند با دشمنان خاک | آنچه با برگ درختان باد آبانی کند
آنچه دشوارست از کردن ز چنگ داد و دین | نوک کلک و تیغ و کف تو با آسانی کند
چون تو باشد نیکبخت و نیک رو و نیک دل | ابلهی کو را نظر در چشم سامانی کند

بر جهان و پیش کاران فخر دارد جاودان	آنکه روزی بار تو یک روز دربان کند

ول زور افزون کند هر ساعتی آنرا کجا	ساعتی در خدمت تو شاه نقصان کند

بر عدو خرمای سجان کند مانند خار	بر موالی خار چون خرمای سجانی کند

چتر احرار و آفاق است و دل باد و ستان	راست در هر کار همچون مهر تابان کند

ای خداوندی که کاه جود کف راد تو	در گهر پاشی حکایت از نیسان کند

گر کس دیگر کند مر خویشتن را خوشتن شاد	راست همچون بنده باشد که یزدانی کند

باد چندانت بقا در عز همی تا در جهان	ابر نیسانی گهر با بحر ارزانی کند

وله ایضا در مدح ملک فضلون گوید

تا ترا کردم ز رشک سینه بر هوا کند	در تمنای رخت جان و دلم پرخون کند

تا ترا یار ابجای من بود یار دگر	درد و چشم من بجای خواب پر شبخون کند

با تو ام معجون بجشک نایب زلف تو	آب چشم من به درد جان و دل معجون کند

ز آتش رخسار تو جانم همی سوزد زود	تاب زلفت را برو بر تاب داری چون کند

گر لب چون شکر تو گلگون بود شاید که	گل بدزرد حکم شکر بل شکر گلگون کند

هست زلف و زلف مشکین تو دلها را چنین	زانکه گه چون جیم و گه چون میم و گه چون نون کند

از رخ و زلفت بکانون در گل و سنبل جحیم	شاید ار عنبر بجانم تافته کانون کند

ازبی

ازبسی که عشق تو شور است در دلهای خلق	مرز مان گویند شور و شر اکنون کند

هر کجا روی تو باشد تیره باشد ماه و خور	بحر باشد هر کجا دست ملک فضلون کند

آنکه چند مجلس میمون او تا جاودان	عیش او مسعود باشد اخترش میمون کند

وانکه باشد یک زمان از درگه عالیش دور	تا بود از نقد عمر خویشتن مغبون کند

جان و دل با مدح و مهر او قرین دارد مدام	هر کرا باید که با ناز و طرب مقرون کند

هرچه بخشد او بشماری نماند آنچه وزن	وانچه در مستی بگوید آن همه موزون کند

هرچه اکنده است قارون او پراکنده است باز	هر که مدحش گفت بگره جاودان قارون کند

چون جهان باید گرفتن دیگر اسکندر بود	چون سپه باید شکستن دیگر افریدون کند

شاه دانا در جهان زود و دستر هرگز نبود	شاه دانا دوست دشمن کاه و روز افزون کند

بر زمین همچون مهر بر بر هر سر شد هر شهر	هر کجا باشد به دخوبان سرا هامون کند

آن درختی کاه با بون میوها بار آورد	جاودان باید که شادان بر کش آذریون کند

چون بود از خواسته مفتون بخیل تنگدست	دایم او بر خواستار خواسته مفتون کند

مدح او بر خواسته چشم بداندش همی	گر بلای چشم بد چشمش ترا افسون کند

زر به اکسون و به خواهنده کار انگاه جود	ور ظهایته روی جهان انش چون اکسون کند

ای خداوندی که مرکز طبع شه مامور تو	گر زمانه مواز او کافی ترا زمامون کند

کردد از جود تو قارون هر که او مقبل بود
کردد از لفظ تو شادان هر که او محزون کند

بر سما لا ز افلاک پیش تو هامون بر کشد
کر بدریا در چو ذوالنون در دریا بودن کند

چون عطا بخشی جهان پر زر شاپوری شود
چون سخن بخشی جهان پر لؤلؤ مکنون کند

بار صد گردون بود یک بار تو هنگام جود
شاید ار تاج تو ماه و تخت تو گردون کند

ابر گردون بود جایش ار چه باشد بر زمین
آنکسی راکش عطائی بار صد گردون کند

دجله جیحون بود با تیغ تو چون باد بر
بادیه با دست تو چون دجله جیحون کند

کوهر ار کین کنج باکین تو باشد چون سفال
آهنین دیوار با خشت تو چون هامون کند

جود دست و خنگ پشت زه و نیروی تو
گر ز حد و وصف چیزی در جهان بیرون کند

در سفر و رند ز تو دانائی آموزد ز تو
کر بهم آورد سعی لقمان و افلاطون کند

چشم بد در باغ دولت ره نیابد سوی تو
کار بد خواهانت زار ایشان وارون کند

سنگ در دست ثناگویان تو باشد گهر
نوش در کام بداندیشان تو افیون کند

ساعتی مهمان نباشد نزد تو زر و گهر
هر چه نزد شهریاران سالها مهمان کند

من نپندارم که با کانی کف تو زین سپس
ذره ذره گهر زیر زمین مکنون کند

بر تو فرخ باد و میمون جشن نوروز به سال
تا جهانت بس همچون فرخ و میمون کند

باده خور با دوستان در بوستان اکنون که جا
بوستان از گونه گون گلها چو بوقلمون کند

از گل و شمشاد چون مدیون چمن باشد همی
از می گلگون بباید که دل مدیون کند

نا بحوض اندر برنگ سنبل نیلوفر بود
با بباغ اندر برنگ آذر آذریون کند

باد گردون با بد اندیشان مه و خصمان دون
گرچه دایم میل گردون دون کند

ولهایضا در مدح شاه جهان بو الخلیل گوید

باغ ملک خوبتر ز خلد برین است
با همه دیدارهای خوب قرین است

پیکر او واقف بصناعت مردم است
صورت او کارش صناعت چین است

گوئی خاک اندران ز زر نهفته است
گوئی باد اندران ز مشک عجین است

زینت خلد برین ز باده حور است
مردم را آرزوی خلد برین است

باده او خوبتر ز باده خلد است
ساقی او خوبتر ز حور العین است

خلد برین بجز آن برین نگرفتند
از پی آن کآن سبک و این عین آن است

روی زمینش ز بوسه دادن میران
یکره بر نقش روی چشم و جبین است

شاه چو حورست و پیشگاه سپهر است
میر چو شیر است و پیش قصر عرین است

شاه جهان بو الخلیل گر کرم او
روی زمین از خوشی چو خلد برین است

حصن حصینش بکار نایه هرگز
دولت خود او هزار حصن حصین است

ناصح او شاد و کامکار و جوان است
حاسد او زار و مستمند و حیران است

یک صلت او هزار گنج روان است | یک سخن او هزار در ثمین است

جان و دل دوستانش پر طرب و ناز | پشت و رخ دشمنانش پر خم و چین است

او به یکی زین همی برابر سود است | دشمن او با دو اسب و آفت دین است

ناز و نشاطش همیشه هفت سیارند | دولت و بختش همیشه یار یمین است

در همه وفا و جود کرده است | از پی آن کز ملوک دهر گزین است

خواسته خوار است از او و فضل گرامی | زفتی از او لاغر است و جود سمین است

جود به نزدیک او برابر جان است | داد به نزدیک او برابر دین است

خواسته نزدیک او فرا نگیرد | گویی با خواسته بطبع بکین است

هست هلاک سپاه خصم کمانش | مرگ بگرد کمان او بکمین است

باغ ستایش ز ابر بخشش آنست | پاسخ دشمنش روز کوشش همین است

تیغش مانند بحر خونین موج است | دستش مانند ابر در آگین است

از پی جود و وفا و حلم و زر کیش | جان همه کس بدوستیش رهین است

همچو زمان در منش بپا و بقا گوی | ماه زمانست و آفتاب زمین است

وله ایضاً در مدح خداوند بدیع بن بو الخلیل

گرا مهربانی نماید نگاری | بخوشی گذارد همی روزگاری

گرایار

گرا یار بد مهر و ناساز باشد | نباشد بکام دلش هیچ کاری

من از مهربانان دل خویش دادم | بنا مهربانی و ناسازگاری

تنم هر زمان بسته دارد به بندی | دلم هر زمان خسته دارد بخاری

ز درد و ز تیمار من شاد گشتم | زهجر او شاد و گشته یاری

چه دستان زیاری چه پاکیزه جانی | چه پیچان نگاری چه بدساز یاری

سخن بر دمم دل از خویش کامی | دل خوش کامان چنین باشد آری

ابا ماهرویی که چون نقش دیبه | نگاری نکرده است زیبا نگاری

چناری بود چنبری پیش زلفت | بود چنبری پیش قدت چناری

هر آن شب که تو باشی اندر کنارم | سحر پر گل و مشک دارم کناری

بهشت و بهاری و داری سرایم | بیاراسته چون بهشت و بهاری

فراق کنار تو در رود کنارم | ز خون مژه همچو دریا کناری

دل و جان من یادگار است با تو | بجز غم ندارم ز تو یادگاری

ستانم همی بر ز تو دل من چو بستد | بروی ملک ملک بر شهریاری

خداوند روی زمین بو الخلیل آن | که مانندش اندر هنر هیچ یاری

نه از مهر او بیشتر هست فخری | نه از کین او بیشتر هست عاری

نتابد ز فرمانش جز تیره بختی | بتابد به پیمانش جز بخت سایی

جهان و شهان بیشمارند لیکن | خداوندشان اوست هر که شمایی

همی تا ببار آورد بار گیتی | بنا آورد از و شکر هیچ باری

اگر گنج قارون بدست وی آید | کند بار درویش همچون غباری

جهان گر فرامش کند نام رادی | نباید چو وی دست آموزگاری

وگر فسخ ذی کم کند رای نصرت | نباید به از خشت او دستیاری

بماناد جاوید جانش تن در | که گر جانش خواهی نگوید جز آری

بهستی درون رای و تدبیر ملکت | نکو نرسکالد ز بهر هوشیاری

ز هر کارداری بود کاردانی | ز هر کاروانی بود کارداری

ز بهر تماشا سفر کرد ماهی | سوی شهر خلخالش اندر کناری

کجا بود عاصی و راهش گاهی | نشاند ازبر گاه او پیشکاری

فرستاد هر سو سری با سپاهی | ز هر شهر خصمی ستد با حصاری

چه خیزد ز عصیان چه آید ز عاصی | ز هر تاج خواهی شود تاجداری

یکی شاه از خصم و دشمن سپاهی | یکی شیر از گور و آهو قطاری

بمردان جنگی و ماوای محکم | معصیان بجا یارست دل ملک داری

زناوانی اندر ملک گشت عاصی | ز بهر سبو باور و خنجر گذاری

نشستنگهش بود چون منجنیقی | دلیران او هر یک اسفندیاری

سر انشان چو شیر است و پیلان کرفتند | یکی نیستانی یکی مرغزاری

چو از شاه شیری بدید اندر یکی | چو ترکان رسید از بر کوهساری

بر ایشان شب تیره شد روز روشن | تن دیرشان شد ز کاهش چو ماری

شد اندر دیارش دژی کرد محکم | کز وی گرد زندانشان هر دیاری

وزو بر چرخ بالا ببالا و پهنا | در و هر سرائی به از قندهاری

ز هست اندر و باد را هیچ راهی | ز هست اندر و نور را هیچ غاری

چو کاهی نماید ببالاش کوهی | چو موری نماید به تیش ماری

چو کیوان نماید بکیره ور منقتم | اگر بر سرش بر فروزند ناری

خداوند شهر و سپاهش چو باران | همی خواست هر یک ز شه زینهاری

از آب سخای تو طوفان سرنگی | ز تف سنان تو دوزخ شراری

چو تو کامکاری نیاورد گردون | ندیده است گیتی چو تو بردباری

ور از کینه دل را بجوش اندر آرد | کجا بردباری کند کامکاری

ز تو قصد عطار ز موالی شوالی | سپاهی ز خصمان و از تو سواری

الا تا بود شاه هر کامرانی	الا تا بود زائر هر سوگواری
مبادا ابی شهر حدوث ایچ شادی	مبادا ابی شهره لب ایچ زاری

وله ایضا در مدیح بو الخلیل گوید

نیارم همی گفت ای بت نیازی	گر دل را ابی مهر و جان را نیازی
ازیرا شادی نیازم که دانم	دلم را نیازی و زو بی نیازی
مرا عشق بهتر ترا حسن خوشتر	من از عشق نازم تو از حسن نازی
چنان کشتم از تو که دیگر نیابم	نیارم بچهر بتان هیچ یازی
بعاشق نوازی و مردم شناسی	گرامی بسان طراز طرازی
مرا ساخته باش جان و تن و دل	تو با من بپیرسته خوش بسازی
ازیرا که عشق من آمد حقیقت	ازیرا که حسن تو آمد مجازی
بیاوی زی ایمه چون عاشق	ندانی که خون ریختن نیست بازی
دل و دیده در زلف تو هر دو کافر	تو از کافری هر زمان سرفرازی
ندانی که آمد ابر کافرستان	ز تیغ و سنان شهنشاه غازی
بمردی و رادی و فرهنگ و دانش	بنائی چو او گر دو صد سال یازی
ز هر صف و رزم و در مسند و ارزش	ز گرد و زر دیلم و ترک و تازی

ایا شهریاری که یاری ندارد	بکشورستانی و مردم طرازی
تو بر خاتم مردمی چون نگینی	تو بر جامه رادمردی طرازی
بر هیبت نهنگی بگه جستن پلنگی	بحیله هژبری بفرصت گرازی
به بخت و بزرگی برابر سعادت	بخوبی نشستی بخوبی گرازی
نبود شده رایت فلک راز هر کس	همانا شب و روز با او برازی
نه بنوبد سودی نبندد زبانی	تو اثبات باری در آفاق آزی
بطبع از ظرافی درست از عراقی	بلطف از لطیفی بتمام از حجازی
گر از بهر دین جفت جنگ و جهادی	گر از بهر دل یار بگماز و نازی
بدین گونه باشند شاهان دینی	زمانه نبیند زمانی مجازی
معادیت باد از غم اندر نشیبی	مولیت باد از طرب بر فرازی
چو بر خسروان جهان جشن دهقان	تو را باد فرخنده این عید تازی

وله ایضا در مدیح پادشاه ایران گوید

چه سرو است این میان سرو باران	چه مشک است این بگرد ماه بازان
یکی خورده است گوئی آب و حلت	یکی دیده است گوئی درد هجران
بلای دل رخ و زلفین دلبر	شفای جان لب و دندان جانان

یکی آتش است گویی زیر آتش | یکی کفر است گویی روی ایمان
فری آن سنبلی کش یار عنبر | وری آن نرگسی کش یار امکان
یکی کوشد همی بر بستن دل | یکی کوشد همی در بردن جان
رخ روشنش روزم کرد تاریک | لب خندانش چشمم کرد گریان
یکی نوش است و زیر نوش لولو | یکی سیم است و زیر سیم سندان
ز جور او سرای من چو جنت | ز چشم من سرای او چو عمان
یکی آب است افکنده بر آذر | یکی جزع است آگنده به مرجان
ز سنبل دارد او بر لاله پرچین | ز عنبر دارد او بر ماه چوگان
یکی را سرو شاخ و ماه بالین | یکی را سیب گوی و عاج میدان
دلم بیچاره کرد و چشم پر آب | بدان چشم و دل پر بند و دستان
یکی دایم بود پیروزه را گنج | یکی دایم بود بیجاده را کان
همی بندد تن هر کس به زلفین | همی دوزد دل هر کس به مژگان
یکی همچون کمند رستم زال | یکی همچون سنان شاه ایران
یکی پیرایهٔ شاهان عالم | که رای و همت عالیش از آن
چو تیغ تیز بگشاید در آورد | چو کف راد بگشاید در ایوان

یکی ز اشک ماند پیش دریا | یکی را زرم با شه پیش سندان
بروز بخشش آن کف گهربار | بروز کوشش آن تیغ سرافشان
یکی دارد زمین را معدن در | یکی دارد هوا را معدن جان
چو تو دیگر نه پرورده است گیتی | چو تو دیگر نیاورده است یزدان
یکی بادا سپاهش را نگهدار | یکی بادا کلاهش را نگهبان
اگر بد شاعری خواندیش مدحت | وگر بد زایری کردیش احسان
یکی پیشی کند بر گنج قارون | یکی پیشی کند بر شعر حسان
سنان نیزه و پیکان تیرش | چنو باشد بران شبرنگ پویان
یکی دارد اجل را زیب پیکان | یکی دارد قضا را تیز دندان
ز نوک کلک او شد رای خرم | ز نوک خشت او شد شوخ پژمان
یکی رخشان و زو جان گشته تاری | یکی تاری و زو جان گشته رخشان
ز تیغ او معادی گشته غمگین | ز کف او موالی گشته شادان
یکی بیجان پدید آرد ز آتش | یکی آتش پدید آرد ز بیجان
ایا کف تو مهری روز بخشش | و یا تیغ تو ابری روز جولان
یکی با راحت زوار نازش | یکی با محنت بدخواه باران

الا تا ابر نیسانی بگرید و ن … الا تا لاله نعمان بخندن

یکی گریان بود چون چشم عاشق … یکی خندان بود چون لعل جانان

زمانه باد با تو وعده کرده … ستاره با تو کرده پیمان

یکی بر بردن جان عدو غم … یکی بر بردن جسم ولی و جان

وله ایضاً در مدح خسرو گیتی امیر ابوالفتح گوید

اگر نه جست زمانه بلای خلق جهان … چرا ز خلق جهان روی او نگردد نهان

اگر نخواست دلم زار و مستمند چنین … چرا نگاست رخش خوب و دلفریب جانان

اگر نگشت دل بنور آتش عشق … چرا ز دم من خونست مسدم طوفان

اگر نه پشت من ز زلف تو بیک سپند … چرا چو زلف تو شد پشت من دو تا و نوان

اگر نه چشم من ابر است و چهره تو چو گل … چرا ز گریه من او همی شود خندان

اگر نه زلف سیاه تو گشت چوگان باز … چرا ز سیمش گوی است و از سمن چوگان

اگر نه یزدان درمان درد بر تو نوشت … چرا دو چشم تو درد آمده است و لب درمان

اگر نه حیوان اندر لبت نهاد خدای … چرا ز بوسه کنی مرده زنده چون حیوان

اگر نه هست نشان از دهان تو نخست … چرا به منتخبی باشدت نهفته دهان

اگر نه هست اثر بر میان تو کمرت … چرا ز بی کمری نامدت پدید میان

اگر چشم

اگر نه چشم تو با من نبرد خواهد کرد … چرا نهاده به تیر کمان سر پیکان

اگر نه غالیه دان آمد آن شکر … چرا ز غالیه دارد بگرد خویش نشان

اگر نه زلف سیاه تو غالیه است بطبع … چرا نهاده سر خویش پیش غالیه دان

اگر نه جان مرا رنج خواستی و بلا … چرا نهفتی لؤلؤ میانه مرجان

اگر نباشد ایمان نهفته اندر کفر … چرا نهفته رخ تو بکفر در ایمان

اگر نه غمزه تیغ تو خسرو گیتی است … چرا چو تیغ وی از تن همی رباید جان

اگر نه خسرو گیتی امیر ابوالفتح است … چرا بدولت او گشت گیتی آبادان

اگر نه خذلان از بهر دشمنان وی است … چرا ز دشمن وی هیچ نگذرد خذلان

اگر ز آتش سندان گداز شد تیغش … چرا همی بگداز ز تیغ او سندان

اگر نه هست زمین و زمان بحکم و بطبع … چرا شده گران سبک زمین و زمان

اگر نه دعوی پیغمبری همی کند او … چرا بیابد پیش کف او برهان

اگر نه نیزه او بر نیخ خیل کفران است … چرا همیشه بدرد اندر است از و کفران

اگر نه تیغ تو ای شهریار آتش گشت … چرا عدو ز بر تن همی کند خفتان

اگر نه کان جواهر تو را بما داد … چرا نهاده زمانه بمدح های تو کان

اگر نبود ثنای تو بهترین ملوک … چرا ستوده مرا و را خدای تو قران

اگر نه هست حدیث تو دانش و فرهنگ
چرا شده است حدیث تو رشک قدیان

اگر نه سود و زیان زیر تیغ و کلک تو اند
چرا ز کلک تو سود آمد و ز تیغ زیان

اگر نه گوهر در گنج تو چو مهمان است
چرا بگیرد در گنج تو چو زر امکان

اگر نه فضل تو نزدیک هر کسی پیداست
چرا مدیح تو نزد هر کسی بود آسان

اگر نداد به تو دهر فضل پیغمبر
چرا است شاعر تو داد و مدحت حسان

اگر نخواهی بودن همیشه شاه زمن
چرا ستوده به تو چرخ عمر جاویدان

اگر نه بخشش و احسان تو چو خورشید است
چرا رسید به هر مردمی ز تو احسان

اگر نه جاه همیشه عدوی فضل تو بود
چرا چو جاه فزودن گشت و فضل شد نقصان

اگر نه هست چنین این سخن که میگویم
چرا چو یار بجوید مرا شه مردان

و له ایضاً در مدیح خسرو خاقان امیر ابو الفتح

اگر بتگر چو او نتواند نگاریدن یکی پیکر
نه چون او بتگری آید نه حور العین چنو زاید
روا باشد اگر دعوی بخلاقی کند بتگر
نه گر باشد پری شاید چنو هرگز پری پیکر

به رو رخ چون شکفته گل به مو لب چو نغز دل
یکی بنهد نبیت بر سنبل یکی بر بیت بر کوثر

بگل بر بافته زلفش بهم بر بافته زلفش
ز عنبر بافته زلفش بشم و زیب و رنگ و فر

پری خوبی ستاند زو اگر شه خیره ماند زو
همی فریاد خواند زو روان سوسن و کافر

به دل مانند آهن زو رشتی کرده پیراهن
بپای اندر کشان دامن همی آید بر چاکر

قبای زهره پوشیده برخ بر ماه پوشیده
خمار خواب کوشیده بهم اندر دل اندر بر

دو چشم از خواب شبگیران بسان چشم نخچیران
چو نیران روی بر نیران شکسته زلف چون عنبر

نگار مجلس افروزی دلارائی نوآن سوزی
همه ارده ار روزی ز غم سالی برنج اندر

بر آنگه کم بیاد آید همه بر بیداد آید
از و بیداد و داد آید بدین

شه رنگ آمیز شد کامم ز کام خویش ناکام
که شاید بر دو کامم چه آشفته ز خواب و خور

نیازو ناز هم تو شی بلا جوئی بلا کوشی
ندارد سود خاموشی کنون از عشق تو یکسر

بجوئی شمع بازاری ز تو بازار یا زاری
نه بگذاری نه باز آری دل الحه یار دلبر باور

تو ماهی یار و من ماهم تو افزونی و من کاهم
برخ مانند کاهم گشاده بر دل از غم در

بدان بادام شیر افکن سپاه صبر من بشکن
چو صف لشکر دشمن نشان خسرو خاور

سر گردان ابو الفتح آنکه روز رزم رو گردان
بود اندر زمین گردن بخون اندر نهاده سر

علی کز همت عالی جهان کردید از دخالی
به پیروزی و برنائی شده بر خسروان سرور

جهان را پای پیش او جهان را جای پیش او
ندارد پای پیش او بروز رزم شیر نر

همی ماند دلیران را همی باید دلیران را
چو رو به کرد شیران را سنوک نیزه و خنجر

بدشمن تاختن خواهد از و کین آختن خواهد
جهان پرداختن خواهد بشمشیر از بلا و شر

همه چون آسمان گشت اش همی جنگ کرد ارش | کسی کو دید دیدارش نخواهد زینت و زیور

ولی و بدسگال او همی یابند از دل او | فزونتر باد سال او ز قطره بحر و ریگ بر

چو بر بالای همایون او بر رزم اندر آید او | بود فرخ فریدون او عدو ضحاک شوم اختر

چو او در کارزار آید عدو را کارزار آید | درخت کین ببار آید چو او مغفر نهد بر سر

چو او تیغ و تبر گیرد قضا راه قدر گیرد | زمانه ره حذر گیرد چو او پوشد کش خنجر

از او رادی پراکنده از و نقش سر افکنده | سعادت پیش او بنده ببسته پیش او چاکر

ایا دارنده گیهان که هم دردی و هم درمان | کند دولت همی پیمان که از تو نگسلد یکسر

عدو اندر ره تیغ از تو سر از بدخواه تیغ از تو | خریده کس گریغ از تو بروز رزم در لشکر

سعادت باد یار تو سر دشمن شکار تو | نیاز اندر قرار تو بهر جایی و هر محضر

ایا چون تندرستی خوش بکردار نکویی کش | سپه دشمن کش و کین کش گشاده گنج و باده بر

الا تا در بهار از خوش بباید در جهان آتش | الا تا آب و آتش بهم می ناید اندر خور

بباغ اندر بجاه گل پدید آید سپاه گل | بنفشه در پناه گل چو گل اندر بر آذر

به پیروزی بقا بادت همه کامی روا بادت | از آنده جان جدا بادت بنو پیوسته زی فرخ

وله ایضاً در مدح میر ابو القاسم عبد الله بن استودان گوید

گل چو بشکفت زمین گشت پر از آب روان | بگل و آب روان تازه بود جان جهان

هر کجا چشم نهی هست زمین نرگس زار | هر کجا پای نهی هست زمین لاله ستان

سبزه را باد پر از عنبر کرده است کنار | لاله را ابر پر از لؤلؤ کرده است دهان

تازه پوش شد از باد بزان آب شمر | گل نا کفته چو پیکان شد و گلبن چو کمان

از هوا و ریگ شد سوی زمین ابر بلند | از زمین مشک بر و سوی هوا باد وزان

تا هوا کنج گل و کان سمن کرد بنه | فاخته مست شد و راند لش گرد عیان

همه رازی که نهان بود پدید آمده است | سر دار عاشق مسکین نکند راز نهان

گل صد برگ بخنده بگشاده است دهن | بلبل مست بگریه بگشاده است زبان

جان میخواران شادی کند از خنده این | جان غمخواران شادی کند از گریه آن

از هوا ابر همی خواند فریاد و نفیر | در زمین کبک همی دارد فریاد و فغان

باغ رنگین شده گویی که بر او کرده گذر | میر ابو القاسم عبد الله بن استودان

آنکه راد و بر آن بسته است همه ساله کمر | وانکه مرد و بر آن بسته است همه ساله میان

آنهمه زور گشاده زپی ایزد دست | وانهمه وقف نهاده زپی جهان خوان

آنکه بگشاید بر جان معادیش کمین | چون که جنگ خدنگی بگشاید ز کمان

دل یاران و عدیلان بگشاید بسخا | دل میران و بزرگان بگشاید ببیان

ای ز رادیت شده خیره کریمان زمن | وی ز مردیت شده خیره سواران زمان

چون یکی ساعت در بزم گرفتی تو مقام / چون یکی ساعت در رزم گرفتی تو مکان

درم از دست تو فریاد کند اندر گنج / آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان

دشمنان تو همه پاک نوانند و نژند / حاسدان تو همه پاک نژندند و نوان

شود از رود و ز تیمار یکبار تو دل / شود آزاد ز اندیشه بدیدار تو جان

بهمه گیتی چون تو نبود نیکودین / بهمه عالم چون تو نبود نیکودان

تن بدخواه تو همواره بود جفت گزند / دل بدگوی تو پیوسته بود جفت زیان

با کرمهای تو کس را نبود جای فکر / با عطاهای تو کس را نبود جای گمان

نوبهار آمد و نوروز نو آورد نشاط / زهی چون تب نو شادی سرخ بستان

با نجابت زمین با طرب و شادی یار / تا بپا لب فلک با خوشی و رامش ران

و له ایضا در مدح شهنشاه عماد الملک بوداف گوید

مهی سرو بالا و سیر و سمن بر / دو شمشاد دارد به برگ سمن بر

رخش همچو سیمی که گل بار دارد / برش همچو سیمی که دارد سمن بر

روان کرده انبار در ویش ننقش / سخن کرده از وصف زلفش معنبر

کجا زلف او باشد و قامت من / نه چوگان بکار آید آنجا نه چنبر

برخ روز شب و روز آذر فروزان / فروزان مثل هر شب و روز آذر

بسوزد همی زلف او ز آتش رخ / مرا ز آتش دل بسوزد همی بر

گر از کودکان دل استانند پریان / بس بادام و شکر عجب نیست بنگر

عجب زان بت خورده کودک دلستانم / ز سران جادو و سادام و شکر

سخن شد چنان کم بیابست رفتن / بنزدیک آن آفتاب سخنور

پری پیکر من شد آگاه و آمد / گذشته خروش دلش از دو پیکر

فراز من آمد خروشان و جوشان / دو دیبا پر از لؤلؤ لالاش از دو عنبر

شده سیمگون لبش و زردگون رخ / شده نیلگون رخ شده سیلگون بر

نعانی همی خست مرجان بمرجان / زمانی همی سود مرمر به مرمر

ز نسرین همی کند برگ بنفشه / ز نرگس همی ریخت آب معصفر

دلم گشت ترسان ز بیم جدائی / چو از باد صرصر درخت صنوبر

مرا گفت هر سال این وقت شغلت / همه نغمه و رود و می بود و ساغر

کنون شغلت افزار زین است و پالان / حدیث زبانمون اسبست و مغفر

ز جوئی که کندی برد آب دشمن / ز زخمی که کشتی مخالف برو در

بدو گفتم آری چنین بود دایم / یکی کنده کان و یکی یافته گوهر

قضا روزی خضر کرد آب حیوان / کشیده به ظلمات رنج سکندر

بحر خفت بود و بحر د باغر

تو از حکم یزدان گر گرشناسی این … گذر نیست از حکم یزدان گزیر

توانگر نخواهد که درویش گردد … چو درویش خواهد که گردد توانگر

من از تو نه زر خیز برترم ولیکن … گهی خیر باید کشیدن گهی شر

برفتار از من نزار تهی ساده … یکی دست بر دل یکی دست بر سر

نشستم بر باره بادتک من … که هم کوه مالست و هم کوه پیکر

سبق برده از رخش و شبدیز مانا … که رخشش پدر بوده شبدیز مادر

ز بالا به پستی قضای آلهی … ز پستی به بالا دعای پیمبر

قمر دایم از زخم کوششش منقش … زمین دایم از شکل نعلش معقّر

به آب اندرون همچو موسی عمران … به آتش درون چون براهیم آزر

همش دم گشاده همش یال بسته … همش پشت فربه همش ساق لاغر

همش دشتها را چنان درنوشتی … که انگشت مردم ورقهای دفتر

سر اندر بیابان نهاده من او … همه جای دیوان و غولان سراسر

در او رسته پیوسته خار مغیلان … چو دندان افعی و چنگ غضنفر

یکی همچو زوبین یکی همچو سوزن … یکی همچو پیکان یکی همچو آذر

چو طبع تهی دست و دشنام دشمن … چو طبع هوا پیشه و جان کافر

در او دیو بسته و چونانکه باشد … بد و در سروش اهرمن را مسخر

چنان کز فسونگر گریزند دیوان … بصد میل از ایشان گریزد فسونگر

هزیمت گرفتند کاغاز کردم … بجای فسون مدح شاه مظفر

خداوند کامل شهنشاه عادل … ملک بو دلف خسرو بنده پرور

کجا تیغ او سست دیوار آهن … کجا دست او خشک دریای اخضر

بیک لفظ اندر دو صد علم یونان … بیک جود اندر دو صد گنج قیصر

بود خشک پیش کفش هفت دریا … بود تنگ پیش دلش هفت کشور

تهی گرد گیتی مردی ورادی … ز کردار نوذر ز آثار جعفر

درخت برومند بالد ولیکن … ز نامش ببالد هر آدینه منبر

از و بخل پوشیده شد جود پیدا … وز و عدل ظاهر شد و جور مضمر

ولایت ز کردار او شد معالی … بزرگی ز آثار او شد مشهّر

جهان چون صدف شد گرامی لولو … جهان چون عرض شد مشهّر بجوهر

ز شمشیر و زوبین او دشمنان را … بر اعضا شقیق جگر با مجدّر

شود خار با مهر او شاخ طوبی … شود زهر با یاد او آب کوثر

چو اخگر شود گر شود خشم کینش … دل تیره بدسگال بداختر

دل او تا انگشت و کین شه آتش زانگشت و آتش چه زاید جز اخگر
از افسر نشاند سر شهریاران چنان کز سر وی همی سنارد اخگر
جهان همچو دریاست او همچو کشتی زبانه چو موج و کف او چو لنگر
جهان از ستم کرد خالی و لیکن کفش پر درم هست دایم ستمگر
برش خوار دینار و در آتش گرامی خرالبت ازو گنج و عالم معمّر
بجنگ اندرون تیر خصمان او را شود پر ز پیکان ز پیکان شود پر
اگر علم عالم بخوانی به پیشش بیاموزد و باز خواند مکرر
ایا شهریاری که گردون نیارد بفرهنگ و تدبیر تو تا بمحشر
بر شاخ دولت بچنگ آرد آنکس که یک بیت مدح تو برخواند از بر
همت راستی کار و هم رادی آیین که هم مال بخشی و هم دادگستر
نه یارانت را با تو حاجت بخواهش نه خصمانت را با تو حاجت بداور
از ایرا که پیدا نکرده است باری سخای تو را حد و فضل ترا مر
چو فضل و سخای تو گویم بهر جا ندارند تا خود نبینند باور
امیر اجل از پی آنکه روزی شد از طلعت فرخ تو منور
تو دلبند اوئی و پیوند اویی ازو پیش بودی نه دوی برادر

ازایرانبد

ازایران بد مشرو معادی ترا اگر دبا میر بوالنصر یاور
چو لشکر کشیدی بجنگ مخالف زدی خیمه همه لشکر او معسکر
بدشت اندرون تیغهای مهند بزیر اندرون بادپای مصور
چنان بگذرد تیر ایشان ز سندان که با بگذرد نوک سوزن ز مسطر
همه لاله‌شان تیغ و بالین ز سندان همه بر کشان بالش و درع بستر
همه بانگ کردند و گفتند ما را همه خیل عالم نیاید برابر
یکی خیل با دین همه خیل دشمن یکی باز شهبا و دشتی کبوتر
ز بس گرد اسبان نهان بود ارکان هوا گشته اغبر زمین گشته احمر
ز آواز مردان و از گرد اسبان زبانان ز روبین و از تاب خنجر
همی بار لشکر بابری که او را ش برق و باران و تندر بهم در
خلاف او فتاده میان دو لشکر بلا ایستاده میان دو کشور
ز جنگ تو آگه نبودند خصمان وز آن تیغ دلسوز و آن تیر صفدر
چو بنهفتی آن پهلوی تن بجوشن بپوشیدی آن سر درین سر بمغفر
ز بیم و نهیب تو آن خیل دشمن چه در خیل گوران پلنگان بربر
سر نیزه آلوده از خون عدوان سر خصم آلوده از خون خنجر

زعفر

بیک حمله تو چنان شد که خصمان … همه عرض کردند مغفر و معجر

سپاه تو افتاده در خیل دشمن … چو شیران جنگی چو ثعبان تندر

ببکن سرکشی ببکستی پراکنده … رضای تو را سر نهادند یکسر

دویدند نزدیک تو خاکبوسان … همه خورده خاک و همه برده کیفر

که گر سر زراه تو بیرون کشیدیم … بلا از حسام تو دیدیم و از خور

گرفته است کافر گذر بر مسلمان … کز آهنگ کافر در این شهر بگذر

بر آن صلح کردی که چون بازگردی … کنی جنگ با کافر شوم بی فر

ایا پادشاهی که نیکو تر آید … ز مخبرت منظر ز منظرت مخبر

رهاند از تو کافر عدو را ولیکن … رهاندی تو مر مومنان را ز کافر

اگر نیم هر سال باید بخدمت … تو آن خلعت از افق بنده مشمر

که من نیز بودم بفرمان شاهی … که همچون تو مرتند و سالار در خور

مرا بود در خدمت تو همیشه … تهی دل زتیمار و پر کیسه از زر

کنون هم مراد است فرمان نسیم … بنزد تو ای میر پاکیزه گوهر

هوای تو با جان پاکیزه بستم … گشادم ز مدح تو بر دل دو صد در

الا تا بود در جهان آذر و گل … الا تا که آذار باشد در آذر

رخ دوستان

رخ دوستان تو بادا پر از گل … دل دشمنان تو بادا پر آذر

وله ایضاً در مدح ملک داد ان شهنشاه ابو دلف گوید

تا بیشتر زند بدلم عشق نیشتر … باشد مرا بمهر بتان میل بیشتر

اندیشه یکی پسر اندر دلم فتاد … هرگز نیامده ببر من چنو پسر

تا عشق آن پسر ببرم بر نهاد رخ … خون دلم ز دیده برخ بر نهاد سر

زلفینش بازگونه و من بازگونه رو … کردار های او زهمه بازگونه تر

بنوازدم بناز و بنیازدم برنج … در خواندم بنام و بروان ایدم ز در

چو نماه زیر ابر رخ او بزیر زلف … چون ابر زیر ماه دل او بزیر بر

زلفش بسان مشک سرشته بغالیه … رویش بسان سیم زدوده بمعصفر

با مشک تبت نکهتش و با دیبه رخانش … گاهی بتبتم من و گاهی بشوشتر

از روی او همیشه نگارم چو قندهار … وز قد او همیشه سرایم چو کاشغر

ای حور ترک پیکر و ای ترک حور وش … هم زینت بهشتی و هم زینت خزر

عشق تو گوهریست که جانش بود بها … روی تو آتشیست که عشقش بود شرر

تا کی بود ز عشق تو خم زند دل اشک بر رخ … تا کی بود ز هجر لبم خشک و دیده تر

بیداد دور کن ز دل و داد پیشه کن … تا مهربان دلم نشود بر تو کینه ور

بیداد او بکجا کشد آنکس که دیده اش / وین سیاست ملک را داد و اگر

تاج شهان ابودلف آنکو بکف او / هستم نازش گهر شد و هم کاش گهر

هنگام جود خامهٔ او آفتاب خیر / هنگام حرب خنجر او آفتاب شر

شیرین تر از روان و نوایین تر از خرد / نامی تر از روان و گرامی تر از بصر

گر دوستیش در دل یاران کند نشان / ور دشمنیش در دل مرغان کند اثر

یاران بر آورند همه بال و پر و پای / مرغان بیفکنند همه پای و بال و پر

هرگز نکرده چشم بدی سوی او نگاه / هرگز نکرده سوی دل او بدی گذر

اندر وفای اوست دلیرانشان نفع / وندر جفای اوست عدو را دلیل ضر

ای چون خرد شریف و خرد را ز تو شرف / وی چون روان خطیر و روان را ز تو خطر

از بهر آنکه گوش نیوشد ز تو سخن / از بهر آنکه کرد نگه سوی تو نظر

مر گوش کر را حسد آید ز چشم کور / مر چشم کور را حسد آید ز گوش کر

از بهر آنکه سیم بود زی تو بی محل / از بهر آنکه زر بود زی تو بی خطر

اندر میان سنگ بود جایگاه سیم / اندر میان خاک بود جایگاه زر

در جود تست جود و کرمدان چنانک / در آینه ز صورت مردم بود صور

گوهر بود به نزد همه خلق پایدار / مهمان بود به نزد همه خلق برگذر

همواره پایدار بود زی تو میهمان / همواره برگذر بود از نزد تو گهر

وله ایضاً در مدح شهریار زمان ابوالهیجا گوید

شگفتها بجهان اندر است بیکران / هزار شگفت که بینی بود شگفت تر آن

اگر شگفتی میبایدت بپوی زمین / وگر عجایب میبایدت بجوی جهان

هر آن گمان که بدی در سفر شود تعین / هر آن خبر که بود در سفر شود عیان

چه یک عیان نبود در جهان هزار خبر / چه یک یقین نبود در جهان هزار گمان

که سخن بزبان در توان گرفت ولیک / درست کردن بر عقل هر سخن نتوان

سخن گزاف روانست و عقل هر زاست / گزاف راست نباید مگر که با میزان

بوند بر سر پیمان زبان و گوش حکیم / هوا و عقل بگنجند بر سر پیمان

نه از سرودن گوینده باید ایچ گزند / نه از شنودن پرسنده باید ایچ زیان

هزار وصف مفت خوان و نیدوی فزون / فزون شنیدم و خواندم من از هزار زنان

نه عقل کرد همی باور از شنفتن این / نه رای دید همی درخور از علیمی آن

شد استوار بر من هر آنچه بود ضعیف / شد آشکار بر من هر آنچه بود گمان

بدانکه دیده ببیند هر چه گوش شنید / بدانکه عقل پذیرفت هر چه گفت زبان

چنان بلند کجا رنجه گشت و فرسوده / ز رنج و سرش دل ماهی و سر سرطان

بزیر سایهٔ او در هزار چرخ سبک / بزیر پایهٔ او در هزار جرم گران

برو گزند نیارد فلک بصد نیرنگ / برو گذر نیارد پری بصد دستان

بپاش اندر بی پایه شکر گردون / ببرزش اندر بی باره نکذرد شیطان

میان او نتواند خزید دیو نژند / فراز او نتواند پرید باد بزان

بمحکمی چو کف مرد زفت بی فرهنگ / ببرتری چو دل دیو غمر بی ایمان

روا بود حدثان زمانه بر هر کس / روا نباشد افراز پست از حدثان

بروز گنبد گردون چنان توان نگری / که از زمین نگری سوی گنبد گردان

ببام او بر نادان شود ستاره شمر / شود ستاره شمر زیرش اندران نادان

هزار کاخ بود در یکی هزار سرای / هزار برج بود در یکی هزار ایوان

تنش چو دشمن خسرو گذشته از ماهی / سرش چو همت خسرو گذشته از کیوان

سر زمان و زمین شهریار بوالهیجا / که افتخار زمین است و افتخار زمان

زدوده رای و زدوده دل و زدوده جبان / گشاده دست و گشاده دل و گشاده عنان

براغ دشمن او بر حذر بود حلقه / ز تیر دشمن او بر قضا بود پیکان

ز پرورش بدن او نازش آورد گردون / بافسر بدن او مفخر آورد یزدان

قضا نیارد با تیغ او همی چنگال / اجل نیارد با تیر او همی دندان

ز تیغ او شود آرام هر کجا آشوب / ز کف او شود آباد هر کجا ویران

اگر به همتش اندر خورنده بودی جای / جهانش مجلس بودی سپهر شادروان

عطا گرفتن و بستدن دو کف بر او دشوار / جهان گشادن و دادن گهر بر او آسان

بزایران همه با برز مه بخشد و تخت / بشاعران همه گوهر بگنج بخشد و کان

سنان او بدل اندر شود بسان خرد / حسام او بتن اندر شود بسان روان

ایا گشاده زبان آسمان بمدحت تو / ویا به خدمت تو روزگار بسته میان

روان بر همه احکامها ترا احکام / روان بر همه فرمانها ترا فرمان

بنزد همت تو پست پست چرخ بلند / بپیش دولت تو هست چرخ پیر جوان

موافقان تو بادند جفت پاک هوا / مخالفان تو بادند پاک جفت هوان

وله ایضاً در مدیح امیر ابو نصر محمد گوید

از غم هجر طراز همه خوبان طراز / زرد و باریکم و لرزانم چون تار طراز

بامید خبر باز و بطمع نظرش / بشبان تیره دور و بروزان دراز

اگرم گوش نخارد نبرم دست بگوش / وگرم خواب بگیرد نکنم چشم فراز

ای برزم اندر لشکرشکن و رزم افروز / وی به بزم اندر لشکرشکن و بزم طراز

چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق / بفراق اندر پوشیده کجا گردد راز

بحقیقت دل من بردی و رفتی بسفر — هر زمانم خبری باز فرستی بمجاز

خورد و خواب از من شد تا تو ز چشمم شده‌ای — تا تو آیی باز این هر دو بمن باید باز

چند از این تیر و کمان و سپه و گرد و جدال — تا کی این رنج و الم خیز و بیار آن می و ساز

که بنالم تا شب ز فراق تو بروز — که بخسبم شب از هجر تو تا بانگ نماز

گر چه پروی تو غمخوار مرا غمهای تو را — بگشادم لب بعطای ملک بنده نواز

میر ابونصر محمد که سر دولت او — هست چون دین محمد همه ساله بفراز

او به تدبیر شده نام بزرگیش بمصر — او به تدبیر شده چتش بطراز

گر نخواهی که بتازد سوی تو دولت و بخت — با دل و جان بسوی دولت عالیش بتاز

ای هنرمند بکن عرضه هنرهات بکوی — پیش تازی فرسان خیره خر لنگ متاز

تن بدخواه بشمشیر چنان پاره کند — که کسی پاره کند برگ گل و بید بگاز

ای همه روی من یافته از روی تو نور — وی همه خلق جهان یافته از جود تو ناز

سرنگون مرد که یکره و ترا خدمت کرد — از عطای تو سرافراز شد و سینه فراز

هر که او بر تو بدل جوید هوشش نبود — مرد بیهوش بجوید بدل مشک پیاز

بشجاعت ز طرازی بسخاوت ز عرب — بلطافت ز عراقی بفصاحت ز حجاز

بهر اسد ز تو هر چند هنر دارد مرد — بهر اسد ز عقاب ارچه هنر دارد باز

تو شهنشاه

تو شهنشاه چو شاهی و فلک همچو فرس — دولت و بخت برای تو و گیتیت جهاز

تا بود شادی و می خانان از باده و باغ — تا بود خشم ول مزرعه باران ز گراز

یار و خصمت بکدار ز غم پیوسته مدام — تو بباغ اندر با باده و جام بکاز

عید فرخنده فراز آمد جشن بگذار — خوب پرداختی از عید یکی بزم بساز

همه برگاه نشین و همه با ماه خرام — همه با ساغر سوز و همه با دلبر ساز

وله ایضاً در مدح شمس الملوک گوید

نهاد روی بما دولت و سعادت باز — ز رنج و درد بدل داد مان سلامت و ناز

گرفت سعد فراز و گرفت نحس نشیب — گرفت رنج نشیب و گرفت ناز فراز

بگشته بود و در آمد ز خواب بخت زمان — حقیقت آمد و اندر نشست کار مجاز

بسا کسا که فرو برده بود سر بگریز — بسا کسا که جگر خسته بود بگرم گداز

گرفته بود گهی چند پیش موطن شیر — گرفته بود گهی چند باز مسکن باز

کنون بجایگه خویش شیر باز آمد — کنون بجایگه خویش باز بر شد باز

از آنکه شمس ملوک و از آنکه شمس ملک — بدار مملکت خویشتن رسید فراز

بآفتاب بر آمد سر سعادت میر — سر عدوش فرو شد بچاه سعید بار

مخالفانش همه سرنگون و بخت نگون — موافقانش همه سرفراز و سینه فراز

اگر چو ریج دراز آمد ولی او خلق | کنون بدین او شد چو خواب ریج دراز
ایا فزوده جهان را به طلعت تو دول | ز روم تا به یمن وز عراق تا بطراز
بزهره راست چو شیری بزور راست چو پیل | بزخم همچو پلنگی بحمله همچو گراز
چنانکه وهم تو افتد سوی نشان عدو | نشانه را نزند وهم هیچ تیرانداز
اگر شهنشه اهواز با تو کین سازد | شود چو موی بتن بر چو گژدم اهواز
بقدر خویشتن انباز کرد چرخ ترا | گمان مبر که کند هیچ عذر با انباز
سزد که مردم از این پس ترا برند سجود | سزد که مردم از این پس ترا برند نماز
چنان شدند بروی تو شادمان که بحشر | گناهکار از ایا بهند زی بهشت جواز
فراز گشت در بخت خلق تا کنند | نوازشا که تو کردی در سعادت باز
نبود طاقت ایشان که برزنند نفس | کنون بطاق فلک برهمی برند آواز
همیشه تا که بنابه همی ببالد سرو | بسان سرو ببال و بسان ماه بناز
در دیده باد و دل کور دشمنانت بخشت | برین باد سر شوم دشمنانت بگاز

وله ایضاً در مدح شاه ارمان گوید

بود محال مراد اشتن امید محال | بآدمی که نباشد همیشه بر یک حال
ازان زمان که جهان بود حال زینسان بود | جهان بگردد ولیکن نگرددش احوال

وگر شوی تو ولیکن همان بود شب و روز | وگر شوی تو ولیکن همان بود مه و سال
محال باشد فال و مجاز باشد زجر | مدار هیچ مشغول دل بزجر و بفال
مگوی خیره که چون رسته شد فلان اعوان | مگوی خیره که چون رسته شد فلان ز وبال
تو بنده سخن بند کائنات باید گفت | که کس نداند تقدیر ایزد متعال
همیشه ایزد بیدار خلق یافته خواب | همیشه گردان گردون و خلق یافته حال
دل تو بسته تدبیر و ناله از تقدیر | تن تو سخره آمال و غافل از آجال
عذاب یاد نیاری بروزگار نشاط | فراق یاد نیاری بروزگار وصال
نبود شهر در آفاق خوشتر از تبریز | بایمنی و بمال و به نیکویی و جمال
ز نار و نوش همه خلق بود نوشانوش | ز خلق و مال همه شهر بود مالامال
در او بکام دل خویش هر کسی مشغول | امیر و بنده و سالار و فاضل و جاهل
یکی بطاعت ایزد یکی بخدمت خلق | یکی بجستن نام و یکی بجستن مال
یکی بخواستن جام بر سماع غزل | یکی بتاختن یوز بر شکار غزال
بروز بودن با مطربان شیرین گوی | بشب غنودن با نیکوان مشکین خال
بکار خویش همی کرد هر تنی تدبیر | بمال خویش همی داشت هر کسی آمال
نه نیم چندان کز دل کسی برآرد غل | نه نیم چندان کز لب تنی برآرد قال

خدا به دولت تبریز بر فکند فنا | ملک به نعمت تبریز برگماشت زوال
فراز گشت نشیب و نشیب گشت فراز | رمال گشت ربا و جبال گشت رمال
دریده گشت زمین و خمیده گشت نبات | دمیده گشت بحار و رونده گشت جبال
بسا سرای که بامش همی بسود فلک | بسا درخت که شاخش همی بسود هلال
کران درخت نماند کنون مگر آثار | کران سرای نماند کنون مگر اطلال
کسی که رسته شد از موی کشته بود چو موی | کسی که جسته شد از ناله خسته بود چو نال
یکی نبود که گوید به دیگری که مموی | یکی نبود که گوید به دیگری که منال
همه بدیده بدیدیم روز رستاخیز | ز پیش رایت مهدی و فتنه دجال
کمال دور گشاد ایزد از جمال جهان | یکی رسد به جمالی کجا گرفت کمال
چنانکه بایدی بگذاشتم همی شب و روز | بناز و باده و رود و سرود و غنج و دلال
به مهر بود دل من ربوده چند نگار | به فضل بود به من دل سپرده چند همال
بدان همال سپردمی به علم جواب | وزان نگار همی کردمی به بوسه سؤال
یکی گروه بزیر اندر آمدند به مرگ | یکی گروه پریشان شدند بر احوال
ز رفتگان نشنیدم کنون یکی پیغام | ز ماندگان نه بدیدم کنون بها و جمال
گذشت خواری لیکن از آن بود بتر | که هر زمان بزمین اندر اوفتد زلزال

زمین بکشتی

زمین بکشتی لرزان اگر نسب کردی | بحلم شاه زدوده دل و ستوده خصال
چراغ شاهان مملان که پیش تیغ و کفش | بهمت شیر شکال و بکیمیت سیم سفال
زکال کرد و با مهر او برنگ عقیق | عقیق کرد و با کین او برنگ زکال
بگاه رادی رادان از آن زنند مثل | بگاه مردی مردان از او زنند مثال
بروز بزم بود کفش آفتاب نما | بروز رزم بود تیغش آسمان تمثال
جهان نباشد با جود او یکی ذره | زمین نسنجد با حلم او یکی مثقال
بلای جان معادی توئی بروز نبرد | شفای جان موالی توئی بروز نوال
سزد که شاهان گاه ترا نماز برند | که سجده گاه سعود است و قبله آمال
خدای تیغ ترا از ازل نزال نمود | ز بیم تیغ تو نازاده خشک شد نزال
اگر تو خشم کنی بر هژبر کور اشکن | وگر تو کینه کشی از پلنگ آهو مال
یکی بچنگال از خشم بر کند دندان | یکی بدندان از دست بفکند چنگال
جمال و حسن هر رواری و عجب نبود | پدر سا هم زید با قیمت حسن و جمال
اگر چه خیل بود روز جنگ پشت ملوک | تو پشت خیلی و در روز جنگ دیگاه جدال
بدست و چهر نوار آشنه است چهر ملک | چو دست و پای عروسان بیاره و خلخال
خدایگانا کار جهان چنین آمد | گهی نشاط و سرور و گهی بلا و ملال

از آن غمی که گذشته است بر تو یاد مکن / وزان بدی که بیاید بروی تو فسکال

بخواه باده به ادای مطربان چهل / بجبر ساغر بریاد مهتران جلال

همیشه تا نبود سرو را ز لاله طراز / هماره تا نبود ماه را ز مشک شکال

بسان ماه بتاب و بسان مشک ببوی / بسان لاله بخند و بسان سرو ببال

وله ایضاً در مدح ابو نصر محمد گوید

از پار مرا حال بسی خوبتر امسال / همواره بدین حال بماناد مرا حال

وز خنده تر از حال زبر سال مرا عید / فیروزتر از مال زبر سال مرا مال

من پار همین عید ز نادیدن سروی / باریک و نوان بودم چون و فتراز نال

امسال بسی روز نشسته بر من / آن سرو سیه زلف و سیه جعد و سیه خال

من پار همی روی بچنگال بکندم / زان روی همی گل چیدم امسال بچنگال

چون چیم مرا پار شده بود ز غم پشت / و امسال ز زلفش که الف سازم و که دال

امسال طرب دیدم از آن ماه به یک روز / چندانکه عنا دیدم از و پار بیکسال

پار از غم او بال مرا بالین بودی / و امسال مرا بالش از دیدن او بال

ای مشتری و ماه بر روی تو تیره / وی غالیه و مشک بر خال تو اغال

رخسار تو مصقول تر از خانهٔ مصقول / زلفین تو تاریک تر از فکرت قتال

ابدال بروز اندر گر روی تو بیند / بار وی تو روزه بگشاید بشب ابدال

ور جادوی محتال دو چشم تو ببیند / عاجز شود و توبه کند جادوی محتال

نامی تری از ملک و گرامی تری از جان / فرخ تری از دولت و شیرین تری از آل

بو نصر محمد که بمردی و برادی / انگشت نمای است چو ماه شب شوال

سوزنده اعدا و فروزنده احباب / دارنده اسرار و شناسنده احوال

زو گشت یقین هر چه گمان بود بیاجال / زو گشت عیان هر چه خبر بود به اهمال

لفظش روانتر نغم هست از همه الفاظ / شغلش بهم بر کرم است از همه اشغال

وصف پسر زال بمردی به بر او / چون وصف زن زال بود با پسر زال

بخریده بدینار ثنا از همه عالم / بوده دل پاکش میان اندر و لال

وله ایضاً در مدیح فرخنده جان مرد ابو الحجر گوید

روزیکه تو آن زلف پر از مشک فشانی / مانند به هیچکس از مشک نشانی

زلف تو شکنج است و تو با زش چه شکنجی / جعد تو فشانده است و تو با زش چه فشانی

زلف تو شکنجه است تو ما را چه شکنجی / جعد تو نشانست تو ما را چه نشانی

گاه این زبر سیم کند غالیه سایی / گاه آن زبر ماه کند مشک فشانی

من شاد شدم تا شده باریک تن من / از آرزوی آنکه تو تاریک میانی

پیوسته من از ناله بدل لاله ستانم | همواره تو از باده برخ لاله ستانی
ای گشته دل من چو دهان تو به تنگی | من تنگ دلی دارم و تو تنگ دهانی
در تنگ دهان تو نهان سی و دو لؤلؤ | وز تنگ دل من دو صد اندوه نهانی
دلبند منا دل ز بر من چه ربایی | جانان منا جان ز تن من چه ستانی
گفتم تویی آرام دل و راحت جانم | اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی
بسیار بکوشی که مرا رنج فزایی | از عدل امیر شه عادل نتوانی
فرخنده جوانمرد ابو الحسن که گردد | از دولت وی پیر خردمند جوانی
ای آنکه تو امید سواران زمینی | وی آنکه تو آرام امیران جهانی
از رای بلند تو بریده است بناجی | وز طبع بلند تو گسسته است گرانی
هنگام طرب کردن چون ماه تمامی | هنگام شغب کردن چون شیر ژیانی
وعد تو به نقد است و وعید تو به نسیه | شر تو درنگ است و بود در خیر زبانی
فانی شود از آتش شمشیر تو دریا | دریا بود از کف گهربار تو فانی
چندانکه بکوشم چو تو ام گفت که روزی | در وعده جود تو فتاده است توانی
و از آنکه نوازد که تو او را ننوازی | و از آنکه نخواند که تو از پیش برانی
هر چه از کرم و جود تو گویند نه آن | هر چه از خرد و فضل تو گویند تو آنی

بخل از تو گمانی شد و جود از تو یقینی | جود از تو نهانی شد و عدل از تو عیانی

و له ایضاً در مدح دستور الملک ابو القاسم گوید

مرا هجران آن آهوی آهو | همیدارد چو بچه مرده آهو
زمانی روی کرده جفت آرنج | زمانی دست کرده جفت زانو
ز درد اندر روان آن کو بآن کو | برنج اندر روان آن سو بدان سو
مرا گوید نشد زو بر گرد هیهات | چگونه بر توانم گشت من زو
که ما را تن دو آمد باز و جان یک | که ما را دل یک آمد باز و تن دو
نه پیغو دست بردارد ز خرسا | نه خاتون خنگ بردارد ز کیغو
چو روز من برنگ آن خط و زلف | چو پشت من بخم آن جعد و ابرو
برو گیتی بهار از شک برده است | که چون آن جوشن را ساخت نیکو
زمینی باز داده باد عنبر | زمینی بار کرده ابر لؤلؤ
بکی زیلو صبا گسترده بر دشت | ز لاله تا رو از گل بود زیلو
سیاهی در میان لاله پیدا | چو در پیراهن مصقول هندو
عیان گشته خیل لاله و گل | نهان گشته خیل نار و لیمو
سرایان گشت بر کهسار سار | گرازان گشت بر گلزار ناژو

من از عشق بتی خو کرده زاری که دل پرورش طبعت و جفا خو
نیابد پیش مژگانش دل من نه رویین کبیارا پیش بازو
ستون الملک بوالنعمان که هنگام پناه دین بشمشیر و ببازو
ببزم اندر لسان پور دستان برزم اندر لسان باب شیرو
بشهر دشمنانش خار غنچه بشهر دوستانش خار نازو
دهد خواهنده کان از زر بخشش دُر و گوهر تبنگ زر به یکو
چو او دشمن گداز اندر جهان است چو او چاکر نواز اندر جهان کو
نداند بستن او در گشادن اگر گردد چهارم چرخ جادو
از آهو دور هیچون دشمن از فضل به فضل آلوده چون دشمن با هو
زبه خوابان او ناید سعادت چو از نی خون و از پولاد چو بو
سخاوت را دل او هست دریا فصاحت را زبان او ترازو
الا ای پهلوان بندی که داری شکسته دشمنان از پشت و پهلو
زمانه داده بر جود تو اقرار ستاره گشته بر فضل تو خستو
خجسته باد تا این دارو که خوردی بداروی همیشه ناید از رو
اگر لختی ز تن نیروت کم کرد روانت را از رو بفزود نیرو

اگر باید دگرنه

اگر باید و گرنه خلق دارد قرینه خوردن درمان و دارو
الا تا باز نندیشد ز تیهو الا تا شیر نهراسد ز آهو
سنانت شیر باد و خصم آهو حسامت باز باد و خصم تیهو

وله ایضاً در مدح امیر سید ابو الفضل گوید و در مدیح جعفر ابن علی

نسیم باد بماند ببوی عنبر ناب سرشک ابر بماند بلؤلؤ خوشاب
گرفت باز کنون لاله برگ جای ترنج گرفت باز کنون عندلیب جای غراب
خروش بلبل بر شاخ گل بوقت صبح چنانکه عاشق و معشوق در شده بعتاب
مرانچه بلبل گوید کند بشرح قمری رد هر انچه قمری گوید دهد بس سار جواب
اگر شکفتی خواهی بشاخ بید نگر که بر خلاف همه عالم آمده بتباب
بگاه سنجاب او را لباس نصرتی بود بگاه نصرتی کرد او لباس خود سنجاب
ببابه بر گل رعنا چو عاشق مهجور بگون دیمه رخ زرد خویش کرده خضاب
چو دست داماد اندر وی نوعروس بشرم همی فرو کشد اندر وی لاله باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب و ژاله برو چو کلک رخشان اندر میان جام شراب
چو جان عاشق بخروشد ابر بر گردون چو ناف خوبان در پیچد آب در گرداب

زبس شکوفه شده سیم رنگ شاخ درخت　　زبس بنفشه شده مشکبوی روی تراب
ز خون آهو بجاده رنگ چنگ پلنگ　　ز خون تیهو یاقوت فام چنگ عقاب
زمین نژند بیاد آذین زده ز نهر نشاط　　مراو همی گسلد عقدهای ذره سحاب
سرشک باران بر برگ نو بنفشه بود　　چو بر زنند بر افشان بمهر گلاب
درخش باران هر بار زار کو هر بار　　چو تیغ بران از دست میر دشمن تاب
امیر سید ابوالفضل جعفر ابن علی　　که گاه خشم چو نار است و گاه مهر چو آب
سپه کشی که همه وعدهاش هست وفا　　عدوکشی که همه رایهاش هست صواب
از آنکه هست چو روبین او شهاب اندور　　بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب
سراب کرده با کف راد او چو سحاب　　سحاب کرده با تف تیغ او چو سراب
شتاب باد بود با شتاب او چو درنگ　　درنگ خاک بود با درنگ او چو شتاب
بروز کوشش با لشکر کوشش کردون دم　　بود بهول چو تندر بفعل چو سیماب
اگر ندیدی عقل و بنافتی دانش　　مقالهاش ببین و حدیثهاش بیاب
ندیده هرگز بر گنج او کسی گنجور　　ندیده هرگز بر باب او کسی بواب
سبیل دارد بر هر که خیر جوید گنج　　گشاده دارد بر هر که بار جوید باب
ایا شهی که ترا هست چرخ زیر نگین　　و یا کسی که ترا هست دهر زیر رکاب

همیشه

همیشه تا نرسد بر فراز هست نشیب　　همیشه تا نرسد بر عقاب هست ثواب
موافقان ترا نیست باد و فراز　　مخالفان ترا بی ثواب باد عقاب

وله ایضاً در مدح ابو سعید [illegible]

ز روزنامهٔ شاهان چنین دهند خبر　　چنین کنند بزرگان چهره دست ظفر
که شهریار زمین گرد و پادشاه زمان　　امیر و سید و خورشید خسروان ظفر
اگرچه دیر همی داد داد او گردون　　اگرچه دیر همی جست کام او اختر
کنونکه داوش این داد چیست کارش آن　　از او نباید تا بید روی تا محشر
ز بهر چه نیش آورد شهریار از آن　　سپاه خویش برای نبرد بسته کمر
یکی به تیر فکندن لسان آرش نیو　　یکی بریع دریدن بعینه رستم زر
بجای جامه بر تنشان همیشه بر جوشن　　بجای تاج بسرشان همیشه بر مغفر
بسال و ماه بود طرف زینشان بالین　　بماه و سال بود پشت زینشان بستر
نیامد از دهن اوز سوی گوششان چنگ　　کجا رود ز کمان تیرشان بسوی بصر
به تیغ مغز شکاف و به نیزه دیده گداز　　به بر شیر شکار و بگرز شاه شکر
بتن چو کوه و لیکن بتاب کوهستان　　بتگ چو باد و لیکن بسم باد سپر
پناه ایشان در بیشه که بود همه　　چو زلف خوبان کافند شده بیکدیگر

بچاره گردی بادا همیشه گذر
بپاره کردی دیو اندر بیچگیه گذر

بماه آذر از برق تیغ لشکر شه
بغزو ایشان اندر فرو خشید آذر

بدان سپاه بنود او نیازمند ولیک
بدان سپاه سهمان خواند مان هر کشور

خردمند که چون او رود بحرب عدو
بود به لشکرش اندر شه اران و خزر

همی بفخر بخوانند جنگ چین و کیو
که او میان گرازی بزد بیک خنجر

بیک خدنگ ملک لشکری شکست کجا
گراز بود همیشه غذای آن لشکر

بتن موافق پیکار کین شاه جهان
بدل موافق گفتار دین پیغمبر

سپاهشانرا کردند تار و مار همه
زمینشانرا کردند پاک زیر و زبر

فراز نیزه ایشان جگر بجای سنان
میان پهلوی ایشان سنان بجای جگر

ازان زمینها چندان غنیمت آوردند
که از شنیدن و دیدنش عاجز است بشر

همی نداند کردن مهندس او را حد
همی نیارد کردن مهندس او را مر

عدو در اول آذر بجست کینه شاه
کشید کینه ازو هم در اول آذر

همیشه افسر شاهی سزد مر آنکه منم
بخسروان و شاهان دهر چون افسر

خدای داد بدست خدایگان جهان نشان
بجای افسر بر سر همیکشد مغفر

زهی موید کشورگشای و دشمن بند
زهی مظفر فیروز بخت نیک اختر

ازین ظفر

ازین ظفر که تو کردی بزرگ شد ارزان
ازین هنر که تو جستی بروم رفت خبر

شگفت نیست گرت بندگی کند خاقان
عجب نباشد گرت چاکری کند قیصر

سر مخالف در زیر چنبر او بیست
اگر ز چنبر پایت کرد بیرون سر

اگر بجست رضای تو زند و کیفر بود
وگر رضات بجوید وگر بود کیفر

ایا فزوده ز تو نام لشکر اسلام
و یا شکسته ز تو لشکر کافر

سنان تو اجل است و سپاه خصم اجل
سیاه تو قدر است و حصار خصم قدر

ایا ز بخشش تو خجل ابر گشته بهار
و یا ز آتش تو خون شیر گشته هدر

یکی فرو شود از هیبت تو تا ماهی
یکی فرا رود از نعمت تو تا محور

بشعرهای دگر و رتو را همی گفتم
که ملک دشمن خواهد شدن ترا یکسر

بود هرچه بگفتم من و دگر باشد
پدید گشت بحکمت اندرین نشان سفر

همه کسان سخن من بفال نیک شمرد
تو نیز هم سخن من بفال نیک شمر

همیشه تا زمش چاکر بود بخدمت تو
اگر زمانه نشود چاکر تو را چاکر

همیشه مهر تو جوید اگرچه هست آنجا
همیشه شکر تو گوید اگرچه هست ابتر

هزار یک نتوانند ز فضلهای تو گفت
اگر ز مدحت تو مکنند و صد دفتر

همیشه تا نبود هیچ شکری چون زهر
همیشه تا نبود هیچ آهنی چون زر

بدست ناصحت اندر چو زر بود آهن
بکام حاسدت اندر چو زهر باد شکر

هزار شهر بگیر و هزار تاج ببخش
هزار شیر ببند و هزار صف بردر

وله ایضاً در مدح خسرو لشکرشکن ابوالحسن

گشت گیتی چون بهشت از فر ماه فرودین
بوستان را کرد پر پیرایهای حور عین

بر بهشت بوستان بگذر بهشت آسمان
کان بهشت بر گمانست این بهشت بر یقین

ابر گویی کرد غارت تختهای از آن هند
باد گویی کرد غارت طبل عطاران چین

کاین بیالاید بعنبر هر زمان روی هوا
کان بیاراید بدیبا هر زمان روی زمین

گلستان خلد است و حوران شاخهای ارغوان
بوستان چرخ است و پروین خوشهای یاسمین

زان بصد خوشی نواخوان بلبل شیرین زبان
وین بصد کشتی گرازان آهوی مشکین سرین

آن درختان پر چمن چون لعبتان پرنیان‌پوش
هر یکی را مجمری از مشک بر آستین

رنگ آنان کرده یاقوت را بیمار پرنیان
بوی ایشان کرده هوا را بعنبر پر عجین

این همین بر دشمنان شاه نفرین خوانده‌اند
این همه بر دوستان شاه خوانده آفرین

خسرو لشکرشکن دریای احسان بوالحسن
کو بمردی بعید لست و برادی پیغمبرین

تا میان بزم باشد پسر دارد در یسار
تا میان رزم باشد تیغ دارد در یمین

جان همی بازد بدان چون تن همی بازد بجان
دین همی بازد بدان آری همی بازد بدین

باد باشد زیر زین ابرش برفتار و چو او
تا جهان بوده است کس بر باد ننهاده است زین

تیغ او در جامه مردی بگردد از طراز
کف او بر خاتم رادی بگردد از نگین

گر بخواب اندر به بیند نیزه او شاه فرنگ
ور به بیداری بخواند نامه او شاه چین

گبر را اندر زند جان شاه زنگ از بیم ترک
یابد اندر جان رومی شاه چین از بیم چین

روز رزم او ندارد در زمین خصمی روان
روز بزم او نماند در زمین گنجی دفین

گر خرد خواهی که بستاید ترا او را ستای
ور جهان خواهی که بگزیند ترا او را گزین

سوی او دارند گردان روز کوشیدن قدم
پیش او سایند شاهان روز بخشیدن جبین

این تن آزادگان دایم بمهر تو روان
وی فر فرزانگان در شکر تو دایم رهین

نیکخواهان ترا دایم نماید چرخ مهر
بدسگالان ترا دایم نماید چرخ کین

وله ایضاً در مدیح پادشاه جهان گوید

ای بسهی سرو روان از تو بهشت آیین چمن
یاد تو ماه است و گرد ماه از انجم انجمن

مشک داری بر شقایق و سرو داری بر عقیق
سرو داری بر گل و شمشاد داری بر سمن

از نسیم زلف تو چون شمن گردد صنم
وز نهیب چشم تو همچون صنم گردد شمن

ماه را مانی ولیکن جان عشاق فلک
سرو را مانی ولیکن چشم عشاق چمن

روی تو تازان درخشان همچو جان جبرئیل
زلف تو پیچان و تاری همچو جسم اهرمن

چشم من بیجاده بارد روز و شب چون روی تو / زلف تو پرتاب باشد روز و شب چون جان من

زانکه روی تو میان چشم من دارد مقام / زانکه جان من میان زلف تو دارد وطن

جادوان را چشم تو بندیست بر نیرنگ و فن / آهوان را زلف تو دامیست پر پیچ و شکن

عشق تو ماننده عقل اندر آمیزد بجان / مهر تو ماننده جان اندر آمیزد بتن

چون کمر بندی بجوزا در نه بندی شاخ گل / بار پروین بینم اندر گل چو بگشائی دهن

گر خیال تو به چشم حور عین آید بهشت / بگسلد پیرایه از رشک و بدرد پیرهن

پشتم از تیر هوای تست چون زه بر کمان / رویم از سوی فراق تست چون زرین مجن

برهمن گشتم تو را تا یافتم بهر تو رنج / از بتان جز رنج ناید هیچ بهر برهمن

عاقبت بهره نباشد مرد را از خود بجای / پیش یزدان یا به پیش پادشاه تیغ زن

اسب او دریا گذار و رخش او دریا گذر / لفظ او شکر شکن شمشیر او لشکر شکن

با دل خصمان او هرگز نیامیزد نشاط / در تن خصمان او هرگز نیامیزد حسن

امر او را کار بسته شهریاران زمین / حکم او را داده گردن پادشاهان زمن

تیغ او شیر ژیان اجسام خصمانش عرین / لفظ او در ثمین ارواح یارانش عدن

پیش تیغ او قضا چون پشه پیش زنده پیل / پیش خشم او قدر چون گربه پیش کرگدن

نارون با کین او گردد بسان خیزران / خیزران با مهر او باشد بسان نارون

از طراز

از طراز خلعت او گنجها ماند طراز / وز نسیم خلق او ایران بگیرد از ختن

مدح را با یار انباشد وصف جود شیرین زبان / در نگنجد مجلس را نعت فضلش در دهن

ای امیر بی خلاف ای پادشاه بی نفاق / راد بی روی و ریا و مرد بی دستان و فن

چون تو کی نازد جهان بی عقل کی نازد روان / چون تو چون کی بایدی روح چون تو چون نازد بدن

لشکر تو سال و مه باشد بتیر پر سلاح / بدسگالان تو روز و شب بتیده پر کفن

چون بخواهد گرد گردون دشمنی را گرد نا / از تف آتش باشد آتش نیزه تو باد زن

پنجه باشد هر آنکس شیر خواند مر تو را / زانکه هر شیر و فیلان تو به آهو فکن

هم سکون و هم فتن بستند در شمشیر تو / که موالی را سکونست و معادی را فتن

گر کند مدح تو آن کاندر آن ناید یک هنر / زر به دست آرد بکیل و در بدست آرد بمن

چون رهی پیش تو هر سالی بجائی رفتمی / رفتن من بود همچون رفتن کرباس و زن

کردم آخر خویش را حالی بجائی در مقیم / کرده آنجا بنس تو شاه نام خویشتن

گر چه اینجا در بماندم سر نهادم زی تو باز / سر سوی چنبر کشد گرچه دراز آید رسن

تا ز بوی نسترن یابد گل مردم نشاط / تا ز زخم خاربن یابد دل مردم حزن

نسترن بر دشمنانت باد همچون خاربن / خاربن بر دوستانت باد همچون نسترن

و له ایضا در مدح ملک محمود گوید

گر اندیشی کند گردون چه باشد پیش تو لشکر — چو باشد یاری لشکر گرا دولت بود یاور
چه باید کشتن آن تخمی که بی کشتن ببار آید — چه باید کندن آن کانی که بی کندن دهد گوهر
چه باید مایه آنکس را که باید سود بی مایه — چه باید داد آنکس را که باید داد بی یاور
چو بنده رنج بردارد چه باید رنج بر خسرو — چو کهتر کار بگذارد چه باید شغل بر مهتر
ملک چون لشکری باید بدار الملک آسوده — فرستاده بهر شهری سری بر رای بی همسر
نشاط تازه هر روزه بروی لشکر تازه — سر ره بر دشمن دیگر بعزم دشمن دیگر
اگر بگذشت آن جیحون کرده ترکمانان را — ملک محمود زابل کرد اورا گر بود سنجر
شگفتی نیست از محمود کاشان را بیاورد او — بدان پیلان جنگ آرای وآن گردان جنگ آور
شگفت از حاجب خسرو که بی پیلان و بی گردان — سپاهی را بقهر آورد از آن کشور بدین کشور
بزخم تیر چون آرش بزخم خشت چون [illegible] — بزخم گرز چون رستم بزخم تیغ چون نوذر
کجا خسرو چنین باشد بشاید خود چنان حاجب — کجا مهتر چنین باشد بشاید خود چنان کهتر
ابا شاهی که بر شاهان همی زیبد ترا نازش — و با میری که بر میران ترا زیبد همی مفخر
بیک صاحب توان کردی که کرد از بهر افریدون — بیک سالار بتوان کردی که کرد از بهر اسکندر
سپاهی را که آنجا بود ندر پر و بال دشمن را — بیاوردی بقهر او را شکسته بال و کنده پر
زمانی نازش ایشان بشروان اندران بودی — زمانی حمله ایشان باذربایجان اندر

بنود از نازش

بنود از نازش ایشان کسی بر خر خود ایمن — بنود از حمله ایشان کسی بر مال خود بر در
همیشه نازش و دشمن از ایشان بود بر هر کس — کنون از حمله ایشان بنازد بر کشیدن سر
کنون شد یار دشمن غم کنون شد روز دشمن شب — کنون شد تنگ دشمن بر کنون شد خیره دشمن سر
تو چون جمشیدی و صاحب تورا مانند آصف — تو چون پیغمبری صاحب تورا مانند حیدر
اگر دیو و پری بودند فرمان بر سلیمان را — برادر و فرمان بان که باشد چرخ فرمان بر
نه با ایمان تو ماند بجبستی نقطه کفران — نه با معروف تو ماند بعالم ذره منکر
بگوهر بار کلک تو بیفشار دوزد دل مؤمن — بگوهر دار تیغ تو بسوزد دل کافر
اگر باشدت رای روم با این لشکر دارا — وگر باشدت قصد هند با این لشکر قیصر
زبیم تیغ تو گردد چو زندان خانه بر خاقان — ز هول تیغ تو گردد چو دوزخ قصر بر قیصر
الا تا سرخی گلنار باشد در مه نیسان — الا تا سبزی شمشاد باشد در مه آذر
وفا جویانت را همواره چون گلنار بادا رخ — ثنا گویانش را همواره چون شمشاد بادا سر

وله ایضا در مدح شاه گوید

بار خدایا بسی عذاب کشیدی — اندوه و تیمار گونه گون بچشیدی
از قبل مردمان نه از قبل خویش — شادی بفروختی و غم بخریدی
تا نرسد خلق را گزند بدو مرگ — خود بگزیدی گزند و بس نگزیدی

تا که توئی برگزت گزند نباشد | گز پی مردم گزند خویش گزیدی

رنج کشد بهر مال و خلق تو مانا | رنج کشیدی و مال تا بخشیدی

با همه سختی بخانهٔ غم و تیمار | پردهٔ جان عنکبوت وار تنیدی

از شدن جان خویش ترس نکردی | از شدن خانهٔ پدر ترسیدی

تا نفتد خم به پشت مملکت امروز | پیش کهان و مهان دو تا خمیدی

شاهان خواهند خلق از پی گنج | تو ز پی خلق خویش گنج بخشیدی

زانکه برفتی بروم با سپه و گنج | زانکه بسی گنج بند تنگ کشیدی

تا بسلامت بجای خویش بماندیم | تو بسعادت بجای خویش رسیدی

رفتی با مردمی و جستی مردی | مردی کردی و مردمی ورزیدی

خلقت بسیار گفته اند که برخیز | چونکه بگفتند در زمان بشنیدی

تا تن نشستن صواب بود نشستی | چونت رسیدن صواب بود رسیدی

شیر نه ای لیک شیروار بجستی | باز نه ای لیک بازوار پریدی

صف سواران بسی دریدی لیکن | هیچ صفی زین عظیم تر ندریدی

ایزد دانا امیدهات وفا کرد | زانکه بهر حال امید ازو ببریدی

کس بخریده است پیش از آنکه خریده | تو بخریدی فزون از آنکه خریدی

ملکا بزی

ملک خوری جاودان بشکر پدر تو | از پی ملک پدر بسی بخمیدی

نز برای تو خواهد او همه گیتی | پس به نیابت بعمر خویش گزیدی

تو ببرای شهاب یافتن غم | بزی بهم که یافتی نشنیدی

بل بستم تن فدای مردم کردی | بل بستم درمیان خلق خزیدی

خوردی بسیار غم چه خورد اکنون | تو ز نشاطی که سزای نچشیدی

بنشین با دوردهگان و مخور غم | بسکه میان هزار دیو رسیدی

شاد زی و بر مراد دل بغنو خوش | زانکه بسی بی مراد دل بغنیدی

تا تو بجستی شمال وار به بدخواه | بر دل بدخواه چون سموم وزیدی

از دل بدخواه تو دمار برآمد | بار تو چون لاله در بهار دمیدی

چشم بداندیش تو چنار کفیده است | تو چو گل کامکار خوش کفیدی

ای عددی شهریار این در دنیا | کامدن او شنیدی و نکفیدی

گر نکفیدی رواست باز چو از غم | هیچو آتش فکنده مار طپیدی

صید نکردی اگرچه دام نهادی | سود نکردی اگرچه دیر دویدی

بار خدایا خدایگانا شاها | با تو بدی کرد مردمی که بدیدی

اکنون دانند مردمان که تو خورد | جان جهان همه جان از زبدی

خلق ترا سربسر نگر گرو مه مه — چون تو به ادار آسمان گردیدی
شیران با ناخن قضا نجهیدند — جز تو که با ناخن قضا نجهیدی
یوسف روی و همچو یوسف چاهی — چاه کشیدی به بارگاه رسیدی
جان و تن دوستان بناز سرودی — چشم و دل دشمنان برنج خلیدی
قفل غمان برگرفتی از دل مردم — قفل غمان را بروی خوب کلیدی
مردم خوید تشنه اند و تو باران — تازه تو چون بر گل سعادت خویدی
چون تو برفتی همه شدند خماری — زآمدن تو همه شدند نبیدی
از لب جام و گهی لبان بتان مست — تا لب و جام بتان گهی بمزیدی

وله ایضاً در مدح میر مملان ابونصر گوید

ندانی داغ هجر ای گل مرا زان زار گردانی — و گر زارم بگردانی بداغ هجر اگر دانی
اگر یک ره من بیدل بعشق آید ز قربانی — ز خون عاشقان خوردن بسی باشی پشیمانی
همه رنج تن و جسمی همه درد تن و جانی — بسوزانی و رنجانی و گریانی و پیچانی
از آن چون زر شده رویم که تو سیمین زنخدانی — وز آن چون لعل شد اشکم که مروارید دندانی
توی سرو ار مانی تو سروی ماه را مانی — که ماه سرو بالائی و سرو ماه پیشانی
بمهر ای من بیم گردی سرشک دیده طوفانی — بروشن روی روزم شب تاریک گردانی

مرا رخسار زرین کرد وقت بار هجرانی — که بهمن کرد با موزا دم تیغ زمستانی
شده کهسار کافوری و آب رود سندانی — درآب از شدت باد هست و ماه تشنه زندانی
رمیده خلق در خانه فسرده چهره چون جانی — فشانده بر سر اش کشته سیم ابر نیسانی
بیا یا بهار گرفته بلبل خوش با کمک لب ستانی — پر بستان اندر آمد باز آن زاغ بیابانی
چو پر تو برف بار دیا برتن باده بارانی — که باران زمستان را چو باده هست بارانی
زر زر خام پیش خویش کوی بر فروزانی — چو دریای دل عاشق بسوزانی و گریانی
از آن ایوان بیارایید چو مرمر های کردانی — وزین کردون بیفروزید چو کوهسار عمانی
شود باز آسمان یکسر پر از دیبای کاشانی — همه دینار با گردد درمهای صفاهانی
که نه آثار طوفانی و نه بنیاد سیلانی — نه موج بحر عمانی نه کف ببر ملانی
ابونصر آنکه بزد آتش بنصرت داد یزدانی — از او دریای مرحمت یافت از وی گوهر ارزانی
فکنده فر یزدانی بر او دیدار سلطانی — فری دیدار سلطانی که دارد فر سلطانی
ایا میری که از میری سر میران ایرانی — دلیل سعد گردونی نشان وعده قربانی
ولی اسعد بر جیسی عدو را نحس کیوانی — بمیدان شیر مستانی بر ایوان ماه ایوانی
تو در روز سخی ز آنکه به راد درمانی — بفرمان تو شد عالم که یزدان را بفرمانی
اگر شیطان شود یارت دهد یزدانش رضوانی — و گر رضوان شود خصمت دهد یزدانش شیطانی

بقول آنکه بحسن جسمی بعقل آسایش جانی | کهان را از نوا ستانی مهار ابر از بنانی
اگر ز موج دریائی وگر ز سیل نیسانی | چرا با دوست با دشمن بگاه جود یکسانی
یکی دهقان شدم شاها شدم شاعر بنادانی | مرا از شاعران کردان تو کردی باز دهقانی
بجای تو که با هر شاه همصنفی و همخوانی | بسا کس محترم خوانند تا تو کهترم خوانی
حسودانم فراوانند و بدگویان زیادانی | فراوان دادیم چیزی حسود از آن فراوانی
الا تا نام افزونی ز نقصانست در عالم | الا تا هست شادانی و غمگینی و پژمانی
تو را باد ای افزونی ز اقبال و شادانی | عدو را باد غمگینی و جان و تن بنقصانی

وله ایضاً در مدیح شهریار جهان خورشید ملکت مملان ابونصر گوید

من آن کشیدم و آن دیدم از غم هجران | که هیچ آدمی نبیند دیده در هجران
کنون وصال همه بر دلم فرامش کرد | خوشا وصال بتان خاصه از پس هجران
چو من بشادی باز آمدم بلشکرگاه | گشاده طبع و گشاده دل و گشاده بنان
میان هنوز نبودم گشاده کآمده بود | زره ببوی من آن سرو قد موی میان
چو لاله کرده رخ اندر کنارم آمد تنگ | کنار من شد از او چون شکفته لاله ستان
بناز گفت که بی من چگونه بودت دل | بشرم گفت که بی من چگونه بودت جان
جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی | بلای جان من و فتنه بتان جهان

چو حلقه کرده

چو حلقه کرده جهانم ز زلف چون چنبر | چو گوی کرده جهانم بجعد چون چوگان
نزار بوده ام از درد فرقت من | من آنچنان که تو بودی ز ابرهم چندان
چنان بدم ز غم آن دو چشم تیرانداز | چنان بدم ز غم آن دو زلف مشک افشان
کجا بود شب بی ماه و روز بی خورشید | کجا بود گل بی آب و کشت بی باران
عتاب کوته کردیم و دست ناز دراز | همی شدیم همه شب ز یکدگر شادان
بنا کشته شدم عنبرین از آن سنبل | ببوسه گشت لبم شکرین از آن مرجان
که او عقیق خرد من شش عقیق فروش | که آن خمیده ده من شش خمیده ستان
ز بوی زلفش حجره گشته سرای | ز رنگ رویش فرخار گون شبستان
هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر | هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان
چنانکه بر سپه بدسگال در سفری | هزار گونه ظفر دید شهریار جهان
مقام نصرت ناصر ولی بو نصر آن | چراغ لشکر و خورشید مملکت مملان
بسال خرد ولیکن بجود و فضل بزرگ | بعقل پیر ولیکن بروزگار جوان
بیک عطا بعطا بر دهد تو زهد بار | بیک حدیث بخرد تو را بصد خذلان
بماه ماند با جام باده در مجلس | بشیر ماند با تیغ و نیزه در میدان
نه در هزار سخا باشدش یکی و عن | نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان

زلفظش آید برهان عیسی مریم … ز تیغش آید اعجاز موسی عمران

ز مردمی و کریمی که هست میر زمین … ز بخردی و لطفی که هست شاه جهان

همی خرد یکی نا زصد هزار زبان … همی کشد یکی سود صد هزار زیان

چو خامه هست سخاوت راد او ش طراز … چو نامه است دعا پره اش پر ار عنوان

بد انگهی که دو لشکر بروی یک دیگر … گران کنند رکاب و سبک کنند عنان

ز گرد اسپان تیره شود رخ خورشید … ز بانگ مردان خیره شود دل کیوان

یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام … یکی کشاده کمند و یکی کشاده کمان

قضا میان دو لشکر همی کشد چنگال … اجل میان دو لشکر همی زند دندان

بدان گهی که دو لشکر بروی یک دیگر … گران کنند رکاب و سبک کنند عنان

چو میر ابونصر آنجا برون کند شمشیر … چو میر ابونصر آنجا بر کشد خفتان

اگر بدان سر باشد شکسته گردد این … و گر بدین سر باشد شکسته گردد آن

چو او بدولت بخت جوان ز شهر برفت … بعزم رزم بداندیش با سپاه گران

هنوز وی بغزا نا رفته بود که بود … سر هزیمتیان بر گذشته از سمنان

بتیر و نیزه دلیری و استواری کرد … شکسته لشکر موغان و خیل بر سگان

بهر وطن که زرودی شتافتند ازشان … بهر مکان که زشوخی بتافتند نشان

امیر موغان انجاش داده بود وطن … امیر موغان انجاش داده بود مکان

ز میر فرمان ناخواسته سواری چند … شتاختند بجنگ عدوی نافرمان

بفر شاه جهان خسرو جوان دولت … نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان

به حمله همه ز اسپان در آمدند نگون … بسان برگ رزان از نهیب باد خزان

پدر ز بیم همی برد بر پسر زنهار … میان بجنگ همی بست با جگر پیمان

کسی ز رست و گر رست خورده بود حسام … کسی نجست و گر جست خورده بود سنان

سلاح و اسب بلشگر که شد از ایشان کشت … بشهر دشمن تا بود رنیل کشت گران

سخن چو راست بگویم کسی ندارد دوست … مگر کسی که بود آن بدیده دین میان

بیامدند دگر باره لشکری جنگی … بسان ریگ بیابان و قطره باران

پناه ساخته در بیشه و ز انبوهی … شن سنگ دگر اندر بسان زلف بتان

که بیدلیل نیارد شدن برو عفریت … که بی وسیله نیارد در و شدن شیطان

به تیر و روفرمن آهنگ جنگ شه کردند … بحمله سپه شهریار شهرستان

عدوی شه بگریز آمده ملک بر دنبال … سرای پرده کشیده بسان نوشروان

موافقان وی را چنین بود نصرت … مخالفان وی را چنین بود خذلان

عدو شکسته و آواره مانده زخم جنگ … گمر اطاعت بسته سپهبد موغان

همیشه مردم آن مرز فتنه‌انگیز است   چنان بود همه شمشیر شاه فتنه‌نشان

که زیر میبر پایه زار و پل بری   بنا کنند که جاوید باشد آن بنیان

بناش بر فراوان فزون تر از بای   سری کشیده به بسیار برتر از بامان

بآن دو سال کشد کرد دور او گردش   بآن دو سال کشد کرد او فلک دوران

که گر فرازنگری سرت تیره گردد چشم   که گر فرازنگری در دل او فتد خفقان

بلند بالا چون قد میر عالی رای   فراخ پهنا چون دست میر بر یکران

انفصل اندر گرد زمین چنین که زبرجد   زمین چو سیم شش بود و آب چون سندان

همی دویدی بر چشم برف چون الماس   همی وزیدی بر چهر باد چون طوفان

همی فرو شده از باد خون میان جگر   همی فرو شده از برف بر میان دهان

باین بلندی و این محکمی بکرد دژی   به بیست چاکر پیروز ماه چهره رخان

که دیگری نتوانست کرد بکصد از این   به لشکر قوی او به روز تابستان

اگر چه دعوی پیغمبری کند مثل   همین بس است مرا او را دلایل و برهان

از آن کهی که پدیدار آمده است انجم   وزان کهی که پدیدار آمده است ارکان

نه هیچکس میری همچو میر هملان دیلم   نه هیچکس به پری همچو میر هستودان

از این ولایت آن روز و شب در افزونست   وز آن مخالف از سال و ماه در نقصان

بقای آن

بقای آن ده ملک باد تا جهان باشد   بکام خویش رسنده آن ده ماندران وران

زهی زمانه با قبال تا بتو گشته قرین   زهی ستاره بتابنده تا بتو کرده قران

منجمان خراسان همه همی گویند   مهندسان عراقی همه بر این گمان

همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای   همیشه تا نبود جاودان مگر یزدان

چو ملک ایزد ملک تو از زوال مباد   چو نور شاهی بادت همیشه جاویدان

وله ایضاً در مدیح ابو نصر محمد گوید

یکبار بود عید بیکسال بیکبار   همواره مرا عید رخسار تو هموار

پربار بسال اندر یک هفته بود گل   روی تو مرا هست همیشه گل پربار

یکبار بنفشه چم از باغ بدسته   زلفین تو پیوسته بنفشه است بخروار

یک هفته پدیدار بود نرگس دشتی   وآن نرگس چشم تو همه ساله پدیدار

نرگس نبود تازه که بیدار نباشد   تازه است سیه نرگس تو خفته و بیدار

باشند سمن زاران هنگام بهاران   زی سنبل تو هست شب و روز سمن زار

از جعد سیاه تو رسد فیض به سنبل   کاین مایه جان آمد و آن مایه عطار

این را وطن از سیم شد آن را وطن از سنگ   این از بر سرو سهی آن از بر گلزار

سرو است که در باغ همه ساله بود سبز   با قد تو آن نیز بود گوژ و نگون

یک چند بود لاله و گلنار همیشه / تو لاله ز لب داری گلنار ز رخسار

پیرایهٔ گلنار تو از عنبر سارا است / وان لاله بود پرمن لؤلؤ شهوار

گلنار یکی هفته بود در بستان‌ها / بر ماه دو هفته‌ست ترا دایم گلنار

از معدن زنگار پدید آید لاله / بر لالهٔ تو باز پدید آمد زنگار

چون حلقهٔ پرگار خطی داری مشکین / کوچک دهنی داری چون نقطهٔ پرگار

ای باغ همه گشته بگلنار بهشتی / پوشیده چو چرخی و نگارنده چو فرخار

حوری بسپاه اندر و ماهی بصف اندر / سروی که بآسایش کبکی که برفتار

گر حور زره پوش بود ماه کمانکش / ور سرو غزل گوی بود ماه قدح خوار

بر تارک تو فتراک تو پرخم دو کمند است / از آهوی نرگس شده هر دو بیکبار

این بافه ازخرمنش و کرده به خم خم / وآن بافه از نافش و ببرده دل یار

دل شیفتگان را نتوان بست بزنجیر / الا به دل آرائی و شیرینی گفتار

هر چند مرا زلف چو زنجیر تو بسته است / نزد تو مرا دو لب تو کرد گرفتار

هرگز نبود خلق فرخار چو تو حور / مانا که ترا رضوان بوده است فرخار

حوری که فروشندهٔ او رضوان باشد / او را نبود جز ملک راد خریدار

بونصر محمد که برادی و بمردی / چون حاتم طائی بود و حیدر کرار

تا زندهٔ اعدا و برازندهٔ اقران / سازندهٔ احرار و نوازندهٔ زوار

بر ناصح او مار زبون‌تر بود از مور / بر حاسد او مور قوی‌تر بود از مار

با دانش و با رامش و با بخشش او خلق / دورند ز درویشی و بدکیشی و تیمار

ای پیشهٔ تو ملک بدیدن و گرفتن / و اندیشهٔ تو نیز بر از گنبد دوار

پروردن

از تیغ تو زنهار همی خواهد پرویز / وز دست تو فریاد همی خواهد دینار

خواهنده ز فریاد یکی رسته ز فریاد / و اسلام ز زنهار یکی یافته زنهار

مادح بهنرهای تو گفتن متعجب / چون بنگری اندر تو بود پاک پدیدار

هر روز ز تو بر تو پدید آید عجبی / امروز به از دی بود امسال به از پار

گر مدح تو صد سال کسی گوید بی‌دروغ / چون نیک ببینند نکرده هیچ استغفار

تو بحر بزرگی و دروغی که بگویند / از بحر کمغشار بود راست بکردار

مؤمن چو بکین تو کمر بند و کمرزد / جاوید بود با کمر کین تو در نار

چون نار بسوزاند بکین تو تن خصم / وز غم دل و جانش بود آکنده برابر

سرخست بدان می که بیاد تو کنند نوش / زرد است بدان زر که ز کف تو شود خوار

گر کافر زنار ز مهر تو ببندد / از نار رها وارهدش آن آتش نار

آباد بر آن خنده بر آن سیم بناگوش / آباد بر آن روی و بلعل لب میخوار

یکی به حقیقت بود به مجازی / جودت طبع بیت بود و لفظ معنیا

قومیکه نه یکبار به رای تو بگروند / گردند دگرگونه به دیدار و بکردار

میراثش اسیران بزرگانش نظیران / گویا به یکبار بنزد تو ملک بار

ماکون باذر لقب و زانده مردم / تا باغ ره از آب بهار آید وادار

باد ادل خصمان تو چون کوره آذر / باد ارخ یاران تو چون باغ بازار

ولد ایضاً در مدح امیر ابونصر گوید

منم غلام خداوند زلف غالیه گون / که هست چون دل من زلف او و نگون

زخون و تف همه روزه دو دیده و دل من / یکی باذر ماند یکی با ذریون

ز تاب غم جانم به اذر برزین / ز آب مانده چشمم برود آبسکون

چگونه یابد جانم میان آتش بال / چگونه گیرد چشمم ز آب چشم سکون

همی ندانم در هجر چند باشم چند / همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون

هواش دارد جان مرا قرین هوان / جفاش دارد جان مرا غریق جنون

ز بس که زین دل پرخون من بر آید جوش / ز بسکه دیده خونبار من ببارد خون

ز خون دیده من هست لاله بر صحرا / ز تف دود دلم ابر خواست بر گردون

فروغ لاله چو عذرا به جلوه با وامق / خروش ابر چو لیلی بگریه با مجنون

زخان گشوده

زخان گشوده برآورد بوی باد شمال / ز سنگ خاره عیان کرد اشک ابر عیون

سمن بلرزد همچون پری گرفته و بانی / بدو کند چو پری سای عندلیب افسون

شقاق غالیه گونست و نیست غالیه بوی / شکوفه غالیه بویست و نیست غالیه گون

ز باد خاک معنبر بعنبر سارا / ز ابر شاخ مکلل بلؤلؤ مکنون

ز سنگ خارا پیدا همیشود مینا / ز روی مینا مرجان همی دهد بیرون

شکوفه ریخته از باد در بنفشه ستان / چنانکه نافه لولوی از بر اکسون

هر آنچه هست میان ارم بهم شداد / هر آنچه کرد بزیر زمین نهان قارون

سرشک ابر پراکنده گرد در بستان / نسیم باد پدیدار کرد در یامون

همیشه بلرزد شاخ رزان ز باد صبا / چو جسم خصم ز تیغ امیر روزافزون

مکان نصرت و اقبال میر ابونصر آنک / که هست طالع او جفت طالع میمون

زبان کهتر و مهتر بمدح او گردان / روان عاقل و جاهل بمهر او مرهون

بطبع زانسان بر خواستار مفتونست / که سفله باشد بر گنج و خواسته مفتون

عدوش دایم محزون بود بدرد و بلا / درم نباشد روزی بدست او مخزون

یکی عطاش همه گنجهای اسکندر / یکی سخنش همه علمهای افلاطون

ز دست او زر و لولو شده است متواری / ز تیغ او شده آهن بسنگ در مدفون

هرانچه فارون بپسکرد و زیر خاک اندر — بسان خاک همی بر پراکنی تو کنون

اگر بباد به از دست تو کشند حد بیش — وگر ز تیغ تو افتد خیال در جیحون

بسان گردون انجا روان شود کشتی — بسان کشتی انجا روان شود گردون

دهان بمدح تو گردد بگوهر اکنده — زبان بمدح تو گردد بغالیه معجون

همیشه تا مه نیسان خوش آید از تشرین — همیشه تا مه تشرین خوش آید از کانون

خجسته بادت نوروز و روزه همواره — هزار روزه و نوروز بگذران امرون

یکی بتوبه و طاعت بعهد پیغمبر — یکی برامش و رادی برسم افریدون

وله ایضا در مدح خورشید شاهان ابونصر مملان گوید

بتی را که بودم بروز روزگاری — جدا دارد از من بد آموزگاری

ندارد غم و درد هجران یاران — جز ان کازموده است هجران یاری

اگر هر کسی طاقت هجر دارد — مرا طاقت هجر او نیست باری

نه چون باد هجران بوم هیچ بادی — نبرد کر به هیچ چیم تار خاری

چو ابر بهاری بگریم من از غم — ز یاد من روی رنگین بهاری

همی زرد سیبم شده چون بهشتی — بتی زو کنارم شد چون نگاری

فراق دو گلنار و دو ناردانت — دلم کرده مانند کفته اناری

چو از غم

گفته نسخه ثانیه

جز از من که یارم ز چشم مستش — ز مستی کند راه گم هوشیاری

فراق تو ای آفتاب حصاری — جهان کرده بر من چو تاری حصاری

ز بوس و کنار تو هر شب بفکرت — فرو ریزم از دیده گوهر کناری

نه لؤلؤ بود چون تو در هیچ دریا — نه چون چشم من هیچ دریا کناری

نه هجران بتر روزگاری نباشد — چه باید کزین بتر روزگاری

شکاری ز معشوق بهتر نباشد — نباشد ز معشوق بهتر شکاری

دل من ترا خواهد از هر حسابی — دل من ترا جوید از هر شماری

مرا بر دل آری همی بر زبان نی — مرا در زبان نی بود در دل آری

چرا بایدت در زبان گفتگویی — چرا بایدت بر زبان کارزاری

ز بیم اوفتستی تو ترسی که او — کند خدمت دادگر شهریاری

چو خورشید شاهان ابونصر مملان — کجا نیست او را بصد شهریاری

بجز کردن مردیش نیست شغلی — بجز خرمی کردنش نیست کاری

ز سائل سؤالی بود ز او جهانی — ز دشمن سپاهی بود ز او سواری

سرایش ز خواهنده خالی نباشد — قطاری برفته در آید قطاری

اگر تف تیغش بجیحون درافتد — ز جیحون بگردون درافتد غباری

اگر سنگ خارا بیابد نسیمش ز خارا برآید بخور بخاری

نگارین از آن شد بساطش که دارد ز رنج بنانی هر امیری نگاری

همه خسروان بار و برزم بسکن نیاورد از آن لشکر هیچ باری

شود کاهی از لشکر او چو کوهی شود کوهی از خنجر او چو غاری

کسی کو بکین تو خورده باشد مراورا بود مرگ کمتر خماری

پدیدار باشد میان سپاهی چو شمعی شب تیره بر کوهساری

اگر بر مغیلانش افتد نگاهی وگر بر گلستانش افتد گذاری

یکی را کند چرخ آزاده سروی یکی را کند مهر چون لاله زاری

چو چرخی بود با وصالش بمینی چنالی شود با فراقش چناری

بود بهر هر نیکخواهش تختی بود بهر هر بدسگالش داری

ایا اختیار امیران بخو بد بهر اختیار تو چرخ اختیاری

نبوسد ترا خاک جز نیک بختی نگردد ز مهر تو جز خاکساری

نخواهد خلاف تو جز تیره روزی بجوید رضای تو جز بختیاری

ز بیعاری و خصم بی فخر زیرا چو کرد از نشانی جدا آشکاری

نصیب تو هر جا کجا بود فخری نصیب عدو هر کجا بود عاری

اکر مال

اکر مال قارون بدست تو آید بلی خوردن اکنون ببخشی بیاری

بود زفت پیش تو هر مال بخشی بود خوار پیش تو هر تاجداری

چو از پیش هر گوهری در سفالی چو از پیش هر فربهی در نزاری

الا تا بود زعفران هر خزانی الا تا بود ارغوان هر بهاری

می زعفرانیت بادا بکف بر به پیش اندران ارغوان رخ نگاری

وله ایضا در مدیح امیر جلیل بو الخلیل گوید

مهر جانان چون روان اندر تن من شد روان از تنم بیرون نیاید مهر او جز با روان

گر بکشم بود قبله چند که سرو سهی شاید ار من دل نهم جاوید بر سرو روان

کاروان بر کاروان آمد بشب بر دلم هیچ بر درش ز خوبی کاروان بر کاروان

لاله و گلنار دارد و یاسمین بار و ان لؤلؤ شهوار دارد زیر نگین ارغوان

نافه مشک سیاهش هست دایم لاله رنگ معدن مشک سیاهش هست دایم پرنیان

در خزان از بوی این معزم پر از بوی بهار در بهار از رنگ آن رویم پر از رنگ خزان

هر که دارد لب جام و لب جانان بهم تازه باشد طبع او جاوید چون جاویدان

خوردن این دو روا دارد ز خم زشت و زنم دیدن او دارد نم رخ چشم و غم ز جان

تا بود نیروی جام کف نگارم دور از آن تا بود نیروی چشم گل نگارم خورد از آن

تازه کرده دل ز دست هر که گیرد جام می | تازه کرده دل ز دست آن نگار دلستان
کاخ از آن خندان چو از گلنار کعبه چو بهار | بزم از آن تازه چو از ماه دو هفت آسمان
راست همچون بره باشد پرده پیش مهش | چون ستاند جام پر می زو خداوند جهان
تاج میران جلیل آرام گیتی بوالخلیل | جعفر آن کاو کرد زر جعفر ارزان رایگان
گر بود جبکار بودی شاه گیتی خواندمش | عیب دانم خواندن او را شاه آذربایگان
گر بجود و جنگ و دانش یافت شاهی مملکت | گر بهمه گیتی بگیرد کی شود همداستان
گر نبودی آفت ترکان بیکی در بدر | بسته گیتی همه چون خسروان باستان
زو شده دی گاه کوشش ضعف بر دی ستوه | زو رسیدی گاه بخشش بر دمی داستان
از رخ شاهان برون رانده است شین بلید | وز تن شیران برون آرد بنصرت ارغوان
از گمان او زبان ناصح ببالد چون خدنگ | در خدنگ او تن جان بخسبد چون کمان
جود او بیش از شمار و عدل او بیش از عدد | عقل او بیش از قیاس و فضل او بیش از گمان
هر که باشد دشمن او عیب او بیند چو دیو | او نبیند جز عیب چون یزدان دعوان او عیب دان
گرچه مردم را سپرده است این زمانه بر زمین | او بنیکو شد بردی بار زمین و بار زمان
او بکردار نسبت و دگر شاهان رمه | از بد گرگان نگهدارد رمه باشد شبان
مردمان گویند شاهنشه ندارد دوست می | این ندانند جز می پرده بهشت جاودان

بیت او چونان که شاید بیش از کرم | بیت او چونان که شاید تهمتش سازوان
او همی خواهد بهر بزمی فشاند گنج نور | او بهر خوانی همی خواهد نهادن نان جان
این مثل شاهنشه و اینجا آرد همی | گر نهادن گنج بی الت تهی گردد دیان
گر کنون شست چونان دارم از یزدان همی | کو همی گیتی بگیرد زین کران تا آن کران
در کند در بخشش و رامش کجا بهرام گور | داد او گرد جهان را بسته از نوشیروان
با همه عیبی که شاهان جهان زاو فتاد | زین نمونه روزگار و گم شد نام مهربان
از همه میران کنون او را فزون بیم عطا | وز همه شاهان کنون او را فزون تیغ و ان
زور شد اکنون بگاه لشکر افروزی مثل | زو رسید اکنون بگاه خواسته بخشش زن
هیچ گنجی روز بزم او نباشد پایدار | هیچ شاهی روز رزم او نباشد کامران
گر شود با جام خندان خواسته گردد نثود | گر شود با تیغ پیدا اژدها گردد نهان
ای خداوند زمین ای پادشاه راستین | از تو شاها را زو سر را خوشست آه و فغان
دوستدار از را فزونی چون بتی از بشمن | نیکخواهان را فزونی چو آتش را افعان
آن زمینی کان گرا زیرش حلم تو سبک | آن هوایی کاو سبک زیرش طبع تو گران
آنکه ور رسد مهر تو آن کو پرستید چهر تو | تا نبیند بی نیاز و سود و بیند بی زیان
تا تن مردم توان باشد ز بنیاد و ستم | تا دل مردم بود تازه ز درد و شادمان

دوستانت را همیشه باد شاد و تازه دل / دشمنانت را همیشه باد تن زار و نوان

وله ایضاً در مدح خواجه امیر ابو نصر گوید

ندیدم بدل دلبر رایگانی / که بستاند او جان و بدل رایگانی

ز نادیدنش زندگانی بکاهد / بیفزاید ار دیدنش زندگانی

جوانیش در کار کردم و لیکن / از او هر زمان باز یابم جوانی

می زعفرانی ور آرمن آورد / ز عکس رخ او شده ارغوانی

اگر چند می تلخ بر من کند رو / می تلخ شیرین لب شیرین زبانی

می و مشک و سرو و گل از منیت نشان / ز زلف و رخ و قد و خدش نشانی

گزین سرو یابی و زآن گل کامی / از این مشک یابی و زآن می ستانی

اگر نار با سیب خوشتر زاید / چرا زو بدان نقطها نار دانی

ترنج و بهی گشت در باغ پیدا / گل و لاله از بوستان شد نهانی

یکی چون رخ دلبر از شادکامی / یکی چون رخ بیدل از ناتوانی

ز نارنگ بر گشن چمن گشت ناری / از ابر سیاه آسمان شد دخانی

هوا شد چو آیینه زنگ خورده / چو ناویده زنگ آینه آب جوانی

بصحرا استند زعفران جای گلها / وزو گشت روی زمین زعفرانی

ابا ابر نیسان

ابا ابر نیسان چه بیمی و چونی / که گه آتش افشان و گه سیل رانی

از این هر دو مانی بدین هر دو لیکن / بتیغ و کف شاه گیتی بمانی

ستوده کیان میر بونصر خان / که دارد نهاد و نژاد کیانی

از او راست شد کارهای مهی / وزو گشت گرفتهای زمانی

گر کین کند سنگ صحرای دشمن / بتیغ یمانی عقیقی یمانی

کهی بشکند رنگ میدان ز آزر / بدینار گون کلک دینارگانی

به بزم اندرش کارها شکنجی / برزم اندرش شه کشورستانی

همه چیز داند بجز حکم ایزد / همه چیز دارد بجز یار و ثانی

بهنگام گیتی توانی ندارد / بگاه بدی هست یکسر توانی

ابا شهریاری که تمیز ای بزرگی / ز باقی و ماضی و انسی و جانی

ثبات سکی چون که شرع و دینی / ببابستکی چون که نزع جانی

ستوده سخا و ستوده دو تائی / زدوده روان و زدوده بیانی

بدین میهمانی کی نه بند کار / بدان گر کسان را کنی میهمانی

هزار آفرین بر تن و جان تا دادا / که خوشخوی و شیرین زبان مرزبانی

خداوندان آن مهربانت بانو / که با بندگانش بدل مهربانی

رمه بی شبان پایداری ندارد / جهان چون رمه و تو همچون شبانی

همه خلق رزق از تو جویند مانا / که در رزق مردم ز یزدان ضمانی

چراغ زمین شمس دین جان ملکت / که فخر ملوک است و شاه کیانی

از او دین فروزان چو رای از معانی / وز او ملک نازان چو لفظ از معانی

بدنیا رود پاسبانیش خریدی / دل افروزی روز بازارگانی

سپهر برین آفرین خواند او را / که مدح تو خواند تواش پیش خوانی

اگر مانع بودی شهنشاه رومی / وگر زیستی رستم سیستانی

سپردی برای تو این شهریاری / گرفتی ز نور تو آن پهلوانی

تو را وصف نتوان بهر چیز کردن / تو آنی که هر چیز کردن توانی

توانی که رای جهان آرا / بخروار دینار دادن بدانی

ایا مال بخشی که چون ابر نیسان / درم گستر اندر درم گسترانی

که بر مال دادن چو بهرام گوری / که در داد دادن چو نوشیروانی

بدن را روانی بجود و بدانش / روان را خرد چون بدن را روانی

تو آن شهریاری که از ترکتازان / سپاهی بهم بر زدی بیکرانی

چو کوه از بزرگی چو باد از سبکی / چو آتش ز تیزی چو باد از روانی

تو آن شیر شیری که خیل معادی / چو شیر آهو از زخم یک بیابانی

تو آن تاج بخشی که هر تاجداری / در ایوانت هر شب کند تاج بانی

تو مهری که بر هر زمینی بتابی / تو ابری که هر جای گوهر فشانی

الا تا کند کامرانی نشاطی / الا تا بود هستمندی توانی

بد اندیشتان باد با مستمندی / هواخواهتان باد با کامرانی

و له ایضاً در مدح نصرت و ارکان سعد ابن لصی

نگار من بلطیفی بسان پاک هواست / مرا بدو چو خرد را بجان پاک هواست

اگر چو ابر شد از اشک چشم من نشگفت / که چون هوا شدم از اشک جای ابر هواست

میان شکر و بادام آن نوآئین است / دلم همیشه ز بروکان و جان همیشه نواست

مرا بخلوت بر روی آن بهشتی روی / سرشک دیده از آن لب و ز آن ناله نواست

سرشک دیده لعل عقیق ار بس است گواه / اگر چه هیچکس از کس گواه عشق نخواست

گواه چه باشد در عشق آن نگار مرا / که روی خویش بر هستی خلق گواست

اگر چه سنبل مشکینش سایبان گل است / وگر چه گوهر خوشش نقاب ننده لقاست

چراش چندین کش و چراش چندین ناز / بروی نیکو چندین بزرگوار چراست

نه آفتاب سما و نه پادشاه زمی است / نه ایزد است نه حق و نه سید روساست

عماد دین پیمبر عماد ملک خدای / که چون روان پیمبر تنش زعین صفاست

مکان نصرت و ارکان جید نصرت آن / مکان دانش و دین است و گنج جود و سخاست

دلش چو دیگر دریای هیچ وقت ملال / ز بهر آنکه تن و جان او ز فضل ملاست

بجای همت والای او سما چو زمی است / ز فر مجلس میمون او زمی چو سماست

اگر چه هرگز مر سنگ را نما نبود / ز نم ابر کف راد اوش امید نماست

چو تخت تهی بر بحر دمی نشست / ز جان دشمن او دود دیگ و درد بخواست

بخلق عالم یکسر سخای او برسید / ضمان رزق بنی آدم الست این نه سخاست

چو آفتاب بگسترد نام او هر جای / که آفتاب تو الست و آفاق افلاک است

نصیب ناصح او ز آسمان همی ظفر است / چه قسم حاسد او در جهان همه عناست

برون ز خدمت او قول خلق بهتان است / جدا از خدمت او کار روزگار هباست

دل ملوک ز لفظ لطیف او شکفد / دل ملوک گل و لفظ او نسیم صباست

روان ملک ببردی و مردمی پرورد / دل زمانه برادی و راستی آراست

کدام است که با کین او نگردد گرد / کدام گرگ که با مهر او نگردد راست

زبان و تیغش دایم بلای بیک و بد است / سنان و کلکش دایم دلیل خوف و رجاست

چو او کریم نبود و نه نیز خواهد بود / خلاف باشد گفتن چنین کریم کجاست

مطیع اوست اجل چون اجل مطیع اجل / اسیر اوست قضا چون قدر اسیر قضاست

امید و بیم جهانش بزیر تیغ و قلم / نیاز و نازش زیر خشم و رضاست

بکامکاری مانند سلیمان است / بکم سخاش دو صد باره به ز ملک صباست

از آنکه دارد با کرد کار یکتا دل / ز بهر خدمت او قامت ملوک دوتاست

همیشه سایل خواهنده را نوازش / همیشه سایل پرسنده را دلش بنواست

بپای فضل و فن دست علم دراز / بر چشم فکر بینا ملوک دل بنواست

مجوی خدمت الکس کجا سزا نبود / همیشه خدمت آن کن بجان که بر که سزاست

همیشه خادم او را دو فان زده جاست / ز رد و نکار مکافات کرد کار جزاست

بسان در بهائی بود همه سخنش / ولیک یک سخنش با هزار در بهاست

کسی که کینش بیفزود دو شهنش افزود / نشاط خویش نکمرد و غم خویش نکاست

مدام راحت و خنده است کار و بار دلش / همیشه پیشه خصمان او بلا و عناست

کشیده باشی آتش بروی خصم و عدوش / که رای او همه ساله عدوی روی ریاست

همیشه تا بود از خاک و آب رستنیش / بقاش بادا چندانکه آب و خاک بجاست

وله ایضاً در مدح خواجه جهان ابو الفرج گوید

غزالی شدم من ز عشق غزالی / ز بس نا که گشتم بگرد از نا بی

مطیع

هوائی کشیدم بطبع هوائی — فراقی کشیدم بطبع وصالی
مرا هست زین درد روزی چو ماهی — مرا هست زین رنج ماهی چو سالی
نه دل را بعشق اندرون هست حیزی — نه تن را بصبر اندرون هست والی
چو کردم به تبریز رو سوی گنجه — ز دوری بجان بر نشانده نهالی
بت سیم‌سیما شد آگاه و آمد — نموده دلش مایه هر دلالی
بگوش اندران گوشواری نهاده — چو بر گوشه بدر بسته هلالی
رخ اندر دو تب بسان ترنجی — تن از رنج گشته بسان خلالی
بزاری مرا گفت ای برگرفته — دل از دلبر مهربان لاابالی
اگر یار خواهی ترا هست یاری — وگر مال خواهی ترا هست مالی
اگر یادت آید همی یار پیشین — کت آمد ز پیوستن یار ملالی
چنان خیزرانی که در سرو پیچد — بگردن در آور دوش زود یالی
بر این رخ بپوشیدمش زود زلفی — بر این رخ بپوشیدمش زود خالی
بدو گفتم ای مشک خالی که باشد — دلم را ز خال تو هر روز حالی
هوای تو دارد دلم چون هوائی — خیال تو دارد تنم چون هلالی
نماند ز تو راز با من عتابی — نه گفت و نه گوئی و نه قیل و نه قالی

برفت او و من روی زی راه کردم — بزرین نگاهی و سیمین نهالی
که من رفت خواهم بفرخنده روزی — بفرخنده روزی و فرخنده فالی
بمیدان جنگ اندران چون هژبری — بصحرا و دشت اندران چون غزالی
بصحرا نوشتن بکردار زنگی — بدریا بریدن بکردار سالی
بجستی دران یکشمالست لیکن — ز هر دست و هر پای باشد شمالی
سر اندر بیابان نهاده من و او — نه با من غمانی نه با او ملالی
بابتدا آن تا رسم بار دیگر — ببدخواه مالی به بدخواه مالی
چراغ جهان بوالفرج کاو جهان را — بپرداخت از لوث هر بدفعالی
بر اویش آورده گیتی زوالی — برویش آورده گردون همالی
بدو کن سؤال ار کسی همیشه — که زو صد عطا باشد از هر سؤالی
شوا ورا ببین تا ببینی همیدون — جمالی سرشته بطبع از کمالی
بجز تو نشاید یکی بود دیگر — اگر بود شاید وگر ذوالجلالی
اگر چه عیال جهانند شاهان — جهان هست بر کف او در عیالی
بجنگ اندرش هست صید شیر خوانان — که در جنگ صد شیر باشد شگالی
ابا ماهتابست سیری کسوفی — و با آفتاب ظفر بی‌زوالی

عدو غنیمت نادید از تو بلائی / ولی غنیمت نادید یار تو ملالی

زکف تو دریا گرفته نشانی / ز تیغ تو گردون گرفته مثالی

سفال آورد فخر بر در و مرجان / اگر تو برانی فرس بر سفالی

نه هر کو زبو القاسمی هست زاده / بنام تو چون هست نیکو خصالی

نه چون رستم زال باشد بمردی / هر آن رستمی کو بزاید ز زالی

نه بی نار ماند ز تو نیکخواهی / نه بر رنج ماند ز تو بدسگالی

اگر تو نترسی ز گردون نترسد / جوانمرد گردی نه بی زهره زالی

ایا داده ماه سنجار از وغی / و یا داده تیغ ذوفقار صقالی

بطو ما را اندر مدیح آوریمت / بریم از تو در دگهر ابر حوالی

کس آنجا نکرد آنچه با من تو کردی / محال است پیش تو گفتن محالی

به پیروز روزی و پیروز بختی / بزی ایمن از هر بد بدخیالی

وله ایضا در مدح ملک ختان گوید

اگر ببرد ز بستان خزان نسیم بهار / بساز بزم چو بستان ز زلف و روی نگار

چو زلف او همه مشک بوی عنبر نسیم / چو روی او همه صبح روزگار نگار

نسیم او به بهار است و آن و این همه روز / نگار این همه سالست و آن او به بهار

رخان دوست

رخان دوست همی بین اگر نبیند زنار / لبان دوست همی بوس اگر نبینی گلنار

بجای لاله بپیش دو خد و بناگوش / بجای مشک ببوش دو زلف عنبربار

بجای سوسن بس یاد دوستان بر دوست / بجای نرگس بس یاد چشم دلبر یار

اگر نثار بناید بنفشه زار رواست / کنند دو من بر دو زلف یار نثار

سحرگهان بشنو زاری من ار نکند / تذرو زاری در سبزه و کبک در کهسار

بجای ناله بلبل بس است ناله زیر / بجای لاله نعمان بس است جام عقار

اگر بباصل خزان از بهار بهتر نیست / چرا شود بخزان بوستان نهان بهار

نثار شاخ چرا در خزان بود بنبار

چرا نثار کند در بهار شاخ درم / نثار شاخ خزانی چرا کند دینار

چو دیده لبر من خار و گل نخست و گواست / مرست بادی چون آه عاشق غمخوار

بناف جانان ماند فراز شاخ بهی / ز مشک مسکون نقش برو نشسته غبار

به سیب سرخ و بزیبائی اندر نگری / دلت طلب نکند گلستان و نرگس زار

چو صرهای درخشنده نارها در شاخ / درست یکیک صره گشوده یکیک بار

فراز تاک ز زان خوشهای سیاه و سفید / چو زنگ و روم بهم در وی معشر وار

یکی گرفته رخ زرد من بزرد نقاب / یکی نهفته تن خویش را بسرخ ازار

یکی چو زنده که از آب زیر زاید زر / یکی چو پاره که از آب عشق بارد نار

نشسته زاغ سیه بر درخت کوی همت | بدار بر سر خصمان شاه گیتی دار
بجای جانوران چو داد دست گوی همت | برنق جانوران از خدا بدو رقبا
خزینه بخش و ولایت ستان ملک ختن | دمار جان بداندیش و آفتاب نثار
جهانش گشته براوی در آستی چو شنود | زمانه داده براوی در آستینش اقرار
قرار خلق جهان از قرار دولت او | به دولت و طربش باد جاودانه قرار
ازوش است کریمی بلند ذرهی پست | وزوش است کرامی ... خوار
به صلحش اندر شادی بجنگش اندر غم | بمهرش اندر خیر بکینش اندر دار
بنانش هست زمینی که سوزی آید بر | سنانش هست درختی که مرگ آید بار
نشاط و ناز و خوشی باد کار او هر سال | که با سعادت و ناز و رنج و غم نداند کار
همه جهانش بهار است و تیغ در است | درم ببارد از دست راد او ز بهار
دل موافق با مهر او چه از شکیب | تن موالی با فر ایزدی ز بهار
موالیانش بلبل و نهار و ظهر بند | معاندانش چو ذامیل از نهار
ز بیم خصم سراسر حصار بند جهان | همیشه شد بدیدار ز فلک دیوار
اگر حصار ندارد ز خصم باک نیست | بس است در کف شمشیرش از حصار
قوام ملک و دین و تاج فخر ملوک | ابو المعالی دشمن کند از شیر شکار

ز خسروان جهان پیش ... معتقد | از آنکه خواسته راهست نزد او معذار
اگر مخالف با کین او کمر بندد | ز کین او کمرش بر میان شود زنار
بدین جهان دل خصمانش فارغ است ز نور | بدان جهان تن بداندیش ایمنست ز نار
بتن جوان و ولیکن برای و دانش پیر | بسال اندک و لیکن بداد و دین بسیار
ز شاعران بخرد آفرین بسیم حلال | ز زایران بستاند دعا بزر عیار
چو او ستاند باقی سخن بجاش خبر | کجا کسی سخنش را خرد کند بعیار
بنا فزید براوی چنو فلک مخلوق | بپرورید مروی چنو فلک دیار
ز وصف خویش خالی نماند آنچه زمین | ز نام جودش فارغ نماند آنچه دیار
نه زاب خیزد آتش نه از زبانش ... | نه زآتش آب بریزد نه نام نیکش خار
از او بزار عطا و زوی سوال یکی | یکی پیاده از او و نعمه هزار سوار
اگر بجوید آرام از او زمانه ستر د | گزو بیافته نسب اتح راه مردار آر
اگر چه زار کسی مدح او کند ز نشیش | چنان کند که نماند کس از نژادش زار
بمدح او نرسد رنج مدح گویان را | که طبع تیز بیاشد ز تیزی بازار
بداد و دانش و دین و بفقر و بخت و ظفر | چو کرد کار زهمت چه دست میر از بار
مخالفش نشناسد که چون بود شادی | موافقش نشناسد که چون بود تیمار

ز یک عطاش توانگر شود دو صد درویش
شود درست ز یک دیدنش دو صد بیمار

همیشه بادی از ملک خویش خرم و شاد
همیشه بادی از عمر خویش برخوردار

وله ایضاً در مدح ملک خسان گوید

بزلف غالیه رنگ و بروی آینه گون
ز عشق برده مرا روی زرد و زنگی گون

برنگ آب و گل و می شراب و دین من
نه مهر آن می گلرنگ و چهره گلگون

نه سرو باز و چو قامت تو در بستان
نه ماه ماند چو عارض تو بر گردون

زمانه تا بر خشم چشم تو همی ترسد
همی نویسد گردش ز غالیه افسون

اگر کمر بندی زی میانت از آسمان
وگر سخن گوئی زی دهانت راه چون

کس از میانت نگفتی خبر که در چه حیست
کس از دهانت ندادی نشان که هست چون

از آن فزاید هر روز بر تو مهر مرا
که نیکوئیت فزونست و مردمی افزون

بباغ بر گل ماند رخ تو سالاسال
زمانه لب تو بشیند و کرد او برهون

لب تو خسته و مژگانت را دهد مرهم
دل من از پی این شد بمهر تو مرهون

چو موم شد دل سنگ من از هوای رخت
چو شد ز مهر ملک بزم روزگار فزون

جهان ستان چو ملوکان باستان حسان
که هست خانه فرهنگ را بفضل ستون

لب شهریار شکاری بیکان اسکندر
بروزگار شناسی بیان افریدون

ز هیچ مرد

نه هیچ مرد بود بینوا بدرگه او
نه هیچ خلق بود تشنه بر لب جیحون

بتیغ تیز دمار جهان باعث داود
بکف راد هلاک افکنده قارون

هزار یک ز آن ناید درون بدریا آب
که زر و دینار آید ز دست او بیرون

بگاه خشم بود دور طبع آذرستان
بگاه جود بود فرداری او سکون

ایا بدانش چو بهمن ارسطاطالیس
بدین و دولت چون اسطال و افلاطون

همه به بره و دهی جعفری و منصوری
همه ببزم دهی ششتری و سقلاطون

بروز رامش و رادی زبون دست دلی
بروز کوشش فرمانت را زمانه زبون

زبون نداده کسی نعمت تو را بخدمت
نگرده خدمت را نعمت تو داده زبون

تو را عدو نبود مرد طالع مسعود
تو را ولی نبود مرد اختر وارون

اگر چه عالم مامور بود مامون را
تو راست بر دو مامور بهتر از مامون

بمو خصال و نکودین امیر شمس الدین
که کمترین بخشش عطا هست بار صد گردون

ابوالمعالی عالم پناه و عالم نام
که هست همت عالیش برتر از گردون

بباسماک که زوراست گشت پا شکسته
بباحصار که زوراست گشته با مامون

هر آن هنر که ز رستم همی نکی بخبر
از و همی بعیان یافتن توان اکنون

بروز بخشش قارون از او شود درویش
بروز رامش شادان از او بود محزون

ز بانگ سایل خرم شود روانش چنانک … ز بانگ لیلی خرم شود دل مجنون

نداد و هم نه دهد هیچ خلق را تیمار … نکرد و هم نکند هیچ قوم را مغبون

بروز بزم چو یوسف بود فراز بشر … بروز رزم چو رستم بود فراز هیون

زمین ز جود کف او میان زر پنهان … هوا ز خلق خوش او بغالیه معجون

شود چو افیون بر دشمنان او شکر … شود چو شکر بر دوستان او افیون

همیشه تا نکند با فنا بقا پیوند … همیشه تا نبود فتنه با خرد مقرون

بقا و دولت با هر دو میر مقرون باد … بر این سعادت عاشق بر آن ظفر مفتون

فزون ز طبرشان بهر روز بخششان فیروز … خجسته عید بر ایشان خجسته و میمون

عبیر و بر کس را ملحم باشند

وله ایضا در مدح قبله اقبال و دولت بو المعمر گوید

ابر در افشان کرد و بر همی بندد کلل … باد مشک افشان رخسار همی بخشد حلل

ساخته چون لحن مطرب فاخته بستان سرو … خواسته چون بانگ عاشق ناله کبک از قلل

در چمن چون ساقیان گلبن همی دارد قدح … بر سمن چون مطربان بلبل همی گوید غزل

جعفری ذبار داده شاخ نو لو لوی … ششتری دیبا گرفته باغ ملحم را بدل

ابر زنگاری سلب گسترد بر چهر چمن … باد شنگرفی حلی آورده بر طرف جبل

از نسیم باد گشته مشک و عنبر منخطر … وز سرشک ابر گشته ورد و مرجان منجل

از جواهر شان لیالی است اندر کوکب تاج … پرنیانیشان خامت وجیز بستان کلل

مشکسای باد همچون خوی استاد رئیس … در ببار ابر همچون دست استاد اجل

قبله اقبال و دولت بو المعمر کاسمان … فخر دارد روز و شب بر درگهش از و مثل

طبع او ارکان و دانش کلک او کان ادب … دست او بنیاد روزی تیغ او اصل اجل

دست و تیغش آب و آتش حلم و خشمش خیر و شر … صلح و جنگش نخ و نجت مهر و کینش عقد و حل

نام چندان بود حاتم را که او بد اهل بیت … خود برش چندان نماند کان ستاند از قبل

جاودان پاینده باد این مجلس عالی بنا … زایر از را مسکن است و سایلان را مستقل

ذره جودش فزون از هرچه در عالم زمان … قطره حلمش فزون از هر چه در عالم زحل

روز حشم حرص کور و روز کوشش جهل کر … روز پای جود لنگ و روز دست بخل شل

تا بود تا بنده او باید بملک اندر زوال … تا بود تدبیر او باید بحیل اندر خلل

کار گیتی پای خران در وحل کرده بود … پیشه او پای خران بر کشیدن از وحل

راست باید کار گیتی وان او هر دو بهم … چون بجای راست باید کار حال و جمل

از گروه دشمنان او نباشد خیر هیچ … در سرای حاسدان او نماند جز تلل

دست او بحر دمان باشد بهنگام نوال … تیغ او پیل دمان باشد بهنگام جدل

ای بتو نازنده گشته عقل چون زحل فلک … وی بتو پاینده گشته دین چون گردون دول

گر خسک فر تو یابد یاسمن گردد خسک
ور زحل یاد تو آرد مشتری گردد زحل

صدر بازار از تو چون از لؤلؤ لالا صدف
خانه تابان از تو چون از چشمه رخشان حمل

لفظ تو خالی ز غدر و قول تو دور از خلاف
منع تو فارغ ز غش مهر تو دور از جدل

ما قدر غافل که چون آرد قضا در وی فنا
ما امل آگه که چون آرد اجل در وی علل

هیبت تو چون قضا بادا مساعد چون قدر
قسمت تو چون اجل بادا مخالف چون امل

وله ایضا در مدح ابونصر سعد بن محمد گوید

ز چین زلف نگونش چگان چین و طراز
همیشه سلسله سازست باد و ورع طراز

گهی ز مشغ زند بر مه دو هفته رقم
گهی ز مشک کند بر گل شکفته طراز

ز زخم او همه را بیم دوست و سلیم
که هست گاه زره پوش و گاه تیرانداز

نه کوتهست درازی او بجنبش باد
کهیش کوته بینی به چهره گاه دراز

گهی بپیچد و گیرد دو لاله را بکنار
گهی بتابد و با دو عقرب گوید راز

وگر شکنش بشکنم وگر بشکنم سان
وگر شکنم نیم دین وگر شکنم بساز

توان چو زاهد و محراب کرده اشکال
دو تا چو راهب و خورشید ابرده نماز

بگونه شبه و شب ببوی مشک و عبیر
بخم و چین چو چوگان بزخم خنجر و گاز

گهی بصورت نون و گهی بنقش الف
گهی چو پر غراب و گهی چو چنگل باز

بسان تیر شود

بسان تیر شود چون فرو کشیش بچنگ
شود بسان زره پوش گاه تیرانداز

اگر مثالش جان را دهد امید نشاط
هم آن مثالش تن را دهد امید گداز

گهی ز چاه زنخدان فرو رود بنشیب
گهی ز ماه بناگوش بر شود بفراز

همی بملک جهان از پی و آی و عدد
خطی دهد بولایت خطی دهد بجواز

مکان نصرت ابونصر سعد بن محمد
که سعد و نسرین دارند بر سرش پرواز

چنان کسی که بیابد جواز عدل از وی
چنان کسی که نگوید سرش خبر بجواز

کنار سایل او همچو بدره زرآب
سرای زایر او همچو کلبه بزاز

ازو گریزد غمگین چو شاد خوار از غم
ازو منافق لرزان چو جانی از غماز

ایا نیاز همه مردمان بدانش تو
بکند جود تو بنیاد از تو بیخ نیاز

چو تیغ و تیر در اندام دشمنان مسوز
چو شهد و شکر با طبع دوستان دمساز

عدو چو بشنود آواز تو بروز نبرد
فزون ز ماهی دیگر نماندش آواز

بحکمت اندر سوگ و بصلحت اندر سور
بکینت اندر رنج و بمهرت اندر ناز

جهانیان همه کشته نبد نو طمع
بدانکه هستی دشمن نواز و بنده نواز

به پیش فضل تو فضل جهانیان یابت
به پیش طبع خداوند صنع لعبت باز

هر آن کسی که بود کام وی بخدمت تو
بر آسمان برین او گذر کند چون باز

همیشه دولت و آرامش و نشاط امت	همیشه جان تو با رامش و خرد انباز
موافقان را جود تو هست گنج آگین	مخالفان را خشم تو هست جان پرداز
همی فغان کند از رنج در بنان قلم	یکی به تیر قلم و سوی ساغری باز
همیشه تا در ناز و نیاز و انده و رنج	برد مان برگاهی فراز و گاهی باز
همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد	همیشه باد ترا انجام بهتر از آغاز

وله ایضا در مدح میر ابو منصور گوید

تا سیاه گل به تنه شد زخیل ماه و تیر	از ترنج افروخته بستان چون سپهر از ماه و تیر
با نقط سیب گویی نار کفته کرد جنگ	آن بخست این را بتیغ و این بخست آنرا به تیر
کان تن بر کفته دارد ز زخم تیغ مهر	وین رخ بر نقطه دارد ز زخم تیر تیر
روشنی برده است گویی ابگیر از آسمان	تیرگی برده است گویی آسمان از ابگیر
شاخ آلی گشت چون چوگان لب انجی نوان	کوههای کهربا بر وی برار گرد و عبیر
پیر دل برنا بهمن کنون گردد کجا	من زباده مهر برنا گشت و گیتی گشت پیر
گشت می برنا و گیتی پیر بس با داد و لیل	کاین بگونه چون جوانست آن بگونه چون زریر
زیر برگ سبز او بین تیره خوشه چون شبه	زیر برگ زرد او بین خوشه چون پروین منیر
این چو خیل زنگیان پوشیده زنگاری پرند	وان چو خیل رومیان پوشیده گلناری حریر

از شبه

از شبه و دهقان کنون مرجان برون آرد بباغ	چون ز چشم خصم خون آید برون پیکان میر
میر ابومنصور منصور و مظفر بر عدو	آنکه گیهان را نگه دارد بهمت سلطان را بصیر
آن کجا زو یافت اورد اندرون روی گریز	وان کجا زو شد یکی حمله بسا میری اسیر
قیصر از بیمش بقیصر اندر نیارامد همی	بر سریر از هیبت او نغنود شاه بریر
چو نخرامد در سرای انده بیفروزد سرای	چون نشیند بر سریر انده بیفروزد سریر
دشمن از کینش نیابد همچو اندر دین گزیر	دوست از مهرش نیابد همچو از روزی گزیر
مشتری با طلعت میمون او باشد تمام	آسمان با همت والای او باشد قصیر
روی سایل چشم او را خوشتر از دیدار دوست	بانگ زایر گوش او را خوشتر از آواز زیر
شور بوده ملک از دیدار او یابد قرار	کور گشته دین از دیدار او گردد قریر
زانکه میر از مهر او بیفزاید خطر	خاطر اندر مهر او بستند میران خطیر
سیم بر نزد او ذلیل و مدح نزد او عزیز	زر بر نزد او قلیل و شکر نزد او کثیر
از دم شمشیر اوست اصل صاعقه	وز دم سرد عدوی اوست اصل زمهریر
هیچ گویا را نباشد فارغ از مدحش زبان	هیچ دانا را نباشد خالی از مهرش ضمیر
ای تو آنکس که ایزد در همه گیتی نظر	هم بمردی بی‌عدیل و هم برادی بی نظیر
نیکخواهان را رسانی همچو یوسف سوی تخت	بدسگالان را فرستی همچو قارون سوی بیر

گفته بعض نکات ناقص آمده است

هر که جوید کین تو یا بر سگالد غدر تو / دیده گرداند ز خون دل کنارش چون غدیر

دال در دریا بنالد چون کشد اسبت صهیل / کوه اندر کان بگرید چون کشد کلکت صریر

ناورد چون تو گردون مال‌بخش و ملک‌بخش / نافرید چون تو یزدان دیوبند و شیرگیر

از هنرهای تو نشنوانند گفتن مدح تو / گر نظیر تو فرزدق زنده گردد یا جریر

صد کتاب از مدح تو بتوانند بصد وراق نوشت / گر بگردون مر دبیر تو شود دیوان دبیر

تا یکی نبود ببوی و نرخ هر دو مشک و خاک / تا یکی نبود برنگ و طعم هر دو قیر و شیر

باد بر دست هوا جویان تو چون خاک مشک / باد بر کام ثناگویان تو چون شیر قیر

وله ایضاً در مدح عمید الملک عماد الدین ابونصر گوید

ایا خوشتر ز جان و دل همه رنج تن و جانی / برنج دل شدم خرسند اگر جان را نرنجانی

شود بی جان تنم یکسر چو تو لختی بیازاری / تن از آزار جان پیچد تنم را زین قبل جانی

ز بیم چشم غماز تو جانی زلف تو لرزد / همیشه باشد از غماز لرزان دل جانی

بلؤلؤ پوش دو مرجان بسوسن پوش دو سنبل / سر من سوسنی کردی سرشک من مرجانی

اگرچه دل همی سوزی مرا پیوسته دلبندی / اگرچه جان همی خواهی مرا همواره جانانی

بمهر ماه دادم دل بعشق سرو دادم جان / که ماه سرو بالایی و سرو ماه پیشانی

بسا رنگی میان چون موی و از تنگی دهان چون آن / که موی برکنی مرجان بجای موی پیشانی

چو جان روی پسندیده شود روشن روح / خریدمت بدل لیکن بجان و دیده ارزانی

جهان و جان اگرچه خوش بهر دو خوشتری زیشانی / از آن دارم جهان و جان بدیدار تو ارزانی

ایا حور پری پیکر ز فردوس آمده بیرون / وثاق از روی خوب خویش چون فردوس گردانی

از آن گیتی چو آید او بزیبان راند این گیتی / که اینجا از همه گیتی عمید الملک را دانی

عماد الدین ابونصر آنکه از جودش بحر جوشی / بتو کرده است ایزد و قهر و غم از غیب یزدانی

بسیری ماند اندیشه عاجز گردد از بخشش / نه آورد شش فلک همتا نه پرورد شش جهان ثانی

که دانش بدین جانی مرا رهای او یکسان / که حکمتهای لقمانی بود چون راز پنهانی

مکان علم یونانی بد اکنون از بر گردون / که مردی ماند در یونان نه علمی بود یونانی

هر آن کاو گرد خراسان نخواست از سوی عراق آمد / شد از علم یونانی عراقی و خراسانی

خداوندی بحق ماند که چون تو آدمی زاید / کواکبها همه بودند از گردون بسامانی

که تا بادی و هستی و تا باشی در افزونی / کسی کاو کین تو جوید بود دایم بنقصانی

بجود هفت دریایی بجد هفت گردونی / فروغ هفت تاریکی قوام هفت رخشانی

تو ایران را قوی کردی بفضل و رای اسکندری / تو توران را قوی کردی بجود و نیک پیمانی

نیاید با تو بر جای کس از ایران و از توران / که هم پیران تورانی و هم جاماسپ ایرانی

بعلم آصف دانا نیاز آمد سلیمان را / که بودش فر یزدانی و تایید سلیمانی

اگر تو چند افلاطون بپرسند از تو بیداران — فسا غلشان دهی پاسخ نه اندیشی نه درمانی

ولی را گنج پر رنجی عدو را رنج بی گنجی — یکی را گرد هم کاشان یکی را از زر کاشانی

کس از مردم بدانایی قضای بد بگرداند — تو از مردم بدانایی قضای بد بگردانی

حصاری را اگر دانی دو صد لشکر بپرداری — تو بستانی بیک گفتار جان پرور بآسانی

از آن چون آب هر جایی روان گشته است نام تو — که زونک تو یکساعت نبوده زر ز زندانی

موافق را دل افروزی منافق را جگر سوزی — یکی را کان یاقوتی یکی را اخشت پاکانی

بکمتر سایلی بخشی بروزی کش نبخشایی — هر آن باجی که در سالی بروم و شام بستانی

عدو نال است و تو تیری بیوز خویش نال و پر — درم گرد است و تو بادی بهر جایش پرافشانی

دل دوران ایوانی به بزم اندر بیفروزی — برزم اندر قوی داری سر دیوان دیوانی

بخشش سال اگر بیم بخند قر آیدم ز تیغ تو — کنون بر زد لب جانم دو صد بار از پشیمانی

الا تا سعد برجیسی رساند نصرت و شادی — الا تا نحس کیوانی دهد خذلان و ویرانی

هوا خواهان تو بادند جفت سعد برجیسی — بد اندیشان تو بادند یار نحس کیوانی

وله ایضاً در مدیح چراغ ناموران جهان ابو النصر گوید

نگار کرده رخ من بخون دو من نگار — کنار کرده بیکبارگی مرا ز کنار

من از جدایی آن دلبر فرشته خوی — بخواب و خور جدا مانده‌ام فرشته وار

زبسکه

زبسکه هجر همی کاهدم چنان شده ام — چو مهر بر سر دیوار و کاه بر دیوار

بسان نار کفیده شده است دیده من — و زو سرشک روان برنگ دانه نار

گرفت از آن چون باده جان من مستی — گرفت از آن دل چون روی رای من زنگار

همیشه رنج مرا زان دو زلف او پیچان — همیشه درد مرا زان دو چشم او بیمار

نشاط من بربود و بغم داد نشاط — قرار من بربود و بهجر داد قرار

اگر شکر بداری برابر لب دوست — وگر زریر بداری مقابل رخ یار

بساعت اندر گردد شکر همی شکر — بساعت اندر گردد زریر چون گلنار

ایا مهی که ز تو خوار شده گردون — و یا بتی که ز تو خوار شد بت فرخار

بقد سروی گر سرو ماه آرد بر — بروی ماهی گر ماه مشک آرد بار

ز رنگ روی تو من بی نیازم از زر آر — ز بوی زلف تو من بی نیازم از عطار

که پیش روی تو مانند قار باشد قیر — که پیش زلف تو مانند قیر باشد قار

اگر ببویم زلفین تو کنی پرخاش — وگر ببوسم رخسار تو کنی پیکار

سپاسدار شوم گر ببوسم زلفین — پسند کار نه ای گر ببوسم رخسار

کرم به باشد و بوسه صد هزار از تو — رکاب عالی و مجلس که پیش سالار

چراغ ناموران جهان ابو النصر آن — که من و سرش هستند بر یمین و یسار

بجود بر سر گردون همی زند افسر / بجنگ بر سر شیران همی کند افسار

ولی همیشه فرازان بدو و دشمن پست / عدو همیشه فروزان بدو و خسته و خوار

ز بار اندوه بار سپهر رسته شود / هر آن کسی که بدیدار او بیابد بار

بطبع ناید چندان بصد قرون مردم / ز کان نخیزد چندان بصد قرون دینار

که او بکشت که کینه آختن یک راه / که او بداد که بزم ساختن یکبار

ز بسکه کشت تهی کرد عالم از اعدا / ز بسکه داد تهی کرد عالم از دینار

بدستش اندر شادی به تیغش اندر غم / بمهرش اندر جنت بکینش اندر نار

ز کین او به بهار اندرون همیشه خزان / ز مهر او بخزان اندرون همیشه بهار

ستاره گشت بفرهنگ فضل او خشنود / زمانه داد به تدبیر رای او اقرار

ایا نشانه بباران جود کردنیار / و یا نموده بخورشید فضل روز و فکار

سخا بدست تو پیدا چو ذره از خورشید / وفا به تیغ تو پیدا چو نقطه از پرگار

تو چون میانه و دیگران همه چو دو سر / تو چون فراکی و دیگران همه چو کنار

ز بخشش تو نمانده بهشت ذره خواهش / ز رامش تو نمانده بهشت نقطه بیمار

همیشه تا شود از گرد خار فرد از ورد / همیشه تا شود از گرد دور نور از نار

ز نار باد ابر جان دشمنان تو نور / ز ورد باد ابر چشم دشمنان تو خار

وله ایضا بعنوان

وله ایضا در مدح سپهر دانش و دین باجمال الملک گوید

بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز / در بهشت برو کرد چرخ گردون باز

درم درم شد روی زمین چو چوب پلنگ / شکن شکن شد آب شمر چو سینهٔ باز

سرشک ابر کند هر فراز را چو نشیب / نسیم باد کند هر نشیب را چو فراز

اگر نگشت هوا جای آهوان ختن / و گر نگشت زمین جای تبگران طراز

چو آهوان ختن آن چراست مشک افشان / چو تبگران طراز این چراست نقش طراز

ز نافه باد تهی کرده کلبهٔ عطار / ز حله ابر تهی کرده کلبهٔ بزاز

سحاب کرد که اندر همی کشد پرده / شمال کرد گل اندر همی کند پرواز

کنونکه سرخ گل از روی پرده باز گرفت / بتا رخ گلت از من چرا گرفتی باز

همی به بندی خوابم بزلف عاشق بند / همی تبازی چشمم بچشم جادو باز

نژند کردی جانم بدان دو زلف نژند / دراز کردی غمم بدان دو زلف دراز

تو خنده خنده همه سال من گری دری / تو ناز ناز همه روز من نیاز نیاز

مرا همی نوازی مگر ندانی تو / که هست عنصر من اوستاد بنده نواز

سپهر دانش و دریای جود بوالبشران / که جود و دانش باشند باز از تک و تاز

بخشم جان آشوب و بمهر جان آرام / بتیغ جنگ انجام و بتیر جنگ آغاز

صبرم

که از گداز

بطبع سود بداندیش او اسیر زیان / بطبع ناز بداندیش او اسیر نیاز

بساط او ز لب مهتران کرفته نکار / رکاب او ز رخ سرکشان کرفته طراز

ز عدل او بجهان اندرون نماند جور / ز جود او بجهان اندرون نماند آز

ایا همیشه ولی را ز کف جان پرور / و یا همیشه عدو را بتیغ جان پرداز

روان شود بهوای تو با خرد همراه / روان شود بمدیح تو با هزار نیاز

سپهر هست سرای تو و زمین بساط / زمانه هست عروس تو و جهان جهاز

نبنده هیچ حصاری چو تو حصار کشای / نزین هیچ سپاهی چو تو سپاه طراز

برزم رزم کشایی به بزم بزم آرای / بتیغ تیغ کذاری به تیر تیر انداز

ستاره پیش تو اندر برد بطوع سجود / سپهر پیش تو اندر برد بطبع نماز

موالیان تو همواره با نشاط و سرور / معادیان تو همواره با کزند و کداز

تو ابدری و منیب تو هست در بلغاک / تو ابدری و منیب تو هست در انجاز

اکر نبوده برای شکفت مینت بدرنک / نماند از دل و از رای تو نهو شد از

همیشه تا نبُوَد هرکز نباشد سود / همیشه تا نبُوَد هر نیاز نباشد ناز

تو جفت سود و بداندیش تو عدیل کزند / تو جفت ناز و بداندیش تو عدیل نیاز

وله ایضاً در مدح پناه دانش و بنیاد دین ابو البشر گوید

ببود جان و دل من ز زلف غالیه فام / بتی که بوی دهد زلف او بغالیه وام

همی ز باد صبا مر ز زلف غالیه بوی / همی فزاید عشقم بجعد غالیه فام

یکی نبشت و کل سرخ را کرفت بشست / یکی بدام و مه تام را کرفت بدام

که دید توده شود مشک ناب بر کل سرخ / که دید حلقه شود عود خام بر مه تام

از آن دو کزدم بر دل نهاده دایم سر / وزان دو زنکی بر کف کرفته دایم جام

نه بیند زهر ز نیشم چو زهر خورده مقیم / نخورده باده نوانم چو باده خورده مدام

بدان دو مشک سیه دام کرده سیم سپید / دلم ببست بدام آن نکار سیم اندام

دلم همیشه ز بادام او فتاده برنج / لبم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام

روان من همه سالی بشادی از یاقوت / جنان من همه سالی بزاری از بادام

چه افتاب درخشان شود ز کوشهٔ چرخ / بعام کوید خاص و بخاص کوید عام

که آن نکار کجا رفت و آفتاب کجا / کدام بود رخ او و آفتاب کدام

کرفت جان و دل من غمام حسرت و غم / از آن ز رشک سیه کرد آفتاب غمام

غمام غم ز دل و جان من جدا نکند / چو آفتاب عطاهای آفتاب کرام

پناه دانش و بنیاد دین ابو البشر آن / که افتخار کرام است و افتخار انام

همیشه خنجر او از خون شیر شراب / همیشه نیزه او را ز مغز ببر طعام

کسیکه روزی بروی کند سلام بطبع   سلامت دو جهانش دهد جواب سلام
اگر سعادت خواهی که با تو بنشینند   بمجلسش بنشین و بدرگهش بخرام
همیشه پیشه او خوردنست و بخشیدن   بود گشاده دل و دست او بهر هنگام
همه ببخشد امروز و نشکرد فردا   مگر بداند کآغاز را بود انجام
همه متابع مالست و او متابع فضل   همه حریص بنانند و او حریص بنام
ایا همیشه سخا را بکف راد مکان   و یا همیشه وغا را بتیغ تیز مقام
کسیکه یافته باشد بروز رزم تو رنج   کسیکه یافته باشد بروز بزم تو کام
از آن جدا نشود رنج تا بروز فنا   وزاین بری نشود کام تا بروز قیام
اگرچه حکم زمانه روانست بر همه خلق   روانست بر همه احکام او ترا احکام
نه ما سؤال بود نزد تو همیشه رسول   نه ما بدیع بود نزد تو همیشه پیام
ز فضل بر در جود تو سال و ماه حشر   ز جود بر در گنج تو سال و ماه زحام
رسول تو بر ما زره باشد و درع   پیام تو بر ما اسب باشد و استام
کسی که تیغ تو او را دهد بحرب نوید   قضا بیاید و او را دهد بمرگ پیام
ایا کشیده بتایید تو سپهر سپاه   و یا سپرده بفرمان تو زمانه زمام
همی گشاد کنی کار کهتران بسخا   همی زدوده کنی زنگ غمزدان بکلام

همیشه تا

همیشه تا نبود یکسان حال گردش دوران   همیشه تا نبود یکروی بخشش ایام
گهی ز غاره بخاره کشد ز خاره بغار   گهی ز جام بخانه کشد ز خانه بجام
ز گشت بخت جهان حال من بشد ز تباه   ز نحس دور فلک روز من شد است چو شام
سخای تو کند امروز کار من بنوا   عطای تو کند امروز شغل من بنظام
همیشه تا نبرد کس ز مصر شام بحاج   همیشه تا نبرد کس ز روم شام بشام
بشام رنج مسار او صبح تو بچاشت   ز چاشت تا ز مسار او حاسد تو بشام

وله ایضاً در مدح سلطان ابو البشر گوید

گلستان شد چون بهار از فر ابر نوبهار   گلستان آراسته چون لعبتان قندهار
فرش دیبای نوشت از گلستان ابر بسار   نقش کافوری سترد از بوستان ابر بهار
آن یکی گسترده از زر نثار بی بساط   آن یکی پوشیده از شنگرف شنگرفی ازار
گرچه شد دینار بار از ابر آذر بوستان   ورچه شد کافور پوش از ابر بهمن کوهسار
آن یکی را باد آزاری کند زنگار پوش   وین یکی را ابر نیسانی کند یاقوت بار
برگ گلنار او فتاده در میان سنبله   قطره باران نشسته در میان سبزه زار
آن یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان   وین یکی چون مانده از خوی بر رخ جانان نگار
باد هر ساعت کند پر زر گرد بوستان   ابر هر ساعت کند پر در گرد لاله زار

آن یکی هر لاله را کرده پر از لؤلؤ دهن / وین یکی هر سبزه را کرده پر از عنبر کنار
ابر بر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راغ / برف هر ساعت نماند آتش اندر کوه و غار
آن یکی چون کف شمع خسرو شیده زبان / وین یکی چون تیغ تاج خلق و بیم تبار
شمع از آن سپه سالار ابو المظفر هوشنگ / پیشکارش بوذکار و پایمندش کردگار
آن یکی دایم مراو را یمن دارد بر یمین / وان یکی دایم مراو را یسر دارد بر یسار
گر منجم کرد دارد گشت فلک سنگ جان / ور مقوم کرد دارد دور جهان آب بحار
آن یکی مر جود او را کرد نتواند صفت / وین یکی مر فضل او را کرد نتواند شمار
خاتمی بخشیده بر راکب انجم آسمان / جامه پوشیده و را کش انجمن روزگار
آن یکی را از خرد حلقه است و از نسل نگین / وان دگر را از ظفر پود است و از تایید تار
راستگوی جان دستان و سیح اندر قدم / نفع مدح و نصر تیغ او مدیحی آشکار
آن یکی را زاده گویا شد بطبع مدح او / وین یکی نا زاده گشت از بیم تیغش جنگ یار
گر ز بهر او شود دریای عمان خواسته / ور برای او کند گردون گردان روزگار
آن یکی را کف او روزی نماید جای گیر / وین یکی را تیغ او روزی نباشد پایدار
پیش کف او نباشد جود هرگز ناپدید / پیش عدل او نباشد جور هرگز آشکار
این یکی اندی نگردد دور چون از نار نور / وین یکی باری نذارد پای چون از آب نار

نوک کلکش را قضا باشد همیشه زیردست / نوک تیرش را اجل باشد همیشه پیشکار
این یکی ناکه ز جنو شر و اصل خیر و شر / آن یکی ناکه ز فتح و عار و اصل فخر و عار
از پس پستی که دید از تیغ او پولاد سخت / در پس خواری که دید از کف او زر عیار
این یکی دارد دل سنگ خاره در دایم مقام / وان یکی دارد بنجا کتیره در دایم قرار
کلک او را بست و رونق دوستان او را شکست / تیغ او بکاست و مرگ دشمنان او را نگار
این یکی دارد روان دوستانش شادکام / وان یکی دارد روان دشمنانش سوگوار
ای ترا دایم بشادی بخت فرخ رهنمون / وی ترا دایم بدولت روزگار آموزگار
این یکی بر کینه جویان تو دارد کینه روز / وان یکی بر بدسگالان تو دارد تیره کار
بدسگالان ترا گیتی همیشه بدسگال / دوستداران ترا گردون همیشه دوستدار
تا رسیده مرا با من حادثات گز جهت / تا بذرفتی مرا با من سلامت گشت یار
این یکی بفزود جاه من بنزد مهتران / وان یکی بفزود نام من بنزد شهریار
نزهت تو مرمرا بفزود هر جائی محل / دولت تو مرمرا بفزود هر جائی قرار
این یکی دارد مرا از بی نیازان بی نیاز / وان یکی دارد مرا بر کامکاران کامکار
جز ثنای تو ندارد هیچ شغلی آسمان / جز دعای تو ندارد هیچ کاری روزگار
این یکی گوید که بادت با بقای من بقا / وان یکی گوید که بادت پایدار من مدار

وله ایضاً در مدیح سپهسالار جهان ابوالبشر گوید

نگارکرچین شده هست باد بهار — کزو به نقش و نگار است بوستان چو بهار
همه کرانش لاله همه میانش گل — همه بنوش نسیم و همه زمینش نگار
ز بوی و رنگ یکی گشت مشک نیل گون — ز لون و عکس یکی شد عقیق و مرجان خوار
بسبزه لاله و در روی چکیده ژاله بدیت — بسان طوطی لولو گرفته در منقار
فشاند باد شکوفه ز شاخ بر لاله — چه در عقیق نشانده لولو شهوار
بنفشه برده سر جابجای در سبزه — چه جای جای پراکنده نیل بر زنگار
بسان مطرب قمری همی نوازد زیر — بسان عاشق بلبل همی خروشد زار
بدشت گل سلب و سیب گشته زنان — کز ابر تیره فزونی در برف کرده بها
از ابر قطره باران نشسته بر خیری — ز باد برگ بنفشه فتاده بر گل نار
یکی چو اشک بباریده بروی بر عاشق — یکی چو زلف کند زده بچهره بر دلدار
یکی بحسنی ماند شکفته آذرگون — که عنبرینش زمین هست و آتشین دیوار
گل دورویه برون آمده ز غنچه بغنج — بشبه آنکه به بیمار برزنی غنجار
نسیم نسترن از فاخته ربوده شکیب — خروش فاخته از عاشقان ربوده قرار
سپاه ابر بصحرا چنین زده هست برگردون — سپاه لاله صغانی کشیده بر کهسار

آذرگون شقایق را گویند که مراد ورد لاله است
غنجار غازه را گویند

چو آهوان بهم اندر شده گروه گروه — چو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار
میان باغ بهم بر شده بنفشه و گل — بسان عاشق معشوق را گرفته کنار
هوا خوش است شب و روز و می خوش است چنانک — چو طبع راد و دل روشن سپهسالار
پناه جان و روان جهان ابوالبشر آن — که یمن و یسر شاد بزبر یمین و یسار
همیشه خوش منشان را بمقوی بازو — همیشه بدکنشان را تباه ازو بازار
درم ندارد با دست راد او قیمت — گهر ندارد با رای پاک او مقدار
همه جهان را حشو دو کرد و این عجب است — که دخلش اندک و هستند سایلان بسیار
میان بزم بود شمع صد هزار جواد — میان رزم بود پشت صد هزار سوار
جبین پاکش گویی کلید اسرار است — که مردمان شنوند از و نهفت اسرار
اگر بخشم کند چشم بدسگال نگاه — و گر بکینه کند پیش چشم خصم گذار
چو مار گردد بر چشم بدسگالش موی — مژه بدیده خصم اندرون شود مسمار
بروز بخشش چون باد بیقرار بود — کند میان مصاف اندرون چو کوه قرار
آباد انش بجنبت و با سخاوت جفت — و با بدولت باید با سخاوت یار
بجز سخای تو چیزی نیست استودن پیش — بجز دعای تو کاریست برتر از کهسار
همیشه شادی و رامش کنی مگر خواهی — گر افزونیش پروین همی کنی تیمار

زبسکه خون عدو ریختی نپندارم — که رفت هیچ عدوی تو در جهان بردار
ابا نوازش تو دعوت مرا معنی — و با فصاحت تو دانش مرا معیار
نرفت نامم جایی تو هیچ زین — نبود جاه مرا جز بنام تو هیچ وبار
اگر بنزد تو باشم و گر بدیگر جای — بجز بدست تو دشخوار می نکرد دو خوار
بسوی چاکر بار استری فرستادی — کشاده کشته به و چند گونه کارهم بار
بدو کشیده هم ز بهار جسد از یادم — بسی هنوز بحیل اندر است آن دینار
همیشه تا بود اندر جهان ولی و عدو — همیشه تا بود اندر زمانه منبر و دار
سر ولی بولایت فراز منبر باد — سر عدو بعداوت فراز دار بدار

وله ایضاً در مدح جغرای خان ابو المظفر گوید

همی ستیزه برد زلف یار با شمشاد — شگفت نیست که از وی شده است شمشاد
گهی به پیچ و بستر نسیجد از دو با — گهی بتاب زد و شمر شمار زد از شاد
زسنره بر گل خندان نزار در بسته — ز زلف بر مه تابان نیز از نافه گشاد
گره گشاید از و باد و مشک بارد ماه — زره بشاید از نو ماه و مشک بلیه باد
عزیز بر دل و چون عشق بره چون هجران — عزیز بر دل و چون داد خوار چون بیداد
نه سنج سنج نمای و نه جور جور فزای — نه کفر کفر فشان و نه بحر بحر بهاد

درست گویی او را صبا بنفشه سپرد — درست گوئی او را نسیم غالیه داد
چو دید چین وی از چین خود فراش کرد — چو دید بوی وی این بوی خود ببرد از یاد
اگر شکست مرا و از غم چگونه شکست — وگر فکند مرا در بدر چگونه فتاد
تورا همیشه نشانی بهر رنگ و بوی — ز روز دشمن استاد و از خوی استاد
سر جهان و چراغ جهان ابوالمظفر آن — که افتخار تبار است و افتخار نژاد
چنو کریم کریمی ندید و مردی مرد — چنو رحیم رحیمی نزاد و رادی راد
بجود کرد بر آورد کفش از دینار — بزخم دود بر آورد تیغش از پولاد
اگر بکینش بسنگ اندرون گذشت نگاه — وگر نهند بمهرش بر آب بر بنیاد
یکی نماند چندانکه بنگرستش تمام — یکی بماند تا روز رستخیز آباد
بر آن هوا که چو آورد هزار فری — بر آن زمین که چو پرورد هزار آباد
ابا ز تیغ تو رسیده و پسر در کشمیر — و بار کالای تو گسترده وادی بغداد
هر آنکه پیش تو هنگام جود دست کشید — هر آنکه پیش تو هنگام جنگ پای نهاد
نشاط این بفزودی بکف از نشان — روان آن بربودی بتیغ از بنیاد
به کشتن تو همیشه حسد برد مهتر — به بینش تو همیشه حسد برد آزاد
بفر نام تو پرون دهد در آذر روی — ز روی نقره و فولاد سوسن آزاد

فری
بعضی از قرنیا آمده است

تو مونس همه خلقی و چرخ مونس تست
همیشه چونین باشی و همیشه چونین باد

ز کف راد تو گویند گاه رادی وصف
ز تیغ تیز تو رانند گاه مردی یاد

بخواست چون ز تو دشمن بگاه مردی کین
نداد چون تو درم را بگاه رادی داد

ز تیغ تیز تو خواهد ز خصم بر زنهار
درم ز دست تو خواهد ببد رود و فریاد

همیشه تا ز پی مهر دی بود آبان
همیشه تا ز پی تیر در بود مرداد

موافقان تو را باد نعمت پیروز
مخالفان تو را باد محنت و فریاد

وله ایضا در مدیح سپهبد دانش و خورشید رای ابو الظفر گوید

اگر چه من نکنم عاشقی بطبع طلب
کند طلب دل من عاشقی بهر تعب

گهی ز دو من خروشم گر اوست دل ابدان
گهی ز دل کشم افغان گر اوست جان تعب

ز دو من چو باران ز دل چو چشم شان
ز هول برود ملا جان من گرفته برب

بهیچ چیز نباشند عاشقان خورسند
نه شان بهجر شکیب و نه شان بوصل طرب

یکی منم همه ساله ز هجر و وصل بتان
دلم خلیده ز تاب و قدم خمیس تب

دلم ببسته زلف و تنم نخست چشم
مهی سهیل با گوش و مشتری غبغب

ز خصم جان بستاند بسحر بند دو چشم
بسنگ خاره دهد جان ز لطم رنگ دو لب

سرشک من بسبب سرخی دو عارض اوست
چو هست سرخی گل را سرشک ابر سبب

سرشک

سرشک ابر و نسیم شمال بستان را
بدر شهوار آراست و عنبر اشهب

فشانده شاخ گل زهره بر بنفشه شگفت
فشانده باد گل سرخ بر شکوفه عجب

یکی چو ریخته دینار بر کبود پرند
یکی چو خنجر یاقوت بر سپید قصب

درست گوئی حورا ببوستان بگذشت
بگل سپرد حلی و ببسزه داد سلب

چو گلستان را باد بهار خلعت داد
نثار کرد بشادی فلک برا و کوکب

شکفته لاله براطراف جوی چون عناب
روان آب بجوی اندران چو آب عنب

چو رای پاک سپهبد همی فزاید نور
چو بخت تیره خصمش همی نماید شب

سپهبد دانش و خورشید رای ابو الظفر
بدو یمین و یسارش فتح و ظفر کند نسب

زمانه بی‌خرد ار بد و نمانده خرد
زمانه بی ادب ار بد و نمانده ادب

بسبزه و گل ماند بوقت حلم و رضا
بسیل و صاعقه ماند بوقت خشم و غضب

گر آب جود و کفت رو کند بباديه راه
ببادیه نتوانکرد راه بر لب ریب

و گر عصابه بعصیان شاه بندد بر
برون کند ز قضای علا ز بیم قصب

ببرج ناصح او مشتری گرفت مقام
ببرج حاسد او بر زحل نهاده ذنب

چو میانه مجلس روان کند ساغر
چو میانه موکب نهان کند مرکب

ولی بیاله همچون ان آفتاب سمن
عدو بزیر همچون ز ماهتاب قصب

ز بحر بهر تو در هست و بهر خصم نهنگ | ز نار قسم تو نور هست و قسم خصم لهب

اگر به دولت با چرخ نرد بازی تو | ز دست تو ببرد دو ششی هزار ندب

رضای تو بدل اندر خورنده چون غفلت | خلاف تو بتن اندر گزنده چون عقرب

همیشه تا نکند کس خسک بحله قیاس | همیشه تا نکند کس رطب ز خار طلب

چو حله بادا در پشت دوستانت قصب | چو خار بادا در کام دشمنانت رطب

وله ایضاً در مدح آفتاب مقبلان ز هر شاد خطیبی گوید

هر کرا یزدان که ملکش سوی ارزانی بود | او برنج و خواری ارزانی و ارزانی بود

من بچشم یار از آن خوارم که ارزان یابدم | چون به معنی خواری هر چیز ارزانی بود

بر جفای صد شبش باید پشیمانی بسی | بر وفای یک شبش صد شب پشیمانی بود

چون مرا شادان ببیند جفت غمگینی شود | چون مرا غمگین ببیند یار شادانی بود

تا نبود با خوب رعنائی مرا او را کام در | جزع من پر دُر و پر یاقوت رمانی بود

جان برنج اندر زده دل گرفتاری بود | تن ز درد جان بدرد اندر گرو کانی بود

سرو دیدستی که بارش ماه گردونی بود | ماه دیدستی که قدش سرو بستانی بود

تا بنا شد پیش چشم من بخانه در مقیم | چشم من خرم باشد و خود خانه‌ام خالی بود

در دل من عشق او دایم بافزونی بود | در دل او مهر من دایم بنقصانی بود

هست چون

هست چون روز زمستانی شب وصلش مرا | روز هجرانش چو شبهای زمستانی بود

تا زمستان اندر آمد شب چنان بالا گرفت | کاشکه در وصلش بود و شبهای هجرانی بود

کوهسار اکنون پر از کافور قیصوری بود | شاخها اکنون پر از لؤلؤی عمانی بود

لاله زیر خاک تا یک چند متواری بود | خاک زیر برف تا یک چند پنهانی بود

باد چون سوهان شده است و آنچه [illegible] | باد سوهانی بود چون آب سندانی بود

گوسفند و هیزم و گندم همی باید مرا | ور می روشن بود میری و سلطانی بود

گرچه این دشوار باید هر کسی آسان بر آن | گر به خدمت کردن تو نجم دهقانی بود

آفتاب مهتران دهر استاد خطیر | آنکه دشمن در رهی زو بهر پیشانی بود

اوست بی همتا و هرگز خلق بی همتا نبود | اوست بی ثانی و هرگز خلق بی ثانی بود

گنج و مال شاعران وز ایران آباد از اوست | گرچه گنج و ملک دشمن بی‌ولو ویرانی بود

او همه دانست و داند هر چه خواهد بود هست | اینچنین باشد کسی کش فر یزدانی بود

فیلسوفان جهان عاجز شدند از شعر او | شعر بردن نزد او ما را ز نادانی بود

شعر او پیش آورم با شعر استاد عرب | پس از آن کاو را بلیغ اندر سخندانی بود

تا نگوید کس مرا کان نیک‌تر بالد از آن | گو طرسان دین باشد یا طرانیانی بود

تا بماند هفته نوح و سلیمان در میان | عمر او نوحی بود ملکش سلیمانی بود

وله ایضاً در مدح استاد کامکار بوالمعمر گوید

آنچه هست اندر دل من هست کس را در دل آن
از جفا و جور این نامهربان سنگین دلان

هر که من با او بسازم کرده او ناسازگار
آنکه من زو مهر جویم کرده او نامهربان

آنکسی کز من بود نازش مرا خواهد نیاز
و آن کسی کز من بود سودش مرا خواهد زیان

کرد تیر من بمانند کمان زلفی که هست
تیر بالای او گوئی بمانند کمان

گر بپیچد جید او بر سیم غلطد سنبله
ور بتابد زلف او بر لاله گردد صولجان

گر گمان جفت یقین خواهی نظر کن اندر من
ور نهان جفت عیان خواهی نگه کن اندر میان

این یکی هست آن گمان کاو را نبیند از دو یقین
و آن یکی هست آنچه کاو را کرد دارد عیان

گر ندانی ناردان با نار سوزان ساخته
دو رخش را ناردان دان و دو لبش را ناردان

هستم از طمع وفا دایم برنج اندر جفا
هستم از طمع هوا دایم توان اندر هوان

روی زرد و اشک سرخ و رنج بیش و کام کم
چشم تر و کام خشک و صبر پیر و غم جوان

برمن و بلبل رسید از گردش گردون ستم
او ز مهر گل نژند و من ز مهر دل نوان

من بتیمار نگارم او بتیمار بهار
من بماند در فراقش او بماند در هجران

من بجای خویشتن بینم ناسزا را یادگار
او بجای خویشتن بیند زاغ را در بوستان

من ز جور او بهر اندوه امیدی زنده تر
او ز جور مهر او مستمند و ناتوان

کاروان نوبهار از باغ و بستان دور گشت
تا خزان آورده سوی باغ و بستان کاروان

آسمان اکنون بر آن رنگست کاکنون آبگیر
آبگیر اکنون بدان رنگست کانگاه آسمان

فرشهای خسروی بربود باد از کوهسار
خشتهای مانوی بسترد ابر از گلستان

گر بتابد آتش از بالا سوی پستی بطبع
ور بطبع آن بتابد بر سر آب روان

چون همی افتد ز گردون شعلها بر کوهسار
چون همی دارد زره بر سر فکنده آبدان

از هوا کافور ریزد بر چمن ابر بلند
در چمن دینار بارد بر هوا باد خزان

باز بگرفتست جای ارغوان خیری بنفش
زاغ بگرفتست جای بلبلان زندخوان

شاخ زرین گشته از رنگ و فروغ باد زرد
مرز مشکین گشته از بوی نسیم ضیمران

نرگس اندر باغ بر نارنگ سیمین چشم زرد
کرد تا نارنگ با نرگس او را همتا بوستان

این چو زرین کام و او را سیم بخشد بر کنار
وین چو زر پخته او را سیم خام اندر میان

مشک رنگ او بپوشد آسمان با باد کبر
بر نوشت از بوستان فرش منقش پرنیان

رخ ز باده سرخ کن کو زرد شد روی زمین
خانه از آتش گرم کن کو سرد شد طبع زمان

آن ربوده عکس این و این ربوده عکس آن
رنگ این در جان نشان و عکس این در جان نشان

این تو را از معجز موسی دهد دایم خبر
و آن تو را از حجت عیسی دهد دایم نشان

نام گردد بر دو دوجه همچو شام از طعم آن
شام گردد بر دو دین همچو نام از عکس آن

مر هوا را بوی آن داد و مشک اندر چمن — مر زمین را عکس این دارد بفر اندر [illegible]

این ببالا بر شود بشتاب همچون لاله برگ — وان بکام اندر شود بر رنگ همچون زعفران

این بنورانی دو چشم اوستاد کامگار — وان به نیکوئی چو خوی اوستاد کامران

بوالمعز کاسمان دوست بر روی [illegible] کرد — با نشاط کامکار و با بقای بیکران

از پی جاهش همی پاید فلک را آن اساس — وز پی جاهش همی باید جهان را جان جان

گر کند نسبت بطبع او زمین گردد سبک — ور کند نسبت بحلم او هوا گردد گران

آتش بیداد بنشاند از آتش شمشیر او — آتشی دیدی تو هرگز کاو بود آتش نشان

از پی زایر گشاده دارد او پیوسته گنج — وز پی مهمان نهاده دارد او همواره خوان

بدسگالش را بود خون دل اندر جایگاه — دشمنانش را بود دود غم اندر دودمان

تیغ او دارد بکوشش دشمنان را سوگوار — کف او دارد به بخشش دوستان را شادمان

گر بگویم داستان فضل او از صد یکی — بر پذیرفتن نباشد عقل او همداستان

هر که او با دولت میمون او گردد قرین — آسمان با دولت تأبید او دارد قران

گرد انگیزش چنان بر سرشان همچون سقر — گرد او از مهرش سقر بر کافران همچون جنان

زانکه نتوان بیش ازین گفتن ثنا و مدح او — مردمان را چاره نبود ز ابکمی جائی زبان

نقش [illegible] سرو و نقش بر عاج سیم — نقش او زر دو زیر و خورد او مشکدان

پیش رویش همچو آتش برش تیره همچو دود — شخص او در دست جور و حال او بر دل گران

خاکی و آبیست چون او بنگری رنگین سخن — رفتن و رنگش و بر او از آب و از آتش نشان

هر چه پیدا شی تو با هم اندر براند بخبر — هر چه در ظلمی براه اندر بگوید بیدیان

ای بجود اندر چو دانش وی بوهم اندر علم — وی به چشم اندر چو بیدار ای بحلم اندر چو جان

خار با حرمت پرند و عرش با کینت گذشت — بوم با فرت همای و گرگ با مهرت شبان

ای به پیشت میهمان چون زندگی کس خواسته — زی تو باشد خواسته چون زیج کرکس میهمان

روز کوشیدن بتیغ فرستی کان کین — روز بخشیدن بکف او هستی گنج کان

گر بخواب اندر ببیند نیزه تو شیر نر — چون شود بیدار در چشمش بود نوک سنان

از نهیب خنجر زهرآب دارت روز جنگ — زهر گردد مغز دشمن در میان استخوان

ای بکف رادی و مکرمت را بر منون — وی بنوک کلک فضل فضلها را ترجمان

من سوی راحت هر جا رم که انجا نام — من سوی راحت هر جانان که انجا هست نان

سوی آذربایگان خواهم شدن گر هر کجی — بنوع راحت بنوازد شاه آذربایگان

تا بنوبه یوز با آهو بهم در مرغزار — تا نباید باز با تیهو بهم در آشیان

بر بگردد از تو هرگز دولت فرخ فر — بر نتابد هرگز از تو نعمت باقی عنان

وله ایضاً در مدح شاه فضلون گوید

کنون دانم که با مردم بدان ملت که گردون را
که بر تخت شهی بنشاند شاهنشه همایون را

یکی سر بود بی افسر یکی تاج است شاهان را
یکی مه بود ماها را یکی مهر است گردون را

یکی از هفت گردون است عالی همتش برتر
یکی بخشنده بس بار است مر نه تاو گردون را

گر ایاری کند ابر و بوی سیلاب کند سلطان
هم ایزد کرد مهر افکن مر آن سلطان میمون را

یقین دانم که بیدادی ز گیتی پاک برخیزد
زمانه باز بر ضحاک بگمارد فریدون را

فریدون همتست این شاه و دارد داد انوشروان
دهد داد از پی بیداد بر خواهان مغبون را

ز بهر آنکه درویشان بملکت اندر بود ایمن
فدای گنج سلطان کرد مال گنج قارون را

نداند مرد تیغ او نهنگ و پیل و ثعبان را
نداند دست راد او فرات و نیل و جیحون را

رود بر سوی بدخواهانش بر چون شب... ز دود
همی شوید بساعت کنون از کینه خود خون را

ندارد دوش بس تنگی عدو شبها صبوحی را
چنان چون شاه دارد دوست شبهای شبیخون را

بنوک بیک گر خواهد مه از گردون فرود آرد
بنوک تیره گر خواهد ز دریا برکشد نون را

چو ذوالنون در دل نونست بدخواهش بخون در
رهایی نیست او را بر رهایی نیست ذوالنون را

کند چون خطل افیون او بدشمن بر طرازد را
کند چون رود در خانه بجا سد مر طبرخون را

تن در بغل اندر خون بساعت گر خوری افیون
ز آب تیغ او دادند گویی آب افیون را

بدانش خلق مامون را همی کردند شاگردی
اگر باز آمدی فضلون شدی استاد مامون را

صلاح هر کسی را چرخ پیدا کرد شاها را
پدید آورد چرخ او را صلاحی

بچه و چون بزدانی نداند کی چه بود انه
ولیکن کار بخشیدن نداند چه و چون را

اگر کار بد اندیشانش مقرون است با گردون
پراکنده کند کارش با غ کار مقرون را

اگر چه چرخ دارد پشت و یاران بر خصمانش
ببرانی اندر بخت طاقت بخت گیون را

خدای عرش خصمان نهاد او را ظفر زنهان
که بر فرعون و بر هامون ظفر موسی و هارون را

دل رادان و دانایان بمهر تو شده بنده
رهایی نیست داده دهر مر دلهای مرهون را

تو بنشستی بملک اندر نفرخ فال در تنگ اختر
نبارد بیشتر زین پیش گردون مردم دون را

همه خصمانت بجویند و هم مجنون خلاف تو
خدای عرش فرموده است نو و بخت مجنون را

از آدم باز تا اکنون شهان کردند زر مخزون
بدست تو رهایی داد باید دست مخزون را

برافزون در هم کوشند و نقصان جمله شاهان
تو نام ننگ را کشتی نه نقصان را نه افزون را

همه خلق جهان بودند مفتون بر تو تا دین
بزر و سیم گردانی تو جهان خلق مفتون را

امامیر همه میران بهار شکوی آمد
چو مینو کرد بستان را چو مینا کرد هامون را

بعنبر خاک معجون گشت از فر باد نوروزی
بدیدار گرف از گل زمانه خاک معجون را

بر آنهای مرهونست باغ و راغ و باد دا
بمروارید و مشک اکنده آنهای مرهون را

نهان بوستان بلبل خوش افسون همی خواند
نهاده گوش و دل خوبان مر آن خوش خواند افسون را

بهنگام گل نگین میان بوستان بنشین بجو گلبوی میسار ابو گلهای مسکون را

الا تا در مه نیسان بود بازار بستان را الا تا در مه کانون بود مقدار کانون را

کشاد از بهر خصمانت چو کانون چرخ نیسان را کشاد از بهر یارانت چو نیسان چرخ کانون را

وله ایضاً در مدیح شاهنشاه بو الخلیل ملک جعفر

زنقش ابر نیسانی زبوی باد آذاری نپندارم که بستان بهشت عدن را داری

شده کافورستانی بباغ از صنع یزدانی شده دینار سرخانی بباغ از قول داداری

چکیده ژاله بر لاله بکوه از ابر بستانی شکفته لاله بر سبزه بدشت از باد آذاری

یکی لؤلؤی عمانیست بر یاقوت رمانی یکی یاقوت رمانیست بر دیبای زنگاری

زسبزه دشت [illegible] ز لاله کعبه مرجانی زسوسن مرز کافوری ز خیری باغ دیناری

شکوفه شاخها را بست عقد از در عمانی بنفشه مرزها را داد وشی از مشک تاتاری

دمان از کاخها بلبل روان از سنگها جانی خرامان بر چمن طوطی سرایان بر سمن ساری

زباد و بید لرزانست شاخ بید چون جانی میان گلستان قمری نوا خوانست چون قاری

دو رویه گل بباغ اندر چو گلگونی و شادانی و یا چون روی دیناری فراز روی گلناری

همی گسترد بر صحرا همه گلهای [illegible] روان گشته در بستان همه مرغان بسوداری

گل سوری برخشانی و سرخی چون بدخشانی زمین را بیشه فراشی هوا را بیشه عطاری

کنون

کنون باید بدل خوردن می شعشع و ریحانی کجا بستان زبس بیجان پر از شمع پنداری

درخشانست و نور افشان درخش ابر نیسانی ز تیغ و دست شه کرده است گویا برد داداری

شهنشه بو الخلیل انگشت آرام مسلمانی ملک جعفر که زر دانش ایران داد و سالاری

برافروزانست روشن بدر چون شبهای [illegible] گرفته همچو روز وصل نقصان شب تاری

فراقش تلخ و دلسوزی و مهرش ابر جنبانی و خاکش آرامش و رامش جلاش آشوب دمخواری

زدست و تیغ او خیزد فزونی و نقصانی زمهر و کین او جوید آسانی و دشواری

بیکسانست طبع او بشادی و پریشانی بیکسانست هوش او بمستی و بهشیاری

همش برتر ز نعمانی همش فر سلیمانی همش دعوی ربانی همش گفتار کرداری

خداوندا ترا بهتر رسد بهر جهانبانی که چون جمشید بیداری و چون خورشید پنداری

گران گشت از تو در هم دادی باردانی دگر شاهان ندوزند پیش خسرو شاهان سرداری

اگر خواهی زتیغ شیر گیتی بار بستانی ولیکن از در ساغب گفتار ادب کاری

گر از مور است آزاری و راز مار است بیجانی تو ماران را دهی ماری و موران را دهی ماری

تو سالار دلیرانی و شاهنشاه ایرانی هم اندر فضل بی‌عیبی هم از تقصیر معیاری

اگر تو بد سگالان را بجنبش فعل بگردانی و گر بر چشم هوا با بگینه چشم بگماری

کنند مژگانشان بر چشم از اقبال تو پیکانی کنند شان موی شان بر تن از اجلال تو مسماری

اگرچه هست کوچک سال امّا فضل و ارزانی — و گرچه داری اینک رادیا فرهنگ بسیاری
تو کاجود فریادی بوقت درد درمانی — تو ناداد و دهش جفتی و با فتح و ظفر یاری
ولی را دل بپفروزی عدو را جان بسوزانی — یکی را نار بی نوری یکی را درد بی چاری
ز دینار و درم هر روز گنجی را بر افشانی — بمدح و آفرین هر روز دیوانی بینبازی
الا تا روز شادانی بود اصل تن آسانی — الا تا نحس و دوری بود فعل دلازاری
هواخواهان تو بادند جفت یار و شادانی — بداندیشان تو بادند یار نحسی و درازی

وله ایضا در مدیح بو الخلیل و جعفر گوید

ای رخ رخشانت چون آیینه ناداده زنگ — زنگ بزدای از دل عاشق بدان ساغر برنگ
آنکه روی ارزو کرده عطای چون عرب — واگر زرکی ارزو کرده ز طبش همچو رنگ
مادرش بوده است همچون زنگی زنگار گون — او بسان رومیان بر تن غلاله سرخ رنگ
در میان جام زر چون گل اندر شنبلید — بر سرش کف ایستاده همچو سیم سفت رنگ
او برنگ و بوی همچون سهرمان و غالیه است — رنگ و بوی او ز دلها دور دارد بند و زنگ
سهرمان دیدی که همچون غالیه باشد ببوی — غالیه دیدی که همچون سهرمان باشد برنگ
آنکه کبک از بوی او کرده به نیروی عقاب — و آنکه رنگ از روز او کرده به آهنگ پلنگ
گر بماه دی چکانی قطره بر سنگ از او — در سر دی آهوان سنبل خرند از روی سنگ

رنگ معنی خدعه دارد لون دیگر [illegible] گویند

کوزد

گر خورد زو زرفت همچون میر گردد روز جود — ور خورد روباه زو چون شیر گردد روز جنگ
بو الخلیل آنکه از بیداد و زفتی چون خلیل — خطر آن مانده به هوشنگ که هوش و هنگ
آن خداوند سخن کاندر جهان آیین تست — جامه بخشیدن نجیب و سیم بخشیدن بسنگ
مال گرد آورده هر کس تو کم کردی به بیت — نعمت کم کرده هر کس تو آوردی بچنگ
چون بجنبانی عنان بار ز خیل عدو — کس نداند زین ز پالان پاردم از پالهنگ
همچو تو دارند میران نام نی شبه تواند — هم بمردم ماند و مردم نباشد بوزنگ

وله ایضا در مدیح بو المعمّر قاسم گوید

باد نوروزی همی بر گل بدرد پیرهن — لاله را کرد ابر آزاری به لؤلؤ لود من
لاله بر کوه از سرشک ابر دارد طیلسان — ابر بر چرخ از هوای لاله دارد پیرهن
بوستان چون بزمگاه و سرو چون میستان — شاخ گل چون میگسار و فاخته چون رودزن
بر چمن باد استاره هر سحرگاه از فلک — بر فلک باد شکوفه هر شبانگاه از چمن
بر چمن عنبر فشاند هر زمان باد صبا — بر چمن لؤلؤ فشاند هر زمان شاخ سمن
از پرند گونه گونه باغ گشته چون طراز — باد غارت کرد گویی ملک خرخیز و ختن
عاشقان هر سو میان باغ کرده بزمگاه — همچو ملک شهریار از فر خورشید زمن
بو المعمّر قاسم عز او قسمت را رسد — نیکخواهان را نشاط و بدسگالان را محن

کف او دینار بخش و تیغ او کشورستان ‌ ‌ رای او بدخواه بند و عزم او لشکرشکن

از کرم خواهد نشاط خویشتن او دیگران ‌ ‌ در وفا با دیگران خواهد نشاط خویشتن

ما نیابد در دیار دشمنانش بود و سار ‌ ‌ تا نیابد در زمین دوستانش گورکن

زایران کف رادش را فلک زیبد سریر ‌ ‌ کشتگان تیغ برّنش را زمین شاید کفن

ممتحن گردد ز کف او بساعت شادمان ‌ ‌ شادمان گردد ز تیغ او بساعت ممتحن

گر بخواهی که گردد بخت با تو مستمند ‌ ‌ ور بخواهی که گردد سعد بر تو مفتتن

خاک پای اسب او چون سرمه اندر چشم کش ‌ ‌ گرد شادروان او چون عنبر اندر تن بتن

گر کمان با دست او که گه نگشتی متصل ‌ ‌ ور یقین با کین او که گه نگشتی مقترن

تاج خاقان را کند از نعل اسبش تاج گیر ‌ ‌ نعل اسبش را زند از تاج خاقان نو بنو

گر بجز دارد نیاید پیش او هرگز سنان ‌ ‌ ور سنان دارد نیاید پیش او هرگز مجن

مکر و فن بسیار رود در همه کاری ولیک ‌ ‌ روز بخشیدن نداند هیچگونه مکر و فن

جز بشعر من نیاید میل هرگز میل او ‌ ‌ جز برای او نیاید یک سر هرگز شعر من

تا سخن باشد همیشه بر دل و جان حسن ‌ ‌ تا طرب باشد همیشه در دل و جان و تن

دشمنانش را محن باشد همیشه با طرب ‌ ‌ دوستانش را طرب باشد همیشه بی محن

وله ایضاً در مدیح امین جان و ملوک جهان ابونصر گوید

چو دید تشرین گویی ز نرگس و نسرین ‌ ‌ که باغ و بستان بستد ز برد و آن تشرین

بنار کفته سپرده است معدن نرگس ‌ ‌ بسیب رنگین داده است مسکن نسرین

بزرده ترنج کی هست چون دل فرهاد ‌ ‌ بزرین نارنگی هست چون رخ شیرین

بدار بنفشه لب جوی پرنگین کبود ‌ ‌ وزو بمشک عدن بود جویبار عجین

کنار جوی تهی مانده از نگین کبود ‌ ‌ میان جوی شد آب چو بکبود نگین

چو کوهسار نبودی بداد دیبه روم ‌ ‌ چمن بشوشتری زرد داده دیبه چین

زناف معشوق آبی گرفته بوی و مثال ‌ ‌ ز روی عاشق برده ترنج زردی و چین

درست گویی گر بار دید سیب آسیب ‌ ‌ درست گویی با سیب نار دارد کین

ز زخم نار رخ سیب گشته خون آلود ‌ ‌ ز کین سیب دل نار گشته خون آگین

بسیب زرد بدان نقطهای سرخ نگر ‌ ‌ چو اشک خونین بر روی عاشق مسکین

چو زیر نیل شد باغ زرد و آب کبود ‌ ‌ چو سیم و سرب شد که سپید دشت خشین

بسان زرین قندیل بر درخت ترنج ‌ ‌ میانش کرده نهان برفته بکله سیمین

فکند روشنی خویشتن برابر هوا ‌ ‌ سپرده تیرگی خویش را ابر زمین

بکاست روز چو رنج تن عماد الدین ‌ ‌ فزود شب چو نشاط دل عماد الدین

امین جان و ملوک جهان ابونصر آن ‌ ‌ که یمن و یسرش بنشیند بر یسار و یمین

نه روز بخشش او دارد هیچ گنج قرار / نه روز کوشش او دارد هیچ حصن حصین

هزار شاه بود روز بزم در یک تخت / هزار شیر بود روز رزم در یک زین

موافقان از کلکش بسان آب حیات / مخالفان ز تیغش چو آذر برزین

نه با سخاوت او هیچ دست زرنگار است / نه با سعادت او هیچ بخت است قرین

چو رسم او بستانی شوی ستوده منشی / چو مهر او بگزینی شوی ستوده گزین

از ابر و دریا دست و دلش گذشته بجود / قیاس هر دو مکن تا یقین بدانی این

بخدمتش تن آزادگان همیشه روان / بمدحتش دل فرزانگان همیشه رهین

هوا کشش بر دل دانا چو سکه بر دینار / روان نادان کینش خلیده چون سکین

ستاره را همه رادی کند کفش تعلیم / زمانه را همه شادی کند دلش تلقین

خردش مونس جانست و فضل مونس دل / وفاش همبر عمر است و جود همبر دین

ز بس که ملکان پیش تختش اندر هست / همه بساط پر از شکل روی و نقش جبین

پلنگ و شیر چو نام خدنگ او شنوند / پلنگ لنگ بماند بجای شیر عرین

ز فضل کرد خداوند طبع او نه ز گل / ز جود کرد جهاندار دست او نه ز طین

ازو بهند تا باشد ز خصم و حاسد جان / ز شیر دندان باشد ز عزم و ز نیک بزین

بجای طلعت او تیره آفتاب بلند / به پیش همت او پست آسمان برین

ز مخالف او

ز مخالف او گرد آسمان چو کمان / بجان دشمن او بر جهان گشاده کمین

بدوستان بر از او مرغوا شود مروا / بدشمنان بر از او آفرین شود نفرین

بجای خواجه عیانست و آن خلق حسن / عطای خلق گمان است آن خواجه یقین

ایا بمردی با اژدها و شیر عدیل / و یا برادی با آفتاب و ابر قرین

بقا ندرو پیش بنان تو دریا / پدید ناید پیش سنان تو تنین

بگاه نظم بنان تو بحر در یتیم / بگاه نثر بنان تو ابر در ثمین

اگرچه یاسین هست از شرف سوره‌ها / بنام تو شرف آرد مدیح بر یاسین

زهی بطمع شرف کرد قصد مجلس تو / که خلق را شرفی و زمانه را زین

شریف مجلس تو دید و خوب طلعت تو / شریف گشت بنزد جهانیان همگین

بمجلس تو بیاراست جان تن پرور / بطلعت تو بیفروخت چشم گیتی بین

گرآمده است که فرمان دهیش تا ببرد / که هست مهر تواش دین و مرغ تو آمین

همیشه تا نفروشد بتلخ شیرینی / همیشه تا نفروشد بخاک کس زرین

چو خار باد النسرین بزیر دشمن تو / مدام عیش عدو تلخ و آن تو شیرین

خجسته باد بت فرخن عید روزه گشای / بخرمی گذاری هزار عید چنین

و له ایضا در مدیح خداوند خداوندان عمید الملک ابو نصر کوید

نگاریا تو از نوزی و دیگر نکوان از گل | که سنگ از گل شود جانا چرا هستی تو سنگین دل

مرا حق است بر دل تو بیازارم چنین از خشمت | به چشم شوخ باطل جوی و خوی بکن باطل

ز زلفین کردیم بسته ز مژگان کردیم خسته | گره بر مشکی مفکن مکن بر خستگی ها بل

اگر خواهی که بد از من نیاید ز من بگذر | وگر خواهی که بد بر من نیاید ز من بگسل

رخ تو ماه حسن آمد دل من برج حزن آمد | نه حسن از تو شود خالی نه حزن از من شود زایل

چرای منور منزل دل من گشت پیوسته | که هرگز هیچ بوده مرا کی شب بیاد و شب منزل

ندارد نیکوی صد یک ز تو خلق همه فرخ | ندارد جادوی صد یک ز تو خلق همه بابل

تو را بر سیمگون رخسار مشکین از گله زیران | مرا بر زردگون رخسار سیل از نغره سایل

یکی همچون بیابان فضل کلک خواجه بر کاغذ | یکی همچون بگاه جود دست خواجه بر سایل

خداوند خداوندان عمید الملک بو نصران | به هر فضل اندر از جامع به هر کاسانداران کامل

کند در گران عاجز ز پیدا کردن معجز | چو باید کاهلی از شیر گاه خوردن کاهل

سلاسل کرد از بیش بیش بر سوی دشمن را | پدید آید به تیغش اندر از بیم السلاسل سل

جهان ازوی همه نازد چو جان از عقل جز از جان | بجسم و جان بهای او بنجر دمردم عاقل

بسا راجل که روز بزم گشت از دست او راکب | بسا راکب که گاه رزم گشت از تیغ او راجل

جفا کردن با هر کس تا خیر و سکون باشد | وفا کردن با هر کس بعاجل باشد و آجل

جشم

دهد جان ایزد و روزی مردم بیت نسبت ای | بروزی دادن مردم کف کافی او کافل

بود با همت او پست بر چرخ برین کیوان | بود با بخشش او خشک بر پشت زمین آمل

بسم قاتل بیاران برکند همچون نسیم گل | نسیم گل بخصمان برکند همچون سم قاتل

ز بیم حمل خشم او و هول حملهای او | بشهر دشمنان اندر نباشد هیچ زن حامل

بسوی دشمنان تیرش چو مرگ غفلتی تازه | ز دانه اختران طبعش [illegible] حتی غافل

بهنگام سخا حاتم بود پیش تو چون اشعث | بهنگام سخن سحبان بود پیش تو چون باقل

اگر باز آید افلاطون نداند پیشت از دانش | نه نُه از ده نه ده از نه نه کاه از کوه چار از جل

هژبر و پیل و ماه و مهر و ابر و نیل بر شش را | خجل کردی به نیرو و تیغ و رای و روی و دست و دل

بدینار آفرین خوی همیشه خود چنین باشد | مجاهد گر بود پیروز و تاجر گر بود مقبل

ز بس نیکی که من دیدم ز نیکان کف او دایم | بمدح او زبان ما هر بمهر او روان مایل

الا تا سرخ باشد می بگاه تیر بر ساحل | الا تا سبز باشد نی بماه تیر بر ساحل

سر تو سبز باد از فر کور دشمن از بار اجل | رخ تو سرخ باد از می و حلق دشمن از بسمل

وله ایضا در مدح امیر جهان و رئیس اجل بو المعمر راد گوید

خلاف تو دهد بیان تیغ و قلم | کنون به بخت ملک متفق شدند بهم

چگونه کلک که بر دشمنان و بر یاران | از اوست رحمت و محنت ازوست شادی و غم

ضعیف جسم و تن خصم ازو شده است ضعیف　　سقیم لون و دل دوست از شفا سقیم

مخالفان را چون چوب موسی عمران　　موافقان را چون باد عیسی مریم

سرش چو چتر و شب دوستان ازو چو بلور　　تنش چو نیزه و رخ ناصحان ازو چو بقم

حدیث گوید چون گوهر برین زبان　　غذا نجوید جز عنبر و در این شکم

طرب نزاید در دوستان عدیل الملک　　الم نزاید در دشمنان رفیق الم

نهان هر دل بشناسد و ندارد فهم　　حدیث گوید با هر کسی ندارد فم

زبانش نی و شب و روز ترجمان عرب　　نظیرش نی و شب و روز ترجمان عجم

علم نجوید و قلم برکشید از آنکه دو گوش　　جهان بزیر علم با فتد و زیر قلم

یکی امیر جهان اختیار هفت اقلیم　　یکی رئیس اجل افتخار صدر علم

مکان مردی استاد بو المعمر راد　　چراغ مجلس انس و وفا امام امم

ز چرخ مهر معادش کاستی و خلل　　ز دهر مهر موالیش راستی و نعم

بگاه شرع زیادت ببخشد او نتجا　　بروز حشر سیادت ببخشد او ز کرم

ز خصم جان بستاند همی به تیغ و سنان　　ز دوست دل برباید همی به زر و درم

نه هیچ فضل بود بر ضمیر او مضمر　　نه هیچ لفظ بود بر زبان او مدغم

بلا شناسد گفتن جواب گفتن لا　　نعم شمارد گفتن جواب خلق نعم

عدیل خانه

عدیل خانهٔ او جاودان عدیل عنایت　　حسود دولت او جاودان ندیم ندم

فلک بروی موالیش برفشاند گل　　سحاب بجای معادیش برفشاند سم

بفضل گوهر معدوم را کشد بوجود　　بجود گوهر موجود را برد بعدم

ایا نگار زده دست ملک چون انگشت　　و با مهر بر انگشت جود چون خاتم

بفر و فال فریدونی و سیاوش نام　　بمهر و چهر منوچهری و جلالت جم

ز خلق دست بدی دور کرده چون دستان　　ستم کننده بر اعدای ملک چون رستم

ز روی جود ترا خاتم از شمار عبید　　ز روی فضل ترا حاجب از شمار خدم

توئی بگاه سخا درد آز را درمان　　توئی بگاه سخن ریش جهل را مرهم

بجان تو که گر ابلیس را خبر بودی　　که چون تویی بود اندر نژاده آدم

به پیش آدم صد ره برو بسودی خاک　　به پیش آدم صد ره بتن ببودی خم

شود چو مرجان لؤلؤ میان کام نهنگ　　گر او فتد ز حسام تو سایه بر قلزم

چو چشم مهر بود باد دل تو چشمهٔ نیل　　بود چو باد به پیش کف تو وادی رم

همیشه تا ز حرم ایمنی جدا نبود　　همیشه تا نبود خرمی جدا از ارم

دیار تو چو حرم باد جاودان ایمن　　سرای تو چو ارم باد جاودان خرم

ز بخت رنج تو هر روز کم کناد طویش　　بجود نام تو هر روز بیش و مال تو کم

و له ایضاً در مدح میر ابو الهیجا منوچهر بن سوادان گوید

تا فزون شد فر و بالا رفت مهر اندر هوا / عاشقان را بر بتان افزود مهر اندر هوا

مشک زاید هر زمانی بر هوا باد از زمین / در ببارد بر زمین هر ساعتی ابر از هوا

چون بهم در و عقیقی کشته با بیجاده فتق / قطره شد بر گل نشسته گل شکفته بر گیا

سبزه بر صحرا براکشت از بر و بر بیشه / چون حواصل کز کنار او شود طوطی بها

آتش سوزان صبا دارد نهان زیر ظلیم / لاله سوزان آتشی کاو را ظلم زیر صبا

شد چمن رنگین چو دیبهٔ رومی از ابر بهار / شد شمر پرچین و چین جوش از باد صبا

رسته لاله چون برجان در شکفته خاله / کفته نرگس چون بلولو در گرفته کهربا

در فراق دوست شاید گرد دوتا کرده کجی / شاخ گل باری چرا شد در وصال گل دوتا

بلبل و قمری بیک جا ساخته آوای خوش / چون دو مطرب ساخته هر دو بهم بر رود و نا

از سما بارد ستاره هر سحرگه بر چمن / در چمن پرد شکوفه هر شبانگه بر سما

از شکوفه دشت همچون نیلگون کرباس گشت / بر زمان ناژ و بر دار نیلگون کرباس ها

بر بنفشه باد نوروزی شکوفه ریخته / همچو بر دیبای ازرق ریخته درّ بها

گشت را از گل بوی و گونه عود و نعم / می در او خوردن بانگ عود و نغز اندر قبا

مینوا برکف بگیرد شاخ گل با جام می / همچو خسرو جام می برکف بگیرد مینوا

مینوا گلبن چو از بلبل نوا ابتدا کرد / زر و می در جام با قوت و شاهی مینوا

میر ابو الهیجا منوچهر ابن سوادان آنکه گشت / با هش هوشنگ و با فرهنگ فر مصطفی

داد و دین از وی قوی بیداد و کفر از وی ضعیف / زر و سیم از وی گشاده مدح و شکر از وی روا

بی نیازی دوستان بر بخشش او شد دلیل / جنگ و دست بهمن بر کوشش او بس گوا

راه او همچون کمان انبیا نبود غلط / تیر او همچون قضای ایزد نکند خطا

صاعقه با تیر او ریحان بود روز نبرد / آسمان با دست سایل بود گاه عطا

بر سپهر از طلعت او تیره گردد آفتاب / در مصاف از حملهٔ او خیره ماند اژدها

جمله زر است از شجاعت جمله حلم است از کرم / جمله بخشش است از سخاوت جمله صبح است از حیا

بر نیابد بخشش او را قضیت آسمان / در نیابد همت او را دعای انبیا

دوست و دشمن بار مهر و کین او دایم بود / رخ زمی جفت و شقایق دل ز غم جفت شقا

شاید از گاه خطب همچون پدر دارد لقب / زانکه دارد چون پدر کردار و گفتار لقا

از سنان و تیغ او خیزد همی رزق و اجل / وز زبان و کلک او زاید همی خوف و رجا

چون هنر جوید چنو لشکر شکن باشد کدام / در سخن گوید چنو لشکر شکن خیزد کجا

روز کوشیدن نخواهد با عدو کردن فسون / ور هما وردش بود خضر اندرین باید فنا

نیک خواهش را بزیر آید سر اندر سر / بد سگالش را بچنگ آید غنا اندر غنا

چون ملک شه ساغر او گنج از زر شد تهی   چون تهی شد ترکش او دشت از خصمان شد ملا

نازد از جاش خرد همچون بخندان از خرد   ترسد از خشمش بلا همچون بترسند از بلا

از وفا بالد جهان او بنازد بر وفات   بر وفات حاسدان او نیابد کس وفا

دست او را دوستان چیزی نه بیند جز کرم   خشم او را دشمنان چیزی نه بیند جز جفا

در سلام تو سلامت از وفای تو وبال   مهر تو مهر حیات و کین تو کاه ربا

چون فلک گردد به دوران اسب تو از گرد او   دیده را آنکه گشت و دیده را توتیا

خدمت تو زایران خانمان زرین کند   من بخدمت در بدانم سنگ تیز زر کیمیا

آتش تیغ تو جان بیگانه کرد اندر تن   هر کرا یکبار دل با کین تو شد آشنا

اندر آن تیر و بدین دیدن تو چون قدر   و اندر او بر دو دشمن هیبت تو چون قضا

با رضای تو ملک نکند موالی را خلاف   با خلاف تو جهان ندهد معادی را رضا

هر که از صد جزو جزوی مهر تو در دل نگه   از جهان یابد اثر یا بد و زجهان رو جرا

شهر خویش میراث تست ابرا تو با دستی و کیل   تا نزار مردم نسازد با دل مردم نزا

هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام   هر کجا گوران بود آنجا بود آب و گیا

با تو گویند مجلس نفرین بجای آفرین   دوستانت را همیشه حاجت آید مر روا

وله ایضا در مدح گوید

ماند از گل

تا شد از گل بوستان سیمگون بیجاده فام   بوی و رنگ از گل ستاند باد و بیجاده ادام

از شکوفه باد در بستان شش لؤلؤ فشان   ور شقایق سنگ در صحراش بیجاده فام

حور عین از خلد اگر عمدا به بستان بگذرد   خلد با بستان به چشم حور عین آید بنام

وقت خفتن بسار در مرجان نهد بر شاخ نیم   گاه رفتن گوهر بر تیغ نهد در دشت کام

ابر نیلی در بن گریان چو ترنان سوگوار   گل بعیبی روی خندان چون بتان شادکام

از شکوفه باغ بینی در ستاره آسمان   باز نشناسی تو جیب کابن کدامست آن کدام

لحن قمری چون کند معشوق با عاشق عتاب   بانگ بلبل چون دهد بیدل سوی دلبر پیام

تو بنفشه رسته گرد برف مانند جای جای   چون نبات لاجورد انگشته گرد رخام

در میان برف سر بر کرده برگ شنبلید   همچو زر پخته رسته در میان سیم خام

مشک بیزد همچو آهو بر چمن باد صبا   در ببارد بر صدف بر دشت ابر روزی تمام

ایگر از باد چون گسترده دام نیلگون   باغ باران زیر او مانند ماهی زیر دام

از ترنج و نار بسته سوسن و سنبل وطن   ور کلاغ و زاغ بسته بلبل و قمری مقام

نرگس اندر باغ همچون میکساری نیم مست   کش زنخدان ساعد سیمین بکف بنهاده جام

گر همی در باغ جوئی حور زین بستان بگیر   ور همی در بزم خواهی خلد در بستان خرام

تا بر تیره برق بر ساغر بتابد چون ملک   گر میان گرد لشکر بر کشد تیغ از نیام

همش تیغ او بود چون قطره دریای یوم — همش حلم او بود چون ذرّه کوه شمام

روزگار بد بود پیدا و پنهان شد چو نیک — دام و دد از نهیب او اندر حرم کرد آرام

هر کرا تیغش در هنگام کوشش نوید — بوی فرخ باشد او را هم بهشتی حرام

بر در ایوانش باشد دایم از شادی گروه — بر در گنجش همیشه باشد از دادن زحام

دوستان را زو جنان و دشمنان را زو سقر — ناصحان را زو شفا و حاسدان را زو سقام

نیکخواهان را نعیم و نیک یاران را نعم — بدسگالان را جحیم و بدفعالان را حمام

در دل خواهنده نوشش و بر تن بدخواه نیش — بر سر خویشان لوا و در دهن خصمان لگام

شوم ازو گردد همایون بوم ازو گردد همای — نام ازو یابد کمال و رام ازو یابد حمام

در سؤال سائلان زو آید ره باشد در جواب — مر بجود ایزد از زمزمه باشد در سلام

تنگ باشد بحر عمان پیش او گاه عطا — تنگ باشد جان نعمان پیش او گاه سلام

رحمت از محنت بمیمون ملک او دارد ملک — حاجب از یزدان به نیکو نام او خواند امام

تا بد ارکش باد دایم خیر و خیل و مال و ملک — نیک کارش باد دایم باز دو نوش و کام

بامدادان بر گهر بیند کنار خویشتن — گر بشب خویشتن بیند چو استار اندر منام

تیغ تو شیر است و صد رخنه جهانش عرین — تیر تو باز است و چشم کینه دوزانش کنام

این برد در جنگ جستن خون دل خواهد آب — وان بوقف کین کشیدن مغز سر خواهد طعام

ای تورا

ای تورا از فریدون و جمال و جاه جسم — وی تورا مهر منوچهر و حسام و سهام

کرده روز تاختن بر خصم چون رستم ستم — گاه تیر انداختن بر شیر چون بهرام دام

دوستان را دل بخندد چون تو بر داری قلم — دشمنان را جان بگرید چون تو بر داری حسام

از ظلام این ظلم بر ناصحان گردد ضیا — وز ضیاء او ضیاء بر حاسدان گردد ظلام

گرچه امروز از تو ترکان هر زمان خواهند باج — باز فردا نعمت ترکان تورا گردد مدام

اول اندر مصر یوسف هم در زندان بود — آخر او گشت یکسر ملک مصر و ملک شام

عام گر نزد تو گردد چیره‌تر گردد ز خاص — خاص گردد ور ز تو گردد چیره‌تر باشد ز عام

ملک تو پاینده چندان کش نداری جای کل — عمر تو خوش باد چندان کش نخواهی ماه و عام

وله ایضاً در مدح خضر بن بو الخلیل گوید

تا باد ماه آبان بگذشت در چمن — شد زرد و پر ز گرد درختان چمن چو کن

چون تخته‌های زر تن بر نیلگون پرند — برگ چنار ریخته از باد بر سمن

در شاخ نار نار کفیده نگاه کن — چون صرّهٔ دریده پر از گوهر یمن

سیب منقّط آمد و نارنج مشکبوی — این جای لاله بسته و [illegible]

این چون فشانده ریزه یاقوت بر بلور — وآن چون فشانده شوشه دینار بر سفن

اکنون بآفتاب خورد باده باده‌خوار — از بسکه باد سرد همی جست بر چمن

از کوهسار حله ببر برهمی برد   بادی که برد ناخن از کوه تا ختن

زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ   با درد و داغ بلبل بیرون شد از چمن

از درد هجر بلبل در باغ و شاخ گل   پیرایه کرده بار و فکنده پیرهن

اندر فراق هیش کند ناله و فغان   هر کو روان بمهر کسی کرده مرتهن

بلبل گشاده است دهن در وصال گل   و اندر فراق گل نگشاید همی دهن

من نیز همچو بلبل خاموش خسته دل   ابی از دهن گشاده و لب بسته از سخن

از آرزوی دیدن آن فتنه جهان   اندر فتاده سخت بهر گوشه فتن

هر شب قرین مشتری و زهره دارد م   آنکه مرا روی و زهره زنخ مشتری ذقن

در چشم نم ز حسرت آن چشم پرخمار   جانم شکسته از خم آن زلف پرشکن

چون قد او ست راست مرا در هواش دل   چون عهد وی قولست مرا از هواش ظن

کردم فدای مهرش چندان هزار کس   کردم فدای جانش جان چندان هزار تن

از جان خویش بود مرا گر عزیزتر   هست او مرا عزیزتر از جان خویشتن

عاشق بکام خویش نخواهد فراق دوست   کودک بکام خویش نبرد و لب از لبن

گلنار و نار دارد بر نارون بیا   گلنار و نار طرفه بود بار نارون

رضوانش از آسمانش فرستاده بر زمین   تا شاد کام گردد از و خسرو زمن

فرخ بوالخلیل

فرخنده بوالخلیل که کردش خدای خاص   از انجم سعادت بر طالع انجمن

انفاس او که مناظره در تن بود   دریی که هست جان همه عالمش ثمن

نام مهنداد و نسیم مثقال دیگران   خوانا مگه بمهر مان و مهر او خلق را امن

گر شاه خصم کرد بر شهر دشمنان   زیشان خبر نماند در شهرشان دمن

نازش نه از بزرگی چون از خرد روان   باشند نه و ولایت چون از روان بدن

با دست او چو قطره بود دجله و فرات   با شیع او چو پشه بود پیل و کرگدن

تیغش بروز رزم خورد می ز خون خصم   از کاسه سرش کاس کند و ز بدش دن

چون صاحب قدیمی جان کند فدی   آید لطیف از ملکش خوشتر از بدن

از شهر دشمنانش دایم خسک برفد   تا بر خسک سود بر شان دری از عدن

چنگالشان ز بیم و پلنگانشان ز پیش   حصارشان ز چادر و مردانشان ز زن

از تیر دوکی سازند از جبهه دوکدان   از برنشی خوان طراز از زیره با بزن

هر کز دل ولیش پر دارد از نشاط   هر کز تن عدوش نیاساید از محن

کاه نجانند کفش خلاف وعد   وقت دعا ز طبعش فریب و فن

در شهر و در نشاسکس از آن آلت سلاح   با دست او چو خیل بود چرخ پیرزن

از آنکه بند جان فکنند در چه بنار   از جود او بنهد بر مشتری رسن

پای عدوش تپیر وا زتن زه نشاط — ور جاسدانش حرب بود اژدها فکن
آتش سوی سمک بود آتش سوی سماک کن — در هر دو بحر بحر نمائی ذو المنن
این روز بزم نازفزای و نیازکاه — وان روز رزم فتنه نشان و حصار کن
بس ممتحن که گشت ز مهر تو کامران — پس کامران که گشت ز تیغ تو ممتحن
تا نسترن نباشد برنگ ارغوان — تا ارغوان نباشد با بوی نسترن
با رنگ ارغوان بر تو باد متصل — با بوی نسترن بر تو باد مقترن
عیدت خجسته باد و غم جانت رسته باد — دشمنت باد در دو جهان بسته محن

وله ایضاً در مدح ستوده ابوالمعمر گوید

ببین آن روی اگر بر سرو بستان قمر باید — ببین آن زلف اگر بر ماه مشکین کمر باید
لب و دندان او جوید رخ و زلفش او خواهد — گر از مرجان لؤلؤ پوش و مشک و گل سپر باید
دو زلف و دو رخش جوید دو چشم و دو لبش جوید — گر از گل و شمشاد و بادام و شکر باید
کسی کش زعفران باید ز روی زرد من جوید — کسی کو را بدی باید دل از مهرش زبر باید
ز روی و لعل او جوید کسی کش دیده زر باید — پس آنکه زو بتا بر روی اگر از سیم سر باید
همیشه مهر او جوید کسی کش درد دل باید — همیشه وصل او خواهد کسی کش درد سر باید
بهتر از سر زلفش باید او دل و جانی — مرا هر روز با زلفش دل و جان دگر باید

ایاز زه

ایا زه که ذکر کرده بخوبی مهر تا آن جویم — که جانش برشی وه بار بر آتش سپر باید
چنان چون بر لب من هست چشمت را ظفر دایم — مرا روزی ببوسیدن بران دو لب ظفر باید
بیاید ارز آن روی خوبش روزی هر کسی روزی — ز نیکوانش تقاضا باید از استاد ادش نظر باید
ستوده بوالمعمر کاو معمر کرد گیتی را — به نیکی کار گیتی را چو خیر البشر باید
گر او از تیغ غم ترسد زهره او زیان باید — گر او از شیر نر ترسد مدح او سپر باید
کسی کو را روان باید بصد شهر اندر این تن — چو او راهست مر وی را بهر علمی بصر باید
بصد شهرش خرد باید بصد شهرش سخن باید — بصد شهرش هنر باید بصد شهرش گهر باید
عیان این کجا عیتم فزونست از خبر گویا — عیان مهتران عالم افزون از خبر باید
ببین هنگام گفتارش گر از بحر سخن باید — ببین هنگام کردارش گرت چرخ هنر باید
بدانجا که رسیدست او بهر فضلی که خواهی — فلک باید سر او را و تاج او قمر باید
ابا دایم داد و جود یار مردم گیتی — نورا یار از همه گیتی خدای دادگر باید
چو خوشی دید شمشیر تو از مغز بداندیشان — که در مغز بداندیشان نور و شب مقر باید
همیشه خفتنش در دل همیشه نقش در سر — شبر آتش خون دل باید طعامش مغز سر باید
ز هر کس بیشتر بوده است هر جایی مرا نیکی — بفضل تو ز هر جائیم این جانیکی تر باید
بدست تو بس خلعتها هر روز هم بخشد — بدستت تو انم فزونش از تو زر باید

درخت بخت تو دایم به پیروزی ببر بادا — درخت بخت آزاد آن ز فیروزی ببر باید

وله ایضاً در مدیح شهریار جهان گوید

وهر روی آن سرو سیمین بناگوشی — زماهی که بر سرو سیمین نشانی

ونخواهی همی داد اندر دو چشم — از آن روی ناری و زلف دخانی

چو بر سحر آن ترک خانی بگویم — شود چشم من خانه و خانه خانی

دل را بگانی که بد مهر پرور — بلادم بدست کسان رایگانی

مرا چشم چون چشمه خیزران شد — ز هجران آن قامت خیزرانی

ایا عاشق از عشق چون موی گردد — گرانی که گیرد که از تو گرانی

تن چون هوا از هوان هوائی — بدل یا فریبا ز فریب فغانی

وهم داستانی که هستی به هم بر — به هر جا که هستی همه داستانی

اگر زنده کانی بدین حال باشد — تو از مرده کانی نه از زندگانی

ایا کشته بر از جوانب باید — ببوس آن لب و عارض ارغوانی

ایا قبله دلبران زمانه — گرانی که خون دلم را برانی

ندانم چه کانی بلا را که چندین — تو از دیده عاشقان خون چکانی

چو سائی سر زلف بر چهره گل — دلم را چو سیر نگاری چه سانی

بزلف

بزلف دوتا مبتلا را بلائی — بر چشم سیه آهو از آهوانی

بسرو چمانت کند وصف هر کس — چو مانی تو سرو چمان چه مانی

هنوز از نوازی بدانی باز بر — بدان را نوازی نهان از توانی

تو نرگس نمانی که بر من نمانی — کهی نزد اینی کهی نزد آنی

همیشه چنانی که گرد جهانی — مگر دشمن شهریار جهانی

اگر دوزخی بر زبان گیرد او را — زبانی کند دوزخ از زبانی

ایا ای دل ار بد خصم چون کی — چه بد هست بر تو نشان کیانی

همه فر و فال کیان است با تو — اگر زر کیانی بگو از کیانی

تو زان خاندانی که گردون بنازد — گر از خادم و خاک آن خاندانی

تو بدخواه مالی و بدخواه مالی — تو آتش نشانی و آتش نشانی

یکبار تو سودی یکبار تو سودی — یکبار زبانی یکبار زبانی

اگر باز مانه بتازی ز رنانی — نه زو باز گردی نه زو باز مانی

که حکم گوئی در رنگ تربیتی — گه خشم گوئی شتاب زمانی

توانی که منت آسمان را بر دری — توانی بهم بر زدن مهرجانی

سخا را امکانی بدان کف کافی — بشمشیر خونی معانی چکانی

نه در مهر از آن مهربان شد با تو ... که بر مهر آزاده کی مهربانی
برفرو شبان مر جهان را تو عالی ... جهان چون رمه گشت و تو چون شبانی
مکان سخائی بدان کف کافی ... بهین دعائی بتسبیح بمانی
کمانی برم شهریارا که باید ... تو را بر سخندانی من گمانی
نگو دارد آن هر که نیکو دارد ... تو نیکو نداری و نیکو مدانی
نخواهم شدن بر کسی کردن من ... توانی مگر پیش از این ناتوانی
الا تا بود از جهان پیر گردد ... الا تا بود از بنا جوانی
طرب کن باواز مغنی ... طلب کن ز خوبان لب معانی

وله ایضاً در مدح پسر ابو الهیجا منوچهر و کلا منوچهری گوید

چون شمال مهرگان اندر هوا پویا شود ... زاغ گنگ اندر میان بوستان گویا شود
نار چون بیجاده گردد سیب چون مرجان شود ... آب چون پیروزه گردد مورد چون مینا شود
هست سیم و بار و هم دیباگرامی از چه او ... خوار گردد زر که چون دینار گون دیبا شود
گر گل رعنا رفت از گلستان زیرمان بباغ ... سیب زرد و لعلش همرنگ گل رعنا شود
گر هزار آوا برفت از باغ و بستان باک نیست ... بر زهی اکنون هزاران کس هزار آوا شود
بوستان گردد ز زر قندیل زیتون زر زنج ... و آسمان از ابر سیه چون چادر ترسا شود

کنار سرخ

کمتهای سرخ پیدا برکران سیب زرد ... همچو عاشق با رخ از خون دل پیدا شود
شب چو روز هجر جهر دیبا کند بالا دراز ... روز چون شبهای وصلت کاسته بالا شود
لولو لالا شود همچون شبه بر تاک زرد ... هم شبه مانند عقد لولو لالا شود
شاخ بشد گوژ و به پا کرد گرد ... که گهی چوگان و گوی میر ابو الهیجا شود
مهتر و مولا منوچهر آنکه اندر نه سپهر ... چهر او را هر زمانی مهتر و مولا شود
باوبه باز آو مانند جنت شود ... بادیه با جود او مانند دریا شود
چند او را گردد والا گرد کار اندر رهی ... بس نماند تا چو چند حوشن و الا شود
حکمها را گر دو کار اندر از بخشنده کرد ... این ملک امروز گردد نمک فردا شود
گر فلک ملکت بمردی بخشد و جود و خرد ... او بنجل و مملکت و آن آز آزا شود
مر مرا گویند کاین باری پس از میراجل ... از زمان رسم کز بیم از جهان او را شود
حسن یوسف دارد و تا یوسف قبل ... مرو با فنا که بیند روی او بینا شود
از خلاف و کین او برنا شود پیر خرف ... در رضا و مهر او پیر خرف برنا شود
بر هوا خواهان او دیبا شود گویان او ... سنگ چون یاقوت گردد خار چون خرما شود
هر کجا مبدا بود با تیغ او مقطع شود ... هر کجا مقطع بود با تیغ او مبدا شود
مدح او گفتن کند تمعین فضائلهای او ... شاعر نادان بگاه مدح او گویا شود

آفرین بر جاهلان او همی نفرین شود
مرغوا بر ناصحان او همی مروا شود

مردم کاهل که دارد مهر او دانا شود
مردم دانا که جوید کین او کانا شود

او چنان تازد میان صف دشمن روز جنگ
کانکه در جنت بدیدار رخ حورا شود

روز کوشیدن بگیرد دشمنان او پیش و پس
راست گویی در میان دشمنان غوغا شود

شاد چند است خصم او که دورست او ز خصم
شاد باشد هر که سوی او از آن مهنا شود

ای خداوندی که گر روی تو اعمی بنگرد
از فروغ روی تو بیناتر از زرقا شود

باز زی تو بنگرد شاطرتر از شاهین شود
زاغ زی تو بنگرد نیکوتر از عنقا شود

چون تو نیکو روی و نیکو صورت و نیکو لقا
کس نبیند گر ز جابلقا بجابلسا شود

تا ز رشک ابر از خضرا بیاید سوی بوم
تا غبار از بوم سوی گنبد خضرا شود

باد سرسبز از شادی نکوخواهان تو را
تا ز غم روی بداندیشان تو غبرا شود

باد فرخ بر تو عید ماه مهر و مهرگان
تا دل خلق جهان در مهر تو یکتا شود

وله ایضاً در مدح میر ابوالهیجا منوچهر گوید

ز ابر بادآذاری شد آراسته بستان
کنون داد از می جانان بده بستان مده دستان

به هر جانب شکفته گل بخور می بر شکفته گل
که مرجان در گرفته گل همه باغ و همه بستان

چو کشتی ابر تندر بر بر لؤلؤ به چرخ اندر
چو از ناله تندر چمن پر غلغل دستان

فراز سوسن و سنبل فکنده سایه شاخ گل
فراز شاخ گل بلبل زبان چون مطرب دستان

بنفشه زیر گل رسته بر آب نیل رخ شسته
چو مهجوران دل خسته خمیده پشت چون چوگان

بکوه آهو گذارش را سر از گشتی فرازش را
گهی بر لاله تازش را گهی بر نسترن غلطان

نخ لؤلؤ نمایش را سرش از گل گرانیده
بباغ اندر سرائیده هزار آوا هزار الحان

که و صحرا پر از لاله ز مرغان باغ پر ناله
میان لاله ژاله چو دندان و لب جانان

کنون هستی کی پیروزه بهارستی روز بر روزه
زهی هر رنگ پیروزه بر و گل رسته خونین جان

چمن چون دیبه چینی شکوفه گشته پرچینی
زمین و آسمان بینی نه چینی باز از آن زان آن

شکوفه تشته بلبد اندر چو زرین ساغر گوهر
درم کرد او عبهر چو پروین زمرد تابان

بتابد برق از ابر آنجا چو تیغ اندر صف هیجا
ز دست میر ابوالهیجا منوچهر آن شه دوران

خداوندی شهی میری که هر بخشی جهانگیری
که گر خواهد به برتری بدوزد سینه کیوان

ز نار کاهت یکسر دل ز مردی هیبت یکسر جان
ز نور آتش بر گل و زر و هر گوهری حاصل

که جنگ و که رادی دلش تا ری کفش بادی
از این خواهنده را شادی و زان خواهنده تا احزان

چنو میری بگیتی در نه صف داران و نه منبر
گشاده دل گشاده در نهاده خوان و خوان حاجان

دلش همچون روان روشن بغلس با خرد گلشن
باروی در کند گلشن بکانون در کند نیسان

نهاده گردش گردون فلک را همتش مادون
زمین از عدلش ساکن هوا از بیمش آبستان

بدان گفتار و اگر کن کشادان دل غمگین / ستایش مهتر کان گهر نیابش مثل کین کان

جهان از کین او عاجز چنو نارد فلک هرگز / همه گفتار او معجز همه کردار او برهان

کسی کو مهر وی جوید گل بخت بقا بوید / کسی کاو مدح وی گوید زبانش جان افشان

ز دوستش جود شد قایم ز بخشش جود شد دایم / جهان گوید همی دایم زمین طاعت ازو فرمان

سخاوت در ره او چه شجاعت در ره از بیم / ز هولش شیر در بیشه بود بر خویشتن پیچان

چو دولت طلعتش فرخ سپرده عالم او را رخ / نهاده سر جان لطاعه رخ بر زیر پای او خاقان

اگر گیتی ستم کی را بیابد پیش گرگی را / بدو بخشد ز کرم افزایش برکن ازو اقران

گر ابودی بملک اندر نبودی گر بملک اندر / گرفته زیر کلک اندر بدانائی جهان یکسان

شدی بر اصل زنج عدو بودی سر افکنده / ز بیری او پراکنده یکی پرورده پیمان

ولیکن عالم کانا چنین دارد بدل ماتا / گروه غمگین بود دانا و نوبادان بود شادان

بگرد جهان روزی شود غم زنو پنهان ازی / خورند اندوه شهان روزی بکام دل و ایمان

که گرداد اسر گوید که باید مهری او جوید / کند مهری همی پوید چو مشک از عنبر اکنون

ابا هر ابر مهری تو داری با یه سر / بدانش با مهری و نا پیو سنه با ایمان

بدست تیغ و در داری وفا و مهر نیداری / شرف بهره تو خواری سخن بمدح تو پنهان

بر تو زرد زندانی نباشد یک زمان خالی / بداندیش زندانی همیشه باد در زندان

بود بی آب

بود بی آب چون پیدا ابر پیش کف تو دریا / بود بی تاب چون دریا بر پیش خشت تو تشنه

معادی را به پیدا ای پدیداری غم و شادی / موالی را که شادی کمی دشوار ها آسان

الا تا خوردن زوبین کند جا در دل غمگین / الا تا دیدن ... کند جا در دل شادان

تو را آماده پیوسته زبرزن در گل و سنه / مخالف را جگر خسته که از زوبین که از پیکان

وله ایضاً در مدح ملک سید ابونصر گوید

دارم ناو بتار زلف شبگون مناب / مناب زلف و دل ما برد مهر مهتاب

وگر بتابی زلف دلم بتابد روی / بجان و دل تن و جانم بتاب ور ز تو مناب

رخت بگونه عناب خورده آب عنب / دهانت پرده عناب کرده عنبر ناب

به پیش عارض تو روی من چنین باشد / که پیش چشمه خورشید دانی اسطرلاب

بست رنگ می و بوسه خوشتر از مستی / رخت بلون گل و خوی ورخ بسان گلاب

میان تو پرورده ام میان روان / گل وصال تو آورده ام ز خون دل آب

شود بلور ز عکس رخت بلون عقیق / چو او فتد برخت در قدح شعاع شراب

درای نو محراب من شده است چنان / که هست در که خسان ملوک را محراب

ملک مستدید ابونصر سید الامرا / که گشت عمران از عمر او جهان خراب

ز خوی خوبش خجل ... عنبر سارا / ز لفظ پاکش بحر ریست لولو خوشاب

دو کام مانده باشد به پیش او زوار — عطاش رفته بود پیششان بصد پرتاب
ز طعن نیزه‌ش جان عدو چنان ترسان — که مرغ خسته ز مطرب بترسد از مضراب
مهیب خلق ز میزان مهیب میزان زو — بلای کرکمان باز و بلای باز عقاب
ز مهر و کین وی ایزد کند بروز شمار — عقاب دوست ثواب و ثواب خصم عقاب
کند صواب معادیش روزگار خطا — کند خطای موالیش کردگار صواب
بدشمنان همه پیکان دهد بجای سلام — بسائلان همه لؤلؤ دهد بجای جواب
اگر بسنجد حساب بازمانده بجنگ — بساعتی بزند شعب بار ازو حساب
امیر خراسان گیتی‌گشای کاووس است — ابوالمعالی رستم مخالف سهراب
قوام دولت و دین شهریار شمس الدین — گروه بسته دشمن بکر غنا و مصاب
لقب خرید به نیاز خسروان و کرم — ز دانش و هنر خویش یافت او القاب
اجلش زیر سنان و املش زیر قلم — لقاش زیر جبین و ملکش زیر نقاب
ایا سپهبد شاه جهان و ماه جهان — روان خصمان شیطان و هیبت تو شهاب
بحشمتی آمد بهول و هوای و هیبت تو — چو آفتاب بگیتی درآید و تاب
برو رکین بزن و دشمن اندر او بزد — کند تو چو تابک زر اندرون لبلاب
اگر سداب بکارند و ز تو یاد کنند — سداب مردی در تن فزون شود ز سداب

کیکه خدا

کسی که جنگ تو جوید کشد عذاب و عنا — کسی بکینه تو ورزد خورد عنا و عذاب
یکی بخواهد و بود گوش بر امید سرود — یکی چشیده و بود روز بر امید کباب
بنزد هر دم دانا پرستش تو بود — ز عشق خوشتر و شیرین‌تر از شراب و شباب
چنان کنی همه کاری که کس نداند کرد — ز روزگار نیابی بهیچگونه عتاب
سؤال سایل گوش تو را بسی خوشتر — که گوش عاشق سرمست را خروش رباب
ببانگ کوس دولت زود جنگ شاد شود — چنانکه شاد شود از سرود در عدد رباب
ولی بگونهٔ گل باد و همرهتان باران — عدو بسان قصب باد و کینه‌تان مهتاب
خجسته باد شمار خجسته عید جلیل — ز هر دو ایزد خوشنود تا بروز حساب

وله ایضاً در مدح میر ابوالهیجا منوچهر گوید

گشت کوه و باغ و راغ زیر گل بیجاده رنگ — شاخ و سم از گل چرید آن کرد چون بیجاده رنگ
شنبلید زردگون آمد بجای ارغوان — زعفران باده رنگ آمد بجای بادرنگ
خوش بود خوردن کنون باده بدست در بوستان — باده بابی لاله‌گون در لاله‌ای باده رنگ
از نسیم گل شود چون عنبر و کافور خاک — وز فروغ گل شود چون بسد و یاقوت سنگ
گشت آز ابر قره‌گون و لاله بیجاده فام — دشت چون منقار طوطی چرخ چون پر خدنگ
بانگ بلبل هر شباروزی بعشق بنگ نای — بانگ صلصل بر سر کاوان بزیر بانگ چنگ

پشت و بانگ من چو بابک وز خلیفت کامل ازست — تا من آن خورشید خوبان را بیاکردم چو خنگ

تا بدست خویش شد اسب بهجران تخت کرد — شد جهان چون حلقهٔ تنگش بمن تاریک و تنگ

گر بنزدیک من آید بعد رنگ ابتاه روی — میر ابوالهیجا بناید جای خندان بید رنگ

مشتری مهر فلک همت منوچهر اکه او — چون فریدون فر و چون هوشنگ دارد فر و هنگ

بهر با کرنید چون با دوستان باشد بصلح — گرکسان خندند چون با دشمنان باید بجنگ

تا نکه از چرم پلنگ او را بود که جنگ — از همه دو با بگیر بیشتر دارد پلنگ

گرکش بودی ملک ورخور سپاه او را آمدی — زافسر جان نقل و مغز از موغلی نون جل و چنگ

زور بخشیدن نشاید خادش سالار بطی — کاو کوشیدن نشاید جا کرش پور پشنگ

جان بدخواهان برنگ غم سپارد تیغ او — چون دل خاکمنده کان خواهش کند خون زرنگ

سیم باشد بحل در دست او همچون سرب — زر باشد بخطرها کف او همچون زرنگ

چین اندر کرد از هوش رخان شاه چین — رنگ حسرت باید از پیش روان شاه فرنگ

بر هوا خواهان کند چون روز شبها چو قمر — بر بد اندیشان کند چون زهر مهتاب چو رنگ

بانگ شیر پرش بانک او بروز کارزار — همچنان باشد که پیش بانگ شیر بانگ سگ

مدح گویان را به بزم اندر که بخشد طشت طشت — مهرجویان را الصف اندر رزم بخشد تنگ تنگ

مهر او و کین او چون رود نیل آمد درست — دوستان را زو شراب و دشمنان را زو نهنگ

اگه درمیدان

اگه در میدان کین شد طوق باشد یافته — او بجای طوق بر گردنش باشد پالهنگ

گر سخن گوید بود گویای یونان همچو کنک — گر عطا بخشد بود دریای عمان همچو گنگ

نیش او چون نیش مور و پشه باشد پیش پیل — خصم پوز جنگ او باشد اگر پور پشنگ

تا شود بالا خدنگ آیین ز شادی و سرور — تا شود قامت کمان آسا ز اندوه و غم

باد بالا دشمنانش را ز انده چون کمان — باد قامت دشمنانش را ز شادی چون خدنگ

وله ایضاً در مدح میر ابوالهیجا ابو جعفر گوید

تا شمر چون درع داودی شد از باد شمال — گشت چون تخت سلیمان گلشن از حسن و جمال

در ببارد از هوا بر ساعتی ابر بهار — مشک بارد بر زمین هر ساعتی باد شمال

گرد چون حمال زمین را اشک ابر قطره‌بار — گرد چون قبّت هوا را بوی باد مشک مال

گشت چون آب زلال اندر خزان خون رزان — گشت چون خون رزان اندر خزان آب زلال

لاله اندر سبزه همچون دسته در عبا عقیق — ژاله اندر لاله چون پیوسته بامر جان لآل

بر سمن قمری نه بوده در همی خواند غزل — بر زمین بستد ز برگ گل همی دارد غزال

بر درخت گل ز بلبل نوا وقت سحر — بر بنفشه گل فشاند شاخ گل وقت زوال

از شقایق گشت زار و شنبلید و یاسمن — بر زمین پیداست همچون اتنمال پوده‌ال

سوختش سیم حلال و تیره کافور بود — فرش منیان بر بساط باغ جلباب جمال

برق تابان از میان ابر تیره بامداد | چون دم زنگی فروزان آتش از سوی کلال
همچو طاوسیست کاه جلوه شاخ نسترن | گر بود طاووس را از نور منقار و بال
بوستان خلد برین است و درختان حور عین | دل بیاد حور عین باشد بخلد اندر حلال
ای ملاک دل بلا آن ساغر از مل کن ملا | آن ملا کز خوردنش هرگز نگردد دل ملال
بوی و طعمش چه رسید صد ساله را بر تا کنند | ور همه پر آتش افزون شرر شصت ساله سال
صورت او جوهری و رنگ او همچون عرض | اصل جسمانی ولی دیدار او همچون مثال
زر دو لرزان در قدح چون زر کوشیدن مشت | دشمن از تیغ شه دریادل نیکو خصال
میر میران پهلوان هشت کشور شمع دین | بو الخلیل و جعفر آن احمد دل حیدر خصال
وصل او صوم و صلوة هجر او شرک و نفاق | مهر او توحید دین و کین او کفر و ضلال
عالم او را زیر دست و دشمن او زیر تیغ | دست او درخواه مال و تیغ او بدخواه مال
آفریننده مر او را آفرید از آتشین | ذو الجلال او را پدید آورد از عز و جلال
آنکه رویش دید نتواند چو بینا و چو کور | وانکه مدحش گفت نتواند چو گویا و چو لال
کآسمان عاجز شود هنگام جود از کف او | کآسمان باران فشاند از کفش گوهر مثال
او همه جود است و نشناید کفش را جود | زانکه نشناید منور او ز نیکی را [illegible]
ز آتش شمشیر و از زخم دوال کوس او | خویش یاد رهم کشد دشمن چو در آتش دوال

دیگران از قلعها

دیگران از قلعها مانند و او از شهرها | لاجرم او شاه باشد و ایشان کوتوال
گاه بخشیدن بدست او زر و در با مثل | گاه کوشیدن ز تیغ او بر دو گروه و شمال
گر شگالان همره او در زنند و شیران کین او | از شگالان شیر سازد شرزه و از شیران شگال
از دو چیز او نگردد سیر روز و شب دو چیز | دیده از دیدار سایل گوش از بانگ سئوال
بدسگال او نباشد خویشتن را نیکخواه | نیکخواه او نباشد خویشتن را بدسگال
زانکه هرگز نیکخواهش را نیاید بد به پیش | زانکه هرگز بدسگالش را نباشد نیک حال
آسمان با دست او خیره شود وقت عطا | روزگار از تیغ او عاجز شود روز قتال
شیر و پیل او را یکی باشند در روز نبرد | زر و سیم او را یکی باشند سنگ و سفال
هم رکابش را نمیرد بجز شیران مرحبا | هم رکابش را زنند از بوستان بابی دوال
او عدیل فضل از همه چو گردون بی عدیل | او همال جود و از همتا چو نیزان بی همال
هیچ تو کی بود کی فرخنده فال مشتری | مشتری فرخش دارد دیدن روی تو فال
روزگار او گرد با تو آسمان آورد باز | دشمنانش باد با دوستانش باد بال
کلک تو گنجشهای دوستان هنگام جود | تیر تو کان بلای دشمنان روز جدال
فخر باشد تاج قیصر را اقبال اسب او | باز باشد عار هست ز تاج او نعال
تا بود رنج و عنای عاشق از روز فراق | تا بود غنج و دلال بدل اندر روز وصال

باد جان دشمنانت یار با رنج و عنا | باد طبع دوستانت جفت با غنج و دلال

وله ایضاً در مدح گوید

ای ترا کرده خدا بر ملکان بارخدای | شکر بادا که ترا باز بما داد خدای
جان و دل باز بیامد بتن خستهٔ ما | تا ترا باز بدیدیم و جهاندار بجای
تنگ بد گیتی اندر ره تو بر مردم شهر | تیره بد خورشید از هجر تو بر بام سرای
شاید ار کور بدین فتح شود روشن چشم | شاید ار لال بدین مژده شود شعرسرای
از خبرهای خلاف و سخنهای دروغ | خلق را بود دل و جان در سلوان اندروای
ای خداوند دل من بیکبار بسوخت | شاید ار زنده شود زین خبر ای بارخدای
هر که یکبار بعمر اندر یکبار کرند | دائم او را وسن و بنیه بود زرک نمای
زان کجا شاه جهان بی تو ز نواز است بطبع | شاید ار بی تو بخورشید شود شاه ستای
ای ولی راش چون نوش طرب نوشگوار | وی عدو راش چون نوش بلا نوش گزای
بخت بنشاند ترا باز بکام اندر تخت | جان خصمان ترا کرده آنان اندروای
تا تو باشی نگراید سوی تو دست بدی | که ترا سوی بدی هرگز نگراید رای
باد پیوسته گشاده در نیکی بتو بر | تا جهان است بد و نیک غم و بند گشای

وله ایضاً در مدح خسرو کنیای ابونصر گوید

بابروان چو کمانی بزلفکان چو کمند | لبانت سوده عقیق و رخانت باده پرند
پر از لاله فروش و عقیق لؤلؤ پوش | کمانت غالیه توز و کمند مشک بیند
شکفته نرگس داری بزیر خم کمان | دمیده سنبل داری بزیر بند کمند
بخط جادوی آراسته پرند مشک | بدست نیکوی آمیخته عقیق بقند
دو چشم و دو لب و دو عارض و دو زلف تست | نشاط و انده و ناز و نیاز سود و گزند
هوات بر دل من چند گونه دام نهد | بلات بر تن من چند گونه بند افکند
میان دامم و چشمم همی نه بیند دام | بزیر بندم و چشمم همی نه بیند بند
برنگ و بوی تو اندر هزار بلبل زار | به بند و زلف تو اندر هزار خسرو بند
بسان پشت نهفت اند ز زلف مشک آگین | بسان جان نهفت آن دو چشم سحر آگند
اگر نه پشت نهفت آن چرا شده است دوتا | وگر نه جان نهفت آن چرا شده است نژند
هوای وشم سر زلف تو رسیده بشام | رواست گر شمنان پیش زلف تو بستند
چو نور قبلهٔ زردشت نور روی رخ تو | نوشته کرده اندر ز مشک و غالیه زند
دلم ز چشم ببردی بزلف و لب بسپردی | اگر بجان نگرانم شدم دل خورسند
ز هیچ بند نترسم که طبع من بگشاد | عطای خسرو کورکشای و دشمن بند
بلندرای و بلندنوای و بونصر آن | که پست باشد با قدرش آسمان بلند

ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار   ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند

نهال مردی در باغ مردمی بنشاند   درخت نفی آز بوم سفله کی برکند

بساکسا که وی از چند شاه پند آموخت   که روزگار زمالت کردن او را پند

چنان بنالد از آواز سائلانش جان   که جان مادر از آواز کمشده فرزند

صدو زخنده تیغش همیشه نالانال   ولی زناله زیرش همیشه خند اخند

بهیچ وعدهٔ او در نیوفتد تاخیر   بهیچ لفظ وی اندر نیوفتد ترفند

چو دست بر نهد او روز کین بقبضهٔ تیغ   بجای تیغ یلان آرزو کنند کمند

هر انچه داود او را بالبها پیوست   هر انچه هارون او را بعمرها اگند

یکی برزم سنانش بتیغ بکسست   یکی بروز دستش به بزم بپراکند

هر انچه ایزد باری بخلق بازدهد   زنام نیک کم ده هست از انبیا پسند

بجود او نرسد و هم هیچ زیرک باز   بفضل او نرسد دست هیچ دانشمند

نه انجم است دلش نور چون بتابد چرخ   نه قلزم است کفش مال چون ببخشد چند

خنان ستوده بود در جهان نه فصل و خرد   که هرچه گوید او بگرود نبی سوگند

اگر بخواهی از تو بلا گسسته شود   هوای او را با جان خویشتن پیوند

ایا نوائین شاها همیشه بخت تو نو   زبهر بخت تو کرد آن فلک بان نوند

بماه مانی

بماه مانی با جام می فراز سریر   بسرو مانی با تیغ کین فراز سمند

بساکسا که خدایش جهان بداد تمام   نه مال داد و نه خورند و نه بوی یافت که کند

ترا بداد خدای جهان و بشکوه داد   بدانکه داد ترا زانکه داد روزی چند

بداد دادن میلان هیچکس نکنی   بداد نی چو تو یکانه و چو خویش آوند

همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر   همیشه تا نکند کس قیاس مار به بند

چو قند بادا بر دست دوستان تو کام   چو زهر بادا بر کام دشمنان تو قند

وله ایضاً در مدیح خسرو ایران میر ابن ابو الحسن گوید

ای نگار خنده خندان بگریان تا بن بخند   تاکی این خشم تو تاکی چند از ان تا تو بخند

شرم بردار از میان و جام می بر دست   بند بگشا از میان و از خندیدن مبند

گر مرا بی بند خواهی بند بگشا از میان   ور مرا بی گریه خواهی شاد بنشین و بخند

سرخ می نامانجام زر بمیداد بی مرا   آن لب و می مر مرا اندیشه در دل او فکند

کان چرا اندر برون زان لفظهای همچو زر   وین چرا چون زهر کرده حرفهای همچو قند

این چو گلنار است و آن رخها چو گلنار حرگه   وین چو دینار است و آن رخها چو گلنار بزند

صرف چندین در جهان یکسب نشد اکنون هم   فرق چندین در میان یکسب نشاد آن آکند

جز بر این خواهم لب جام و لب جانان بسم   تا بود گردد دلم دایم ز شادی دست بند

ای عدو مل نرگس پرکین تو بشکن کمان | وی رقیبو لاله رنگین تو عودی کمند
مار کردار است زلف تو زانقبل شد پر چ | کژدم آیین است زلف تو زین سبب شد پر بند
دل نیازارم ز مهر روی تو ای ماه انجمن | دشمنان را زند جان از کین شاه شیر بند
خسروان ایران و ایران میر میران بوالحسن | این چو خسرو بر سریر و آن چو بهمن بر سمند
تیره با شمشیرش روشن رای او روز سپید | پست با شمشیرش عالی رای او چرخ بلند
کیقباد ار مانی بودی مهر او جستی چو دین | زردهشت ار زنده بودی مدح او خواندی چو زند
گاه بخشیدن ندارد رای او روی دریا | گاه کوشیدن ندارد طبع او دستان و پند
لشکری را گشت کاو را مرکبی نتوانست کشت | قلعه را کند کاو را چرخ نتوانست کند
ز آتش شمشیر او دارند بر او چنانک | هست نالان و طپان مانند بر آتش سپند
لشکر فضلون بدانجا کز فکندن در فضا | شاه خصمان را فکند چشم بارا را فکند
بد رسد گوید شما را زرد دستوران به | خبر کنون باید شما را کس نیابد دل پسند
ای جهانت پیشکار ای روزگار نیکبخت | ای سپهر رهنما ای کردگار یارمند
گوسفند و گاو کشتن فرض هست اندر عید را | کاندرین اندر حساب ایزد بیچون و چند
اندر این عید هست امروز راضی نذر تو | زانکه گاو و کشته بر جای گاو و گوسفند
تا بود کرم از گزند و تا بود رامش سرود | تا بوند از سور خرم هیچ از ماتم نژند

بدسگال جفت ماتم نیکخواه جفت سور | دولتت انباز بود و دشمنت جفت گزند

وله ایضا در مدح گوید

هوا بر درفشان هر آن نگار که بود | هوا خشن شد و کهسار خشک و آب کبود
نگارهای نوآیین ز گلستان بسترد | پرندهای بهاری ز بوستان بربود
ز گلهای بهاری نه بوی ماند و نه رنگ | ز حله‌های بهاری نه تار ماند و نه پود
بنفشه نار چو بیمار گشت و گل چو خف | غنوده نرگس بیدار گشت و گل بغنود
لباس گردون مانند چادر ترساست | درخش با مون مانند طیلسان یهود
درشت گوی کردند نار و سیب بسرد | ز زخم در تن هر دو جگر ز هم بشخود
ز درد سیب گل نار گشت خون آگند | ز زخم نار رخ سیب گشت خون آلود
چو چشم جانان نرگس براغ خشم گشاد | چو روی عاشق زردی بباغ رخ بنمود
چو سوگوار بد اندر بس شاه نیلوفر | در آب غرقه و رخساره زرد و جامه کبود
بلای مخالفان شهر باید کف او | گزند عدو و را شادی بکاست غم بفزود
بروز بخشش او بدرم بکر بدگنج | بروز کوشش او بد عدو نیابد خود
ز بسکه کشت عدو و کوشهای تیغ برید | ز بسکه لبت عدو حلقه‌های قید بسود
همیشه جود او کف هر چه گفت و شنید | همیشه نیکی او گشت هر چه کشت و درود

بران شمعی که سپه سوی او کشید برد — بخون خویش و بجون سپه شود باخود

ایا شهی که بود وعدهای رنج نبود — ویا مهی که بود وعدهای ناز نبود

گزیر نیست از آنکس که مرتورا بگزید — ستوده نیست از آنکس که مرتورا نستود

عدوت را که بپیمود راه جنگ تو کرد — برفت و باز دلش کسل گشت و غم بپمود

زحرب شاه نکونسار بازگشت چنان — که نا گشت زحرب خدای مانمرود

همان که بکه نخود هیچ با مردم — چنان برفت که دشمن برو نمی بخشود

زنخجوان طمعش بود تا کنون اکنون — برفت و کرد بیکبار نخجوان بدرود

مراکسی کن شاها که از نشستن من — مرا زیان بود و مرتورا بباشد سود

همیشه تا به نبید اندرست خوشحالی — همیشه تا بسرود اندرست رامش رود

مباد دست تو بی زلف یار و جام نبید — مباد گوش تو بی بانگ عود و زود و سرود

وله ایضا در مدح او گوید

تا خلد بباغ داد رونق را — خوش گشت نوا مرغ منطق را

از ناله بلبل و نسیم گل — بفزود دهوا دل مشوق را

در باغ هوا بگستر نقشی — انگشت گزان کند خورنق را

مانند بباغ بلبلان از گل — حوران متوج و مفرق را

درپشته

در پشته نشیب سبز مانند است — از دور یکی ستور ابلق را

وز تاره بنفشه مرز باکبر — مانند بساطهای ازرق را

مانند زلف زنگیان آمد — در باغ شکوفه شاخ فندق را

از میغ هوا فلک را ماند — بنده چمن از سمن ستبرق را

از شاخ شکوفه شاخ سیب و به — مانند عروسان مجوق را

از سرخ و رقهای گل افروخت — بازار می سرخ مروق را

ابر آید همچو زورق تازان — ماند کف استاد موفق را

رادی که کند یکی عطای او — آرام دو صد دل معلق را

بر خواهش نیک هست پنداری — در چاه بود فشار زیبق را

قدرش بگران کشد بیکساعت — از بحر زمانه مرد مغرق را

شه مات کند طبع خصمانرا — هر گه که فرو کشند بیدق را

شوا ند کفت صدیک از جودش — گز زیخ کند فلک فرزدق را

وله ایضا در معشوق التین تواردی که ودین کوید

بشی بمهر چو لیلی بچهر چون شیرین — بوصل او دل من شاد و عیش من شیرین

مثل زنند بشیرین لبش ولیکن هست — حدیث کردن شیرین او به از شیرین

اگر به چین بنگارند نقش چهرهٔ او | ز نقش مانی نارند یاد مردم چین
برنگ روی ز دلها همی زداید زنگ | بچین زلف ز رخها همی رباید چین
دهان تنگش چون حلقهٔ زرنجابه | خدای کرده نگینش ز سیم نوش آگین
کس از بنفشه و گل یاد ناورد چو کند | بزلف و روی بیاراید و بجعد و جبین
مراد دو دیده بیدار او شود روشن | روا است گرش خریدم بچشم دشمن بین
هزار غم بکسارد دلم بدیدن او | بطاعت شرف الدین قوام دولت و دین
اگر چه کینش بسگالند دشمنان همه سال | یکی زمان ز کرم در دلش نیامد کین
اگر چه کین نستاند ز کس خدای جهان | همی ستاند کینش ز دشمن مسکین
سخاش بیعدد است و ذخایرش بیمر است | عوضش هست بدان و بهشش نیست این
ز فضل آنچه بگویمش ممکن است چنانک | هر آن خبر که ز دریا دهند هست یقین
نه هیچ گنج که پیشش او بجود مقام | نه هیچ حصن که پیش او بجنگ حصین
هر آن خبر که دهد خلق بشنود او بعیان | هر آن گمان که برد خلق دارد او بیقین
بجای دو کف او هست خشک نیل و فرات | بجای همت او هست پست چرخ برین
اگر به خشم بتابد دلش بنیرو روی | شود ز هیبتش پر آن بر آسمان پروین
عدو چو میش بود روز جنگ و او چو پلنگ | عدو تذرو بود روز رزم و او شاهین

اگرش

اگرش خلق جهان جمله بدسگال شوند | کند بر ز تلبیسان بلای و هر دو فین
ز بدسگال کجا رسد وکی از رشد | گرا بود پسری چون امیر شمس الدین
ابوالمعالی فرخنده روی و فرخ روز | بگاه رادی دستش چو ابر فروردین
قوام دولت و فخر ملوک تاج الملک | که روزگار نیارد بصد قران قرین
بماه ماند هنگام بخشش از بر گاه | بشیر ماند هنگام کوشش از بر زین
همش خراج پذیرد همش دهد حرب | اگر بجنگ کند قصد شاه قسطنطین
بروز جنگ مر او را بامر خالق خلق | نگاه دارد روح الامین بسار و یمین
از و حسام بود در حسود و دشمن سر | ز سبه خنگ بود فرق گوزن و گور سرین
بگاه بخشش قارون از او شود مفلس | بگاه رامش شادان از او شود غمگین
اگر تو خواهی از چرخ بگذری ز شرف | در آستانهٔ درگاه فرخش بنشین
چنو زمانه نیاورد و دهر هم نارد | بخور ز آستانه‌ای و بخور ز انگبین

وله ایضاً در تهنیت خسروان ابونصر گوید

ایا بهار من و عید نیکوان سپاه | چو ماه زابر همی تابی از قبای سیاه
بصبح رفتی هر دم و بازگشتی شام | برنگ و بوی و برخ و زلف خویشتن می‌خواه
همی که وقت سحر زد نسیم که بر دگل | همی که گاه شبانروز فروغ گیرد ماه

اگر به سنگ نمایی عقیق گردد سنگ — وگر به چاه رسانی عبیر گردد چاه
به آب آتش آتش فروز و باد شکن — نعیم انده و شادی فزای و انده کاه
تباه اگر نخوری زو شود بوقت درست — درست اگر نخوری زو نگردد ای تباه
ایا ز چهره تو ماه و گل سیاه و خجل — یکی به اول روز و یکی به نیمه ماه
برنگ توبه بناگوش و طلعت و رخ — قبا و جعد و سر زلف و دل برنگ گناه
بود حلال می اندر بهشت و در بر حور — تو هستی آن بت حور و بهشت و مجلس گاه
ز دوده رای شه خسروان ابونصر آن — که هست رای وی از راز روزگار آگاه
اگر کسی به سر برد کلاه گشت بزرگ — بزرگ گشت بدو شاهی و سر برد کلاه
به خلقش اندر رنج و به صلحش اندر گنج — بکینش اندر چاه و بمهرش اندر جاه
اگر بمهر کند سوی سنگ خاره گذر — وگر بخشم کند سوی شیر شرزه نگاه
شود ز دو لب سنگ خاره چون یاقوت — شود ز هیبت او شیر شرزه چون روباه
اگر به باد و به ابر نجاتش در گذرد — درو ری نتواند گذشت حرب سپاه

وله ایضاً در مدیح الملک المظفر افتاب نضمت ابونصر گوید

شب شنبه شادی در اول مه آذر — زخمه در افکن برود و عود بر آذر
باده فراز آر و دل ز رنج بپرداز — شاد دل از یار باش و باده همی خور

آن بت

آن بت عیار و فتنه بت فرخار — آن برو رخسار چون دو لاله احمر
عارض چون لاله برگ بر طرف ماه — بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر
چون نبشنید باده ماند و خورشید — چون بخرامد بسر بماند و عرعر
کبکش خوانم نه سرو لیک برفتار — ماهش خوانم نه خور لیک به منظر
کبک قدح کش که دید و سرو کمان کش — ماه بمجلس که دید و حور به لشکر
گر نه همی جادوی کند سر زلفش — گاه چو چوگان چراست و گاه چو چنبر
گرد جبینش هزار سلسله سیاح — گرد رخانش هزار چنبر عنبر
نقش چهره وش نداشتند بکشمیر — سرو چه قدش نداشتند بکشمر
دل برباید همی بجزع دو بادام — جان برباید همی بلعل چو شکر
کشته رخم لاله گون ز آذر مهرش — همچو چمن زرد گون سد از مه آذر
لشکر آذر کشید چادر زرین — گرد همه باغ و بوستان و که و در
بادش سرد و برگ بیدش زرد — چو رخ بیمار و آه عاشق غمخور
شاخ گیا آتش چو سوسن زرین — برق درختان نموده چون ورق زر
آبی پر گرد و زرد چو رخ بیدل — وین و بویش چو نافه و نکهت دلبر
لاله سیراب رفته آمد آبی — سوسن آزاد رفته آمد عبهر

سیب و ترنج آمد با باغ و ایشان | گشته بلون درخت و باد معنبر

چون بدرخت ترنج بر گذرد باغ | شاخ وی از باد نارچه کند سر

گویی هنگام عرض لشکر میر زد | سجده کنان پیش او بزرین مغفر

ماه ظفر آفتاب نصرت ابونصر | آن که به پیکار بر ملوک مظفر

آنکه به بزم یادگار فریدون | وآنکه به رزم جانشین سکندر

دلش همه دانش است و دستش همه جود | جانش همه رامش است و رویش همه فر

کام حسودان از و همیشه بود خشک | دیده خصمان از و همیشه بود تر

روزی و مرگ میان مجلس و میدان | راحت و رنج نوک خامه و خنجر

ناتوان یافتن بخدمت او راه | راه نگیرد خرد بخدمت دیگر

ز آب کریمش یکی سرشک بود خیر | ز آتش خشمش یکی شرار بود شر

ای ملک آراستی و داد جهانی | کز تو نرفته است هیچ خلق بداور

هر که به تو نیک بخت محرم تو جوید | کین تو جوید هر آنکه هست بد اختر

بخت شود پیش بندگان تو تیره | چرخ شود نزد چاکران تو چاکر

کافر اگر با رضای تو بدهد جان | مؤمن خیزد بروز محشر کافر

تیغ تو بحر است و موج او همه آتش | دست تو ابر است و سیل او همه گوهر

نعمت برت فزون ز نعمت جمشید | هیبت زرت فزون ز هیبت حیدر

باد ز شادی عدوی جاه تو درویش | جان تو باد از نشاط عیش توانگر

وله ایضاً در مدیح بهرینان ابوالبشر گوید

سرشک ابر بگردار لؤلؤ لالاست | نسیم باد بگردار عنبر ساراست

سپاه سیب برسید و سپاه لاله آید | خروش زاغ نشست و خروش فاخته خواست

بهر کجا نگری پیش چشم تو گوهر است | بهر کجا گذری زیر پای تو دیباست

سما شبانگه گویی که پر شکوفه زر است | زمین سحرگه گویی که پر ستاره سماست

اگر نسیم صبا بشنوی ندانی کان | نسیم عنبر هندست یا نسیم صباست

ز لالهای دگرگونه باغ چون مینوست | ز سبزهای دگرگونه راغ چون طیناست

هزار گونه نگار است هر کجا وادیست | هزار گونه بهار است هر کجا صحراست

کسی که یافت کنون بوستان بهشت بجست | کسی که دید کنون گلستان سپهر بجواست

شکفته لاله بکردار آتشست ز دود | که دود او ناپدید او نور او پیداست

شمال بوی زمین را همه بمشک اندود | سحاب روی هوا را همه بدر آراست

هزار گونه ز یار خویش مهجور است | که همچو عاشق مهجور را هزار نواست

سپید روز چو بخت موافقش فرود | شب سیاه چو بخت مخالفش بکاست

بیمن دولت شاه جهان ابوالبشر آن | که بر یمین و یسارش علم همیشه علم و سخاست
نه دولتست و چه دولت ستوده و زیبا | نه ایزدست و چه ایزد بزرگ و بی همتاست
نه مار بهر عدو زهر و بهر او مهره است | و نشتر نظرست و نیشتر سیماست
چنو جواد کجا و چنو سوار کدام | چنو کریم کدام و چنو رحیم کجاست
مظفریست که آهنگ سال و ماه بدوست | اگر سزاوار آهنگ سال و ماه شماست
روان او ز هنرست برو ز نسیم پرست | زبان او بتوانی برو ز رزم جداست
نکرده وعده بفردا مگر ز بخشش او | مگر نداند کامروز را پی فرداست
ثبات خلق بدریا و کوه باشد و او | بحلم چون کوهست و بجود چون دریاست
ابا براهت سنان کرده کار دشمن کژ | و با گرز و کمان کرده کار ملکت راست
جهانیان ز تو خواهند نیکی از یزدان | مگر که نام تو بر خلق مستجاب دعاست
ز روز بخشش کف تو آفتاب سخاست | بروز کوشش تیغ تو اژدها آساست
چراغ رادی از کف راد تو افروخت | در جشن مردی از تیغ تیز تو پیداست
خدا که کام زمانه رواست بر همه کس | همیشه کام و هوای تو بر زمانه رواست
کجاست مانند تو اندر جهان خدا که تویی | کراست نکویی اندر جهان چنانکه تراست
کز بخشش نتواند عدو ز نیزهٔ تو | مگر عدو قدر و نوک نیزه تو قضاست

همیشه تا ز پی

همیشه تا ز پی مهر می امید بهی است | همیشه تا ز پس مهر و وفا امید جفاست
مخالفان تو را بر بهی امید بدی است | موافقان تو را بر جفای تو وفاست

و له ایضاً در مدح ابوجعفر احمد بن محمد گوید

مادری را بکرد باید قربان | بچهٔ او را گرفت و کرد بزندان
گرچه نباشد حلال دور کردن | بچهٔ کوچک ز شیر مادر و پستان
بچهٔ او را گرفت ان نتوانی | تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی | از سر اردیبهشت تا بن آبان
آنگه شاید ز روی دین و ره داد | بچه بزندان تنگ و مادر قربان
چون بسپاری بحبس بچهٔ او را | هفت شبانروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند | جوش برآرد بنالد از دل سوزان
گاه زبر زیر گردد از غم و گه باز | زیر و زبر همچنان ز انده جوشان
زر بر آتش کجا بجوشی پالود | جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان
باز بکردار اشتری که بود مست | کف بر آرد ز خشم و راند شیطان
مرد حرس کفهاش پاک بگیرد | تا بشود تیرگیش و گردد رخشان
آخر کارام گیرد و نچخد نیز | تاش شود سنوار مرد نگهبان

چون بنشیند تمام و صافی گردد — گونهٔ یاقوت سرخ گیرد و مرجان
چند ازو سرخ چون عقیق یمانی — چند ازو لعل چون نگین بدخشان
ورش ببویی گمان بری که گل سرخ — بوی بدو داده مشک و عنبر با بان
هم بخم اندر همیگدازد چونین — تا بگه نوبهار و نیمهٔ نیسان
آنگه اگر نیمه شب درش بگشایی — چشمهٔ خورشید را ببینی تابان
ور به بلور اندرون ببینی گویی — گوهر سرخست بکف موسی عمران
زفت شود رادمرد و سست دلاور — گر بچشد زو و روی زرد گلستان
وانکه بشادی یکی قدح بخورد زو — رنج نبیند از و فراز و نه احزان
اندهِ ده ساله را بطنجه رماند — شادی نو را ز ری بیارد و عمان
با می چونین که سالخورده بود چند — جامه بکرده فراز پنجه خلقان
مجلس باید بساخته ملکانه — از گل و از یاسمین و خیری الوان
نعمت فردوس گسترده ز هر سو — ساخته کاری که کس نسازد چونان
جامهٔ زرین و فرشهای نو آیین — شهره ریاحین و تختهای فراوان
بربط عیسی و لحنهای نوآیین — چنگ بدل برده و نای جایگاه خنیان
یک صف میران و بلعمی بنشسته — یک صف حران و پیر صالح دهقان

خسرو بر تخت پیشگاه نشسته — شاه ملوک جهان امیر خراسان
ترک هزاران بپای پیش صف اندر — هر یک چون ماه بر دو هفته درخشان
هر یک بر سر بساک مورد نهاده — ز آتش می سرخ و جعد زلفش پیچان
باده دهنده بتی بدیع ز خوبان — بچهٔ خاتون ترک و بچهٔ خاقان
چونکه بگرد و بسید چند بشادی — شاه جهان شادمان و خرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم نگاران — قامت چون سرو و زلفهای چو چوگان
زان می خوشبوی ساغری بستاند — یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون — گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد ابن محمد — آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه — زنده بدو داد و پادشاهی گیهان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او — نیز نباشد اگر نگویی بهتان
حجت یکتا خدای و سایهٔ اوست — طاعت او کرده واجب آیت فرقان
خلق ز خاک و ز آب و آتش و باد — وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فره بدو یافت ملک تیره و تاری — عدل بدو گشت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی — ور تو دبیری همه ثنای او خوان

ور تو حق‌جویی و راه حکمت جویی   سیرت او گیر خوب و مذهب او دان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرایی   شافعی او لیث و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت   گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت   مرد ادب را ادب فزاید و ایمان
ور تو بخواهی فرشته‌ای که ببینی   اینک او لیست آشکار رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت و آن روی   تا که ببینی بر آنچه گفتم برهان
پاکی اخلاق او نه پاک نژادی   با نسب نیک و با مکارم احسان
ور سخن او بگوشت آید یکبار   سعد شود مر ترا آنگه که کیوان
ورش بصدر اندرون نشسته ببینی   اینک گویی که زنده گشت سلیمان
سام سواری که نیست تا زنده باشد   اسب نه چندان چو او سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین حمیت   گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نماید ترا ز پیل مر آنگاه   ور چه بود مست و شیر گشته غژمان
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش   گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور بنبرد آید او ستاره بهرام   توشه شمشیر او شود بگروگان
باز بدانگه که می بدست بگیرد   ابر بهاری چو بار و باران

ابر بهاری

ابر بهاری جز آب تیره نبارد   او همه دیبا تجنب و در بپایان
باده و کف او عطا ز بس که ببخشد   خشم نگیرد بعفو کوشد و غفران
گرچه بهنگام حلم کوه تن او   کوه نشانی کسی نه بیند چو آن
آن ملک نیمروز خسرو پیروز   دولت او یوز و دشمن آهوی نالان
گرچه بکوشی بجهد خویش و بپویی   ور چه کنی فهم خویش تیز بسوهان
گفت ندانی سزاش خیز و فراز آی   آنکه بگویی چنانکه باید نتوان
اینک مدحی چنانکه طاقت من بود   لفظ همه خوب و هم بمعنی آسان
مدح همه خلق را کرانه پدید است   مدحت او را کرانه نیست و پایان
نیست شگفتی که رودکی چنین جایی   خیره شود بی‌روان و ماند حیران
گرنه ابوعمر و دلاور کردی   وانکه دست و روی گزین و عدوان
زهر کجا بود می بمدح امیری   کز پی او آفرید گیتی یزدان
دولت میرم همیشه باد برافزون   دولت اعدای او همیشه بنقصان
طلعت تابش تر ز طلعت خورشید   نعمت پاینده تر ز رودی شمعان

وله ایضاً در مدیح پادشاه جعفر گوید

تا در باغ یاسمن و گل بنو نوا   بلبل همی سراید بر گل بنو نوا

نوا
صبر فزود و دل سامانت
و سعی فزود ثناء است

مشک و عبیر بارد بر گلستان شمال
در زعفران کارد در بوستان هوا

بر نیلگون بنفشه نشاند شکوفه باز
همچون ستارگان ز بر نیلگون سما

پیش از همه گلی گل رعنا نمود روی
یکرویش از نشاط و دگر رویش از عنا

روئی چو روی عاشق و روئی چو روی دوست
این زرد رنگ لعل و آن لون کهربا

چون طفل مهد دان نگران اندر آینه
ناغان همی کنند بحوض اندران شنا

خیری چو روی عاشق بیچاره از فراق
لاله چو روی دلبر میخاره از حیا

تابان چو ناردانه سرخ از بر پرند
بیجاده رنگ لاله ز پیروزگان گیا

اکنون که جفت در رسانی شود درخت
خواهیم گشت و ز یاقوت بی بها

پیکانه گشت خواهم از انجم نرگسین
اکنون که باغ کرده بانرگس آشنا

زان چون گل و بنفشه رخ و زلف سلم تنگ
چون از گل و بنفشه زنم آورد صبا

هنگام سنبل و سمن و گل بی شوم
زان گلرخان سنبل زلف سمن قفا

این راه جز بکشتی نتوان گذشت ازانک
طوفان همی نماید چشم من از بکا

ز اشک ابر چشم من اندر عراق باز
بانگ آید از سپهر علی الجودی استوا

طوفان دجله کم نتوان کرد از زمین
الا به نفت تیغ جهانسوز پادشا

جعفر که زر جعفری از دست او گداد
چونانکه باکری از تیغ وی روا

برزاران

بر زایران چو عاشق بر دوست شیفته
بر سایلان چو مفلس بر مال مبتلا

کرده هزار شاه زهی زو بیک خلاف
کرده هزار گنج تهی زو بیک عطا

وله ایضاً در مدح گوید

خیال شام فراق بتان بروز وصال
هر آنکه دید از روز غم بسان خیال

از آن نهیب نماند به چشمم اندر خواب
وزین عذاب نماند به جسم اندر حال

فروغ ماه نبینم همی ز بیم کسوف
شعاع مهر نیابم همی ز بیم زوال

حلال کردم بر خویشتن فراق حرام
حرام کردم بر خویشتن وصال حلال

که در وصال بود اندُه از نهیب فراق
که در فراق بود شادی از امید وصال

ز بسکه بویم گشتم بسان نافه بوی
ز بسکه نالم گشتم بسان سوخته نال

مرا همه کس گویند خیر خیره و عجب
مرا همه کس گویند خیر خیره و منال

نه آگهند همی چونکه من گذارم روز
نه آگهند که من چون همی گذارم سال

رفیق رفته و دل با هوا گشته رفیق
همال رفته و تن مانده با بلایش همال

برفتن اندر دل را نهیب دوری دوست
ببودن اندر تن را عذاب تنگی حال

به دوست باشد دل را همیشه صبر و شکیب
بحال باشد تن را همیشه جاه و جمال

بر آن زمان که مرا دست داده خواهد کرد
فراز من دو دو تا ماه رویی مشکین خال

گشاده شکّر شکرف رنگ را عنّاب / نهاده نرگس نیرنگ ساز را بجدال
کمیش لاله نهان کرده در میان عقیق / گهی عقیق نهان کرده در میان لآل
ستاره پوش مه از سنبل فرکون بادام / بنفشه رنگ گل از زخم سیمگون چنگال
مرا بگوشی گوید که تا کی این رفتار / مرا بگوشی گوید که تا کی این احوال
دلت خلاف زبان و زبان خلاف دلست / برین امید نبرده بدین فریب سگال
روا بود ز پس دوستی و نزدیکی / ز دوستان و رفیقان تو را گرفته ملال
اگر جواب ز لالعبت زننده گانه خلق / بسی چو پانه چون زهر کرد آب زلال
وز آن شکی بالت رفتن تو مرو / که من ترا برسانم بگونه گون اموال
همت بچهره توانگر کنم بزر عیار / همت بدین توانگر کنم بسیم حلال
دلم بسوزد و گویم بآتشین روی / که در نگار تند روشنت در خرام غزال
مرا نه مال بکار آمد و نه سیم و نه زر / بدانکه سیم فروشت و مر مرا زر و مال
گمان بری تو که بی‌مالی است آنکه کند / همیشه خدمت استاد راد اعدا مال
بنوک تیر فرود آورد ز کوه پلنگ / بنوک تیر فرود آورد ز دریا دال
سیاه روشن او در دل سپاه عدو / بود چو آتش افروخته میان زکال

وله ایضاً فی المدح

آن عبرت

آن عبرت یزدان نگر و قدرت یزدان / از قدرت یزدان چه عجب عبرت چندان
که کوه و بیابان کند از باغ و بساتین / که باغ و بساتین کند از کوه و بیابان
شاید که فرو مانی ز آن عبرت و غیرت / باشد که فرو مانی ز آن قدرت چندان
خواهی که بدانی همه را یکسر معنی / خواهی که بدانی همه را یکسر برهان
شو قصه تبریز همی خوان و همی بین / شو ساحت تبریز همی بین و همی خوان
شهری بدو صد سال برآورده دگر دور / خلقی بدو سال در او ساخته اوطان
مردش همی دست کشید بر سر پروین / بارویش همی بار کشید از سر کیوان
آن خلق همی گشت بیکساعت مرده / وان شهر همی گشت بیکساعت ویران
بس صورت آراسته همچون بت کشمیر / بس روضه افراشته چون روضه رضوان
در بوم شد آن صورت آراسته مدفون / و ز خاک شد آن خانه افراشته ویران
آنان که پر از نعمتشان بد همه خانه / آنان که پر از خاسته‌شان بد همه دکان
امروز همه تن بفروشند بیک دانگ / امروز همه جان بفروشند بیک نان
شهری همه پر نان و در او خلق گرسنه / جایی همه پر آب و در او مردم عطشان
آنان که برفتند ز تیمار برستند / وآنان که بماندند بماندند در احزان
کس زنده نشد و آنکه شد از تخمه اولاد / کس جسته نشد و آنکه شد از تخمه اخوان

پنهان

از دو رو همه روی بکندند ز بن چنگال / وز دو رو همه دست بخوردند ز دندان

مادر ز فزع یاد نیاورد به فرزند / عاشق ز جزع یاد نیاورد ز جانان

زانگه که پدید آمد عالم ز ره انشا / زانگه که پدید آمد گیتی ز ره ابنیان

وین زلزله نشنید کس اندر همه گیتی / وین ولوله نمود کس اندر همه کیهان

وله ایضاً

دمید لاله سیراب ز بنفشه ستان / چو طوطیی که بود خفته در بنفشه ستان

بگیر باده گلرنگ بر بنفشه و گل / ز روی و موی بتان هم گل و بنفشه ستان

ز لاله بستان آراسته است پنداری / دریچه بهشت گشاده است چرخ در بستان

بسان مجلس روز گشت و باغ درو / هزار دستان چون باربد زند دستان

زمین شده ز گل سرخ چون رخ حورا / هوا ز ابر سیه گشته چون رخ شیطان

چو روی دلبر مخمور لاله داده فروغ / چو قد عاشق مهجور سرو گشته نوان

بسان غالیه دانی ز مشک آذرگون / نشان غالیه مانده میان غالیه دان

دهان گشاده گل اندر میان لاله چو / چنانکه دوست گشاده کند بخنده دهان

ز رنگ گلها در بوستان هزار نگار / ز بانگ مرغان در گلستان هزار فغان

زمین ز لؤلؤ فاروز زابر لؤلؤبار / هوا ز مشک چو انگر ز باد مشک افشان

ز روی خارا برون دمد همی مینا / ز روی مینا برون دمد همی مرجان

چمن ز دیبا چون بزمگاه قیصر روم / سمن ز لؤلؤ چون باغ خسرو ایران

همه به زیر فشاندن بسان آتش کیو / همه به تیغ کشیدن چو رستم دستان

همی زدود بتابید تیغ چون آتش / همی ز دور بباریدی تیر چون نیسان

سر سواران گشته علامت شمشیر / دل دلیران گشته نشانه پیکان

فروغ تیغ پدید از میان گرد سپاه / چنانکه در شب تاری ستاره رخشان

سنان گرفته و اندر کمان نهاده خدنگ / بسان زان همه بر تافته ز خنگ عنان

سپاه بازده جان لشکر و زر پرد / در آن نبرد و سپه بانو باز دادی جان

از آن زمان که جهان بوده یک تن تنها / کی ایستاد بچنگ هزار رخت کمان

وله ایضاً در مدح امیر ابو منصور گوید

بقد سرو لبانی ز زلف غالیه گون / یکی همیشه فراز و یکی همیشه فزون

ز عشق آن رخ چون برف خواب نه بود / سرم چو برف شد و ابدون گشت چو جیحون

بت عزیزی ولیکن پر از نوالت هوا / وفات پیشه ولیکن پر از جفات جنون

ابا بچهره چو سرت ز بر مرده چون فرهاد / ابا بجسن چو لیلی بمهر چون مجنون

هر آن دلی که ز زلف تو اندرون افتاد / ز بند او شود اندر شدن دگر بیرون

بتی که دارد بند و شکنج گونا گون | دگر که گونهٔ او هست چون شب و شبگون
بشب نباید کس ره در و بماند دل | مگر که باشد نور رخ تو راهنمون
ز عنبرست و طرازش بعنبر آلوده | ز غالیه است و شکنجش بغالیه معجون
گهی ازو گل پوشد ز مشک پیراهن | گهی ازو مه دارد ز غالیه برهون
تو عاشقان را داری زبون ز چشم سیاه | چو خسرو آزادان را ملک ز تیغ زبون
سنان دولت و دین شهریار ابو منصور | که هست زیر زنخ دست دشمنانش ستون
نخش کاه سخا خستگان محنت را | کند درست چو کژدم گزین را افیون
ایا بجاه جم و سهم سام و زهرهٔ زال | ایا بچهر منوچهر و فرّ افریدون
بدست دجله و جیحون کنی بباد یه در | ز تف تیغ کنی خشک دجله و جیحون
تورا چو نالهٔ کوس و چو نالهٔ ارغن | بروز جنگ چو بانگ نشسته ارغون

برهون بالره و طوق گرد گویند

ارغون در اینجا معرب آمده

و له ایضاً در مدح شهریار جهان گوید

دماری تو ای چشم دل و ماری | دم آری بچشم اندر ای دل دم آری
ابا سنگدل لبر سیم سیما | بت قند لب لعبت قندهاری
چه بندی بر لفین که جز دل نبندی | چه خاری بمژگان که جز جان نخاری
چه ناری ندانم که از دور سوزی | ندانم بتا لاله که سیمین چه ناری

چرا گر زمان در بر من نشینی | چرا لب یکی زی لب من نیاری
نه یاری مرا یا نباشی ز دشمن | مگو گر بیاری مگو گر نیاری
بر و زلف داری بعنبر سرشته | بدو چشم زهرا کده دو افقاری
ز زلف بخاری بخار بخوری | بخار بخوری بخور بخاری
بمشکین کمان جان و دل را کمندی | بزنگین شکر جان و دل را شکاری
ربودی مرا و نشستی و شادی | فزودی مرا و نگر زار زاری
چو قمری همی نالم اندر بهاران | ازان بر قمر سود هود شماری
ز بس گرد و دیدم همی آری ای دل | تو رانه در آب چشم سماری
بر حسن کله داغ داری و لیکن | برخ تازه دل رنجه در فکاری
نه با چشم تو پایداری کند دل | نه با تیغ شه جان کند پایداری
ابا شهریاری کند از ره عدو را | تو در کارزاری چه در کارزاری
اگر مرغزاری بشیرت به بیند | کند همچو بر باب زن مرغزاری
گمر ز آل سامی که چون آل سامی | بشمشیر گذاری و خنجر گذاری
ولی را که بزم بی نار و نوری | عدو را که رزم چو منور ماری
بر اسب ظفر بر سوار همیشه | بدست هنر و رزمردی سواری

زتیغ تو در زینهار آید آهن / بسنگ اندرون زین بود زینهاری

اگر شاه تاتار تیرت ببیند / شود زو بر شاه تاتار تاری

ابا فار بر نامهٔ تو چو شیری / ابا شیر بر نامهٔ تو چو فاری

ابا غار بر لشکر تو چو کوهی / ابا کوه با نیزهٔ تو چو غاری

سپهر بلالی چو اندر رسانی / سحاب سخائی چو اندر حصاری

وله ایضاً در مدح میر ابونصر گوید

چون نگارم غنچه دارد عشق بالائی چو تیر / مهر رخساری نهد هم سوخته دارد چو تیر

لاله از رشک رخ او بشکفد در ماه دی / باده از یاد دل من بشکفد در ماه تیر

مشک از زلف سیه باده از آن لب نصیب / سرو از آن قد مستقیم ماه از آن خد مستنیر

روی رخشش بوده نور ماه و رنگ گل / زلف شکنش گرفته بوی مشک و رنگ قیر

بر زنید از مهر او هر ساغی بازم عشق / بر عشق از مهر او هر ساغی بازم زیر

مرغزار از سبزه پوشیده است نیلی پرند / کوهسار از لاله گسترده است شنگرفی حریر

ابر چون غواص بر صحرا همی بارد درر / باد چون عطار در بستان همی ساید عبیر

آب چون جوشن شده است اندر غدیر از فرهاد / باغ جوشن پوش گشت از بیم باد اندر غدیر

کشت مشکین بوستان و گشت رنگین گلستان / گشت پر در آسمان و گشت پر می آبگیر

ابر نوروزی بباران پرورد گل را همی / ابر چون دایه است و گل چون کودک باران چو شیر

گاهی از قمری نوا و گاهی از ساری سرود / گاهی از بلبل فغان و گاهی از صلصل صفیر

چرخ تیره زابر چون از گرد لشکر گاه شاه / باغ لعل از لاله چون از باده مجلس گاه میر

میر ابونصر آنکه ساش خورد و فرهنگش بزرگ / میر گلهان آن تن برنا بعقل و فضل پیر

پیر از او گردد جوان عمر از آن باید نشاط / زو قوی گردد ضعیف و زو غنی گردد فقیر

شیر گردی بر شرا آنکه که باشد بر سمند / مهر مهی بر سپهر آنگه که باشد بر سریر

گر مخالف دیو گردد هست چون دیو بند / ور معادی شیر گردد هست در دم شیر گیر

دشمنان را جان بنالد چون کشد اسپش صهیل / دوستان را دل بخندد چون کشد کلکش صریر

گر گذارد نظم بارد لعل او در نظم / ور نگارد نثر آرد کلک او در نثر

گر نهداری دلش را ایزد از عقل خلیل / گر نهداری تنش را ایزد از جان جریر

از لف شعر او جزوی است اصل صنایع عقیق / ور زدم بدخواه او نهر است باد زمهریر

جان مضطر گشته از گفتار او یابد قرار / چشم تاری گشته از دیدار او گردد قریر

وله ایضاً در مدح میر ابونصر گوید

گرد کافور است گوئی بیخته بر کوهسار / تیغ پولاد است گوئی ریخته در جویبار

نار بن کافورگون گشت و هوا کافوریار / راست همچون طبع کافور است طبع روزگار

ابر گسترده است قاقم بر درخت رنگ بهی | زاغ شد چون دم قاقم میان شاخسار
کوه زیر برف همچون قار پوشیده ز سیم | برف زیر زاغ همچون سیم آلوده بقار
باد خوارزمی بهامون اندرون اکنون ز برف | غارها سازد ز کوه و کوهها سازد ز غار
سنگ بگذار اکنون با آتش و باده است شغل | نیک مردم را اکنون با بربط و نایست کار
باده باید کنون چون توده یاقوت سرخ | آتشی باید کنون چون خرمن زر عیار
تا جدا گشت از کنار من نگار سیمتن | از دو دیده سیم بارم من همیشه در کنار
گل بسی چیدم که وصل ارغوان افشانم | می بسی خوردم که بوس از لبان آن نگار
زان گل اکنون هست حاصل در دل من جز خسک | زان می اکنون هست حاصل در سر من جز خمار
بر همه کس کامرانم عشق بر من کامران | بر همه کس کامکارم عشق با من کامکار
عشق او تیمار گشت و طبع من تیمار کش | عشق او اندوه گشت و جان من اندوه خوار
چون روان من بنالد رعد هنگام خزان | چون سرشک من ببارد ابر هنگام بهار
آفتاب شهریاران میر ابونصر آنکه هست | از بزرگان اختیار و بر ملوکان افتخار
نیکنامی را قوام و شادکامی را نظام | پادشاهی را قرار و شهریاری را مدار

وله ایضاً در مدح خدایگان جهان ابو منصور گوید

بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار | شدند با من دلخسته این سه آفت یار

همیشه بود نشاط دلم ز دیدن دوست | همیشه بود قرار تنم بصحبت یار
برفت یار و مرا غم گرفت جای نشاط | برفت یار و مرا تب گرفت جای قرار
پری ندیدم همچون پری گرفته شدم | ز درد و فرقت آن لعبت پری دیدار
بشب ز حسرت آن روی چون ستاره فروز | ستاره بارد چشمم بود ستاره شمار
مرا برادر گوید چکارت آمد پیش | سرا کهی که ببیند که من بگریم زار
ز دوست دورم از این زارتر چه باشد حال | ز یار فردم از این صعبتر چه باشد کار
میان آتش و آب اندرون گرفتارم | که جان من آتشکده است و دیده دریابار
ز هجر آن رخ رنگین چو نقش بر دیبا | بماندهام متحیر چو نقش بر دیوار
ز آب دیده ندیدم کنار خویش تهی | از آن زمان که ز من آن صنم گرفت کنار
همی ندانم چاره فراق و فتنه محب | که هیچ عاقل خود کرده را نداند چار
یکی زمان ز دلم عاشقی جدا نشود | چنانکه مردمی از طبع شاه کشوردار
خدایگان جهان شهریار ابو منصور | که افتخار ملوک است و افتخار تبار
برزم شهرگشای و بعسکر دشمن بند | بتیغ ملک ستان و به ملک سپار
بروز رزم نجنبد ز دست او شمشیر | بروز بزم نگردد ز دست او دینار
شمار چرخ و شمار زمین اگر دانم | برو نخواسته دادن نداند ایچ شمار

موافقانش بلندند لیک از سر تخت — مخالفانش بلندند لیک از سر دار

و له ایضاً در مدح پادشاه ابوالفضل گوید

چه روزست اینکه او را هست شب تاریک‌تر زان — سپهر از موی او شکن زمین از رنگ او گلگون

مگر زد بر رخسارش ز زلف تار کرد آتش — بگرد خوشتن عمداً نشست از غالیه افسون

دو اژدرگون شدند از خون مراد و چشم اژدرش — عجب دارم که چون روید الف آتی ز اژدر گون

ایا قد تو چون سروی ز دیبا کرده او را دین — ایا روی تو چون ماهی ز عنبر کرده او پیرون

چو از غم جان من پیچد چرا شد زلف تو لرزان — تو خون عاشقان ریزی چرا شد چشم تو پر خون

ز بهر آنکه طبع تو چو بوقلمون همی گردد — ز چهره هر ساعتی رنگی پدید آرد چو بوقلمون

از ابر هجر چون آیی به ماه زرین کا آمد — از ابر کاش اندر بار ماه آسمان گون

لبان طوق دل کران و یا چون ابروی پران — چو گرد محفلی و بران فراز آری تو زرین نون

و یا اندر رخ بستان به بستان در بنفشه‌ستان — بنفشه کنده است زرین نعل اسب شاه افریدون

ابوالفضل آنکه شر و خیر هست از مهر و کین او — کزان هارون زنبق مفلس و زو مفلس شود قارون

گهر بخشی کجا مانند بود با کف او دریا — جهانگیری کجا دریا بود با تیغ او مامون

چو اسکندر همی گیرد جهان با تیغ اسکندر — چو افریدون همی بندد عدو چون افریدون

نه رو بر کراسی خرد نه از بدخواه او نیکی — چو زیتون بر نیارد خاره و ناید خاره زر زیتون

الا تا نار و گلنار بود چون لاله در بستان — الا تا لاله در بستان بود چون نار و گلنار

شکوفایت را چون لاله باد انار پیراهن — جهانجویانت را چون نار باد الاله پیرامون

و له ایضاً در مدح گوید

خداوندا تو را زیبد خداوندی جهان کردن — که تو دانی جهان و جان ز بدخواهان جهان کردن

امیری در تو خاصی گشت اندر قلعه محکم — که نتواند فراز او گذر باد وزان کردن

بزیر او بود دایم فلکها را روش کردن — فرود او بود دایم کواکب را قران کردن

ز بالاش اندرون شاید نگه کردن به اختر — چو آسانست از بالاش حکم اختران کردن

نه در دیوارش او بتوان به قوت رخنه افکندن — نه بر چرخ برین بتوان بحیلت نردبان کردن

به بالا مرغ نتواند شدن بر بام او ار نه — به ماهی ماه نتواند میانش را کران کردن

کشیده کرد او کنده چنان در پیچ پیچ اوج — که از هیبت توان بر روز شب چون نیروی گردن

بسانش نیستان گشته ز اشتران نیزه‌ها — که شیر از آن نشاید جای جز در نیستان کردن

در افتادند چون شیران در آن لشکر سپاه تو — که شیر از آن شیران چاره در حظر نتوان کردن

چنین و این کردند با ایشان نجیب تو — که نتواند خزانی باد با باد خزان کردن

بزو من دیلمان کردند بر ایشان که آید — بنا رو هیچ دشمن یاد جنگ دیلمان کردن

ز خون ایشان نو بهار و سیل کردی در خزان آنجا — که داند نو بهار و سیل هر گز در خزان کردن

ز خوشان کی صحرا با زنگ نادان کردی / که داند ریگ صحرا را بزنگ نادان کردن

چو گشتند از غم تو عاجز تو مگر فی تقهران [illegible] / که داند جز تو هرگز اجتمع فصیح عیان کردن

زبان کرد خصمانت بطمع سود بسیار / بطمع سود در طبعست نادان را زبان کردن

وله ایضاً در مدیح خسرو ایران ابومنصور سلطان گوید

عشق آمد هر کسی را مستمند و خوار و زار / خوار باد آنکس که دارد عشق و کار عشق خوار

چون گرفتار آمد اندر عشق هاروت از ملک / در چه بابل شد او خسته بار موی مار

عشق شیر شرزه را ماند که و ارغستان / عشق عزمان را فزود آرد ز که در مرغزار

از برای عاشقی کرد دلبان کبک باز / وز برای عاشقی کرد دلبان مور مار

با حدیث عشق او ناید هیچ پندی سودمند / با حدیث عشق ناید هیچ پندی استوار

پاره پاره بد ز زلیخا درد و داغ عاشقی / عاشقی داود را بنگر که دو سوکوار

از پی یوسف کم کرده مر یعقوب را / وین پسندد کرسش در جدائی بار زار

یار چون یعقوب بینا کردم از دیدار دوست / چون زلیخا باز برنا کردم از پیوند یار

بر من از نابوده عشق مردم اندر سرزنش / مردم نابوده عاشق مردم کم شمار

خوش بود معشوق بر که خاصه یار رهبان / نیک ناید هجر بر که خاصه هنگام بهار

یار من در چشم من هر روز نو آیین تر است / تا بهشت آیین تر است از باد و کوه و دشت و غار

شد پر از لعل بدخشانی ز لاله بوستان / پر ز یاقوت کبود است از بنفشه جویبار

بوستان بیجاده گون و گلستان بیجاده رنگ / ابر مروارید پرور شاخ مروارید بار

دو زن را خیره کرده نای زن را خیره کرد / بانگ کبک از شاخ بانگ بلبل از شاخ چنار

نرگس آمد چون نبیذ زرد در سیمین قدح / لاله آمد همچو در جام عقیقی سوده قار

تا ز رنگ لاله و گل خوار شد یاقوت سرخ / شد ز بوی نرگس و شمشاد مشک ناب خوار

تا نسیم باد بنماید باد مشک تبتی / تا بسر شکن ابر بنماید باد در شاهوار

چون بصحرا بگذری یابی نسیم اندر نسیم / چون به بستان بگذری بینی نگار اندر نگار

برق هر ساعت همی تابد چو تیغ پادشاه / ابر هر ساعت ببارد چو دست شهریار

خسرو ایران ابومنصور سلطان فر و آن / آنکه باده خوردن بر گاه و کارزار

تا قیامت خلق فخر از روزگار او کنند / یک زمان بی روزگار او مباد ار روزگار

هم سوار از تیغ او گردد پیاده روز جنگ / هم پیاده روز جود از دست او گردد سوار

یادگار است از ملوکان گذشته خلق را / این جهان از وی مباد ایچکس را یادگار

آفتابش زیر پای باد افلاک زیر نگین / آسمانش چیره باد ار زمانه پیش کار

چشم بد زو دور و دست بدی کوتاه از او / روزگارش نیک و بختش نیک و فال نیکیار

پیش آب آتش بود پیش سنانش در سپاه / پیش آتش نی بود پیش حسامش در حصار

شمشاد در اینجا [illegible]

خاکسار از تیغ او شاهان گیتی سر بسر
خاکبوس از بیم او میران عالم روز بار

تا نشان از خاک باشد همچنین باشد مدام
دوستانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار

ای خداوندی که با دست تو شمشیر تو
نیل بنمود آبدار و چون نیل بنمود تابدار

دوستان از عدل و من روی تو بنواییم کام
دشمنان از خواندن وصف تو دایم خوار و زار

مستعار است این جهان شاهان عالم جز ترا
عاریت را در دو دم دانا نه چیزی هست عار

راست باد کار تو یزدان چو کار خویش را
دشمنت را تا می بر نیاید هیچ کار

خسروان باشند میدان شکار تیغ تو
همچو یاران آهوان دشت یوزت را شکار

شهریارا گر بگویم جز ترا هرگز مدیح
ای خداوند ببر از من مرا معذور دار

من ترا گویم مدیح و کردگار پاک را
زانکه روزیم از تو هست و جان پاک از کردگار

از همه میران عالم اختیار من تویی
زانکه یزدان از همه عالم ترا کرد اختیار

تا بود بی خار لاله تا بود بی تار مشک
هر دو را بهره باشد جاودانه افتخار

بهره تو باد مشک و بهره خصمت خاک کن
قسمت تو باد لاله قسم خصمان تو خار

وله ایضاً در مدح خداوندزاده ابونصر گوید

چو بگشاید نگار من دو بادام و دو مرجان را
بدان نازان کند دل را بدین رنجه کند جان را

من از مژگان ببارانم به مروارید مرجان رخ
چو از سی و سه مروارید بردارد دو مرجان را

من از مژگان جانان را بجان و دل خریدستم
مگر نازان کند روزی بدان جان رنجان را

من و جانان بجان و لب فرو بستیم بازاری
که جانان لب مرا داده است و من جان داده جانان را

چو از گفته دارم دل بنار تفته آگنده
از آن آن گاهی که دادم دل نگار نار پستان را

دل من چون سپندان و آن او باشد چو سندان
چنین دارم مرا سندان بود طاقت سپندان را

بکفر ایمان تبه کردم ولیکن بر نخ زادم
سمانه بر خدا او بکفر آراست ایمان را

من آن بت را پرستیدن بیارم زود و دو زودتر
که هرگز طاق نیکو باشد بت پرستان را

بنزد بخردان عیب است هر کس را پرستیدن
مگر پاکیزه یزدان را و شاهنشاه ملکان را

خداوند خداوندان ابونصر آنکه یزدانش
بمهر و کین او کرده است نصرت را و خذلان را

جهان ویران نگشتی گر که طوفان بدی تیغش
نخوردی آتش تیغش بیک دم آب طوفان را

چنان چندو فراز خویش کیوان همت او را
که بیند خلق بر گردون فراز خویش کیوان را

وله ایضاً

بنفشه زلفی و سیمین بر عقیقین لب
روی ماه روز و موی ماه شب

سلبش سرخ و می سرخ در گرفته بجام
لبش برنگ می و عارضش برنگ سلب

بلای تن بدو زلف و جفای جان بدو رخ
بلاکین بدو چشم و نشاط دل بدو لب

سیاه زلفش سرخ رخ فتاده مدام
هم آنچنانکه لعنایب در فتاده عنب

بنور روی دل آتش بن بپرو بار … بتاب زلف تن زار من فکنده به تب
اکر به بند زلفش دلم مدار شکفت … وکر خلد جکرم جعد او مدار عجب
زبهر انکه عجب نیست بستن از زنجیر … برای انکه عجب نیست خستن از عقرب
بسان سوسن چه هست لبان سنبل جعد … بسان سیب زنخدان بسان سیب غبغب
دلم بدوست بجای وتنم بدوست بپای … مرا از روی نشاط و مرا ز دست طرب
خدای ما سبب عشق کرد و رخ او … چو جود را دو کف شهریار کرد سبب

ولهٔ ایضا

دل بدو دادم که جان از رخ او شاد باد … جان من هست او سزد کر دل فدای جان شود
چون کل خندانش رخ چون لاله خندانش لب … کریه بر خلق افتد از غمش اکر خندان شود
لاله نعمان توان چید از رخش در ماه دی … ور بخندد در بزم از او پر لولو عمان شود
وز فروغ دو رخش پر لولو عمان قند … لولو عمان از رنک لاله نعمان شود
ابر در افشان شود کر بکذرد بر چشم من … ور زلف او بر اید مشک افشان شود

ولهٔ ایضا

اکر چه جانان کس را عزیز چون جان نیست … مرا جهان سر و جان بجای جانان نیست
بکلستان نماند نکارم بیارش دو ماه … رخان او که جهاد در جهان کلستان نیست

نی چهلم

همی چه بیم کل انکه که با کهبان بود … کنون همی نتوان چه که با کهبان است
رخان جانان بستان و سنبلستان بود … اکر چه کس البستان و سنبلستان است
ز بیم طبع کسان کردش تهی اکنون … وراق سنبل هست و وصال بستان است
بکرد جانم جولان عشق نیز راست … کنون دو زلف تو را کرد روی جولان است
بنود کوی دلم تا تو را دو چوکان بود … چو کوی کشت دلم تا تو را دو چوکان است

ولهٔ ایضا

دار روان وشی بر وشی رخ و سلسبیل … داد کاد غمزه چشم و زلف وقف لب
لولو لالاش را از لاله نعمان صدف … لاله نعمانش را از عنبر سارا سلب
چشم او مخمور و من خوردم بجام مهر می … زلف او لرزان و من دارم ز لرزان تب
زلف شبرنکش مرا نا ببد بماند بروز … روی رخشش مرا خورشید بماند بشب
مهر بر روی همه زان ترکی چهره باز … عجب او بر همه زان کردمان او عجب
اندل چشم بنجر بخیون در جیم … و زلب و زلفش همی خیزد عتاب و عنب

ولهٔ ایضا

آمد نوروز کشت کشت ان بام … ساحت باغ از نسیم باد شد اباد
دشت و بخندد همی بلاله سراب … باغ بنازد همی بسوسن ازاد

چون دل تیمار دیده برگ بنفشه — چون زره زنگ خورده گوشه شمشاد

دشت بخندد همی چو چهره شیرین — ابر بگرید همی چو دیده فرهاد

چشم رخ دوست بر فتاده سر زلف — برگ بنفشه به برگ لاله بر افتاد

کوه چو خز خیز گشت و دشت چو تبت — باغ چو فرخار گشت و راغ چو نوشاد

چرخ کهربا رسفته کرد دستان — دریا گوهر بباغ تحفه فرستاد

دشت شد از باد پر طرائف عمان — باغ شد از ابر پر طرائف بغداد

لاله بصحرا شکفته چون قدح می — کبک چو مطرب نهاده دست بفریاد

جز قدح می منه بوقف چنین پی — جز طرب دل مکن بوقت چنین باد

بر طرف جوی رسته از بنفشه — پیش درافکنده سر چو دشمن استاد

شمع بزرگان الملک کاوکرد — جان و دل ما ز بند درد و غم آزاد

پولاد آنجا که عزم اوست چو دشتی — دشتی آنجا که حزم اوست چو پولاد

وله ایضا

بهار آمد ای لب نگار با روی زیبا — میان لاله نعمان نهفته لؤلؤ لالا

اگر صد صورت مردم بدیبا در بوده — چو دیبا پوشد آن دلبر از و زیبا بوده دیبا

مگر بگذشت بر صحرا نگار من بدی رعنا — که گشت از لاله و سنبل چو روی و موی او صحرا

هوا چون

[margin note, partly legible:] در فردوس نام کوه ... عشاق ... از بو نصر

هوا چون پشت شاهین شد زمین چون سینه عنقا — ز صلصل ساخته غلغل ز بلبل ساخته غوغا

زمین از سبزه و سوسن شده پر عنبر سارا — ز گلنار و گل خیری شده یاقوت گون خارا

شکفته لاله در سبزه چو مرجان رسته در مینا — نشسته ژاله بر لاله چو کفک افتاده بر صحرا

نی بویا و آوازآور کرد مرغ گنگ شد گویا — ببانک مرغ گویا شد بباغ اندر نی بویا

زمین تیره روشن شد چو طبع خسرو والا — جهان پیر برنا شد چو بخت سرور برنا

ابو نصر آنکه با نصرت گرفته تیغ او هیجا — بپای همت عالی سپرده گنبد مینا

وله ایضا بزمیان ابو نصر گوید

شد برگ رزان زرد چو زر آمد آبان — گشت آب رزان سرخ چو بیجاده تابان

دیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ — حکمی که خداوند کند هست صواب آن

کز آب بپرورد گل و گلزار و مهر — پاییز بیاراست باین رز ایا آن

تا زاغ بیابانی در باغ وطن ساخت — شد بلبل خوش بانک سوی کوه و بیابان

بیدار شد نرگس و نازک و لیکن — در خواب گران شد گل و لاله خندان

این هردو پدیدار چو اشک و رخ عاشق — وان هردو پدیدار چو روی و لب جانان

تا ابر بکافور بپوشید سر کوه — از باد بدینار بیاراست گلستان

آن کو رزره پوش و بت سیم بناگوش — آن سرو خرامنده و خورشید درخشان

نقش لب و دندانش بچین گر بنگارند   گردد چو دلم غرقه لب فغفور به دندان

از مشک فروهشته بخورشید دو زنجیر   وز غالیه پیوسته بگلنار دو چوگان

ترسم که همی بگسلد ایمان ز دل من   او را بگزیدم بدل و هست بدان جان

جان و دل من هست سزاوار بدان آیت   چون ملک شهان هست سزاوار کیان

خورشید همه میران بوالفضل که بسپرد   یزدان بوی و دشمن وی نصرت و خذلان

او را بخریدم بتن و هست به از دل   تا بر رخ او کفر ظفر یافت بایمان

گر نعمت نعمان بسکی یار ببخشد   بر روی نهند منت یک لاله نعمان

روز و شب از آن هست یکی بسان وی ایزد   کاو هست جدا از شب و روز یکسان

تا زرد کند باد خزان برگ رزان را   تا سرخ کند گل را باران بهاران

چون برگ رزان خصم تو از باد بریزد   روی تو چو گل تازه و سرخ و درخشان

وله ایضاً

بنود صعبتر از هجر بتان هیچ عذاب   در شب و روز جدا دارد از من خور و خواب

اندر این گیتی کس یاد نکردی ز گناه   گر بدان گیتی چون هجر بدی هیچ عذاب

تا غم و فرقت آن ماه من باز نجرد   ظن نبردم که بدو خلق چنین دارد تاب

شد تنم شمع از فرقت آن زلف بخم   تا به شد دلم از فرقت آن زلف بتاب

ای سفر کرده و

ای سفر کرده و برده ز من آرام و قرار   ز آتش و آب دل و دیده مرا کرده کباب

اشک من سرخ تر از روی تو و تر زرد   بخت من تیره تر از موی تو در پیچ عذاب

وله ایضاً

کنون که شد خطر بلبل و غراب غریب   بعینه شد گل نار و گل بنفشه قریب

هزار دیبا در باغ گسترید هوا   نگار باش ببید و طراز باش عجیب

نشست چو مریخ عیسی بلبل و گل باغ   درخت گل چو بپرورده در عقیق سلیب

نقیب وار بیامد میان باغ شمال   فرو کشد ز رخ هر گلی نقاب نقیب

هزار دستان در پیش گل خروش کنان   چو تا گردن عاشق بپیش روی حبیب

گشاده موی سمن نیم گفته نرگس چشم   چنان عجب که برو دهن شکر و حبیب

خروش قمری چون راست کرد چنگ و رباب   نسیم نسرین چون می بمشک کرده طیب

دمیدن نرگس و بوی شنوران چنانک کند   فراز منبر خطبه بنام شاه خطیب

وله ایضاً

اگر به بستان آسیب داد نار بسیب   بخانه یار پشیمان شد است زان آسیب

ز درد سیب بگون در غم تو شد دل نار   ز شرم نار برنگ عقیق شد رخ سیب

می عقیق بر آن نار و سیب باید خورد   چنانکه رود و سرود و حدیث تازه عجیب

زبرگ کوه شد سبکون نشیب و فراز / ز برگ زرد شد زر دکون فراز و نشیب

وله ایضاً

ایی بهنگام سخا ابرکف و دریادل / مشتری خوار زدیدار تو و ماه خجل

ز سواران چگل خوار و خجل خیل عجم / ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل

کین تو در دل چون مرگ بود روح گزای / مهر تو در دل چون رنج بود در کسل

نتوان کردن بکشتی در بادیه راه / گر فشد زابر کف راد تو در بادیه گل

بتو داده است خداوند جهان ملک جهان / اندر و مشتری و شمس و زحل کرده بحل

کاربای تو جهانرا همه از روی راست / شاد و خشنود و جهانرا به جهاندار بحل

یک عطای تو چهل ساله بود دخل جهان / یاد در ملک ترا سال چهل بار چهل

دل و جان تو خدا انجمن شادی کرد / جان به بنیت بدی وغم اندر دل بحمل

وله ایضاً

تنم بگونه نال و دلم بگونه نیل / جهان ز ظلم تو نال و روان ز نالم نیل

چو نیل چشم منست از گریستن شب و روز / چو رسته جای نهنگانا در آن دو چشم کحیل

رفیق رنجم تا عشق با منست رفیق / عدیل درد تنم تا هجر با منست عدیل

دلم بجان همی آمد ز هوای حبیب / تنم بجان خیال آمد از خیال خلیل

بتی که

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست / مهی که زلفش چون شب عاشق آمد کیل

بروی خلد و بلب سلسبیل و من کردم / دل و تن از پی آن خلد و سلسبیل سبیل

هزار بیش است بر من ز درد روی زرد گواه / هزار بیش است بر این اندر آب دو چشم دلیل

وله ایضاً

چه بود بهتر و نیکوتر از این هرگز حال / داد پیدا شده و پنهان شده بیداد و محال

ماه چونان شده کورا نبود هیچ کسوف / مهر چونان شده کورا نبود هیچ زوال

دو بهار آمد در ملک بیک هفته پدید / هر دو اصل طرب و خوبی و فیروزی فال

یکی از آمدن مهر سوی برج حمل / دگر از نافه شاه بملک اندر مال

شود از هوش چون پیش وی بود و جنگ / شود از فرش چون زند و درم سنگ و سفال

عقل او بیش است از هر چه در آفاق حکیم / جود او بیش است از هر چه در آفاق سؤال

بزد او را اگر چه خواهد دادن ز دول / ز بهر اش زر و مهش گوهر و جودش دوال

ریح بستان کشیده ز سفر سنگی کش / داد بستان ز بتی لاله رخ و غالیه خال

گلبن جهان سر سبز است و دگر خیر است / کر نیاید غم و تیمارش چون غر و جلال

وله ایضاً

تا بدیدم دوست گشتم با طرب گشتم عدیل / بر جهان و جان مر ایار آرم بدو نام بدیل

گرچه باشم دور از او عشقش بود با من رفیق	گرچه باشم فرد از او مهرش بود با من عدیل
او بباد و مشک و نار و سیب با من هست زفت	من بملک و مال و جان و دل نیم با وی بخیل
از رخ و زلفینش بر من سوسن و سنبل مباح	وز لب و دندانش بر من شکر و لؤلؤ سبیل
بر کران سوسن او حلقه‌های غالیه	در میان شکر او چشمه‌های سلسبیل
روی پرگلنار و غنچه چشم پر تیر و خدنگ	آن به نیکویی منقش این بجادویی کحیل
موی او تاری و تیره چون روان اهرمن	روی او تابان و رخشان همچو جان جبرئیل
گر چنو بنگاشتی اندر نگاری ماه تیغ	طاعت آن بستان طاعت ایزد خلیل
زیر سایه غمزه او مشک سای زلف او	چون برزم و بزم و کین و مهر خسرو دلوا تخلیل
چون منوچهری بچهر و چون فریدون بفر	عالمی همچون علی و عاقلی همچون عقیل
هرچه پیران دگر کردند کرد او خورد و دوا	راست مانند کرم بودیش همه پیران او کلیل
گر زمین باره نبات و گر ببارد آسمان	رزق مردم را کف کافی او باشد کفیل

ولَه ایضاً در مدح خسرو بو الخلیل گوید

ای مشک فشان زلفین ابغالیه گون خال	بازار دو بو غالیه و مشک تو را خال
بند است مرا در دل هر ساقی از آن زلف	خال است مرا در دل هر لحظه از آن خال
خواهی که کند روز چو شب تیره مرا روز	زان سنبل مفتول بچل رشته نغال

اجهو



تا بناگوشش ندیدم مه ندیدم بارور — تا زنخدانش ندیدم چه ندیدم سرنگون
در دهانش خیره ماندم من که چون گویم سخن — از میانش خیره ماندم من که چون آید برون

ولـه — روی نگار او را که دارد ز چشم بد گزند / کرد ز خسارش خط جادوی غمزه فن — ایضا

ای بر همه میران جهان پادشاهی — می خور که بدانش جهان شد که تو خواهی
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت — وز بخت بداندیش تو آورد سیاهی
روزه شد و تسبیح و تراویح یکجای — عید آمد و آمد می و معشوق و ملاهی
چون ماه بجست شب عید همه خلق — من روی تو جستم که مرا ماهی و شاهی
مه گاه بر افزون بود و گاه بکاهش — دائم تو بر افزون بوی و هیچ نکاهی
میری تو محکم شد و شاهی تو خرم — برخیره مزاد نز تو میری و شاهی
خورشید روان باشی چون از بر رخش — دریای روان باشی چون از بر گاهی
آنها که همه میل سوی ملک تو کردند — بر سر بنهادند سر از ناقه ماهی
دام طمع از ماهی در آب فکندند — نه مرد بجای آمد و نه دام و نه ماهی

ولـه — مهر نشود گرچه قوی گردد کهسته / گاهی نشود گرچه همی دارد چاهی — ایضا

بتی روی چو لاله شکفته بر دیبا — شدم اسیر بلا گر دو دل اسیر هوا
دلم بعجب او همچو پشت او شد راست — شدم ز زلف قفا او همچو زلف او شد دوتا
مه بست دارد و تیغ و بغمزه دارد تیر — ز دوست کرده رها و ز غمزه کرده رها
ز دوست زد نشانه ز غمزه زد بدلم — نه آن ز دوست خطا شد نه او بغمزه خطا

ولـه — منبر چشم ای آنکه همه عذاب / ز تیر دوست عدو را دهد همی جزا — ایضا

تا باد گذر کرد بر بستان و گلستان — از نافه تبت شد بستان چو شبستان
از سبزه همه باغ پر از شیشه سبزست — وز لاله همه دشت پر از حقه مرجان
آن شوشه پر از غالیه دان نافه پر از مشک — این مشک پدید آمد و آن غالیه پنهان
باد آمد و آورد همه غارت تاتار — ابر آمد و آورد همه غارت عمان
پر مشک شده زین نفس سوسن آزاد — پر در شده ز آن دهن لاله نعمان
گلزار چو منخواره قدح دارد بر دست — بلبل چو مغنی ز برش داشته دستان
قمریش مقری و مذکرش بلبل — الفضه بسیخوانتو آن آیت فرقان
پر در و عقیق است همه کوه و بطین — پر عنبر و مشک است همه دشت و بیابان
هر ابر که بستان ز خزان بود بدین سان — پراهن کهنه بدی بو ز گریبان

ان آهوی سیمبر چو من عاشق — ان ترک سمی یابه چون چهره جانان
ان قبله خلخ بدو زلفین و بدو رخ — یاقوت لب و سیمتن و سیب زنخدان
از غالیه پیوسته بیکماه دو زنجیر — وز مشک دو وشته بخورشید دو چوگان
با رطل و قدح باده افروخته مجلس — با تیر و کمان باد ارآسته میدان
گوئی که ز یاقوت همی بارد پروین — چون باز کند دو لب پیمانه بدندان

وله ایضا

اگر باران نباشد در بهاران — سرشک آه من بس باد و باران
جهان را بس بود نالیدن من — اگر بلبل ننالد در بهاران
سحرگه بانگ من بشنو بنظر — بجای بانگ کبک کوهساران
بسم من سوکوار از عشق اگر چرخ — بپوشد جامهای سوکواران
وگر در بوستان پیدا نیاید — چو دیگر سالها نقش و نگاران
همه نقش بهاران داده آن ست — مه و خورشید خوبان نگاران
پری روئی که چون روش نگارند — میان باغ و لاله لاله کاران
بجای نرگس و شمشاد و سنبل — بجای لاله اندر مرغزاران
دو چشم و دو رخ و دو جعد زلفش — بسی نیکوتر از هر چهاران

لب و دندان او بنگر چو خواهی — پر از سنبل ستان و لاله زاران

وله ایضا

رهبر و بزمگاه شاه خوشتر — کفش بهتر ز شاخ در بهاران

تنی چون آتش اندر می چو پنهان آتش اندر جان — بلای آن بتو و سنبل شفای جان بدو مرجان
ز عنبر مهرش از جز بر ز سنبل بر گلش چوگان — دلش چون قبله تازی رخش چون قبله دهقان
دو چشمش مایه درد است و دو لب مایه درمان — دو زلفش مایه کفر است و دو رخ مایه ایمان
اگر با من بخندیدی نبودی چشم من گریان — ور از من رخ بپوشیدی نماندی [illegible]
لب و دندانش چو مرجان چکیده بر گل خندان — بدندان ماند انگشتم ز عشق آن لب و دندان
ببالد سرو بستانی شکفته بر سرش بستان — اگر دایم بقا خواهی از آن بستان گلی بستان
ببین دو زلف پر آتش بر آن دو عارض تابان — بکردار کف موسی و مه پیچیده بد ثعبان
ابا نقشی که چون روی بت نیک بنا شد نقش ایوان — بدو رخ چشمه مهری و دو لب چشمه حیوان

وله ایضا

بتی کز لاله چند از رخشانش لاله چنان — چو لاله ندیده است خلق لاله چنان
بلای دین و دل آمد به سنبل و بادام — شفای جان و تن آمد به لاله و مرجان
لبش چو مرجان لیکن بزیر او لولو — برش چو دوشی لیکن بزیر او سندان

قبله تازی
کنایه از بیت الحرام است
قبله دهقان
مراد از آتش است

خدایگان زمین و زمان امیر اجل ... که هست زیر نگینش همه زمین و زمان
بجز به فتح نشد تیغ او جدا ز نیام ... بجز به سعد نشد تیر او رها ز کمان
کدام شاه که یکروز با تو دم زد از نبرد ... که بشکست ... اگر از بن دندان
اگرچه شاهان گه‌گه تو را خلاف کنند ... بدر که نو بود از کشتن انیشان

وله ایضا

بود همیشه گذرگاه خیل بر چنبر ... بود همیشه گذرگاه گوی بر چوگان

گر نگار من ز دو زلف خویش پیراید چمن ... مشک سایم من بکیل نغاله بنجم بمن
جان من دایم ز رشک باشد ز بسان چشم او ... زلف او دایم بخم باشد بسان پشت من
سنبل است از زلف بابان کرده سبل سلسله ... انجم است از روی او از گل کرده انجم انجمن
لاله چون روش نزد هرگز اندر بوستان ... سرو چون بالای او هرگز نباشد در چمن
قائم آمد فراقش گشت زرین چون کمان ... رویم از تیغ علائش گشت چون سیمین مجن
آن لب و دندان اش چون لولوی صافی و مرجان ... آن رخ و بالاش چون گلنار سرخ و نارون
زلف او مشک است و سوده در میان غالیه ... روی او لاله است و رسته در میان نسترن
ز آب دیده بر رخم هر دم بروید زعفران ... ز آتش دل بر تنم هر دم بسوزد پیرهن
نرگس مخمور او خالی کند تن را ز جان ... شکر معسول او فارغ کند خانه ز تن

این چو روز جنگ تیغ شاه شاهان زمین ... وان چو روز جود دست شمع شاهان زمن
ماه را با آفتاب شاه داد بستان از ظفر ... کاو فتاد اندر سپاه بدسگالان کرب
باده نوشیدن بجو اکنون از دست نگار ... نوش کن بر یاد ماه سرو قد نوش لب

وله ایضا

شده است بلبل داود و شاخ گل محراب ... فلکش فاخته بر رود و ساخته مضراب
یکی سرود ستا بنده از ستاک سمن ... یکی نبور رویت کشنده از محراب
شکوفه ریخته از شاخ نار زرد درخت ... چنان که نشسته درم پیش ریخته ضراب
صبا بساط هوا حل بوستان بنوشت ... چو مشک بیدبو پوشید بر سمن سحاب
شکفته سرخ و سپید لاله چون رخ و دل دوست ... بنفشه رسته چو زلفین او ببوی شباب
عقیق و مرجان با رنگ این ندارد تاب ... عبیر و عنبر با بوی آن ندارد تاب
ببوی و گونه گل هست خاک روی چمن ... ببوی عنبر ناب و بگونه گل ناب
ز ژاله لاله چو لولو شده است فرق عقیق ... نوای صلصل و بلبل چو چنگ نای و رباب
ز ابر گشته بگردار روی وشی خاک ... ز باد گشته بمانند موی زنگی آب
میان بستان نرگس بیاد میر خطیر ... بجام سیمین اندر فکنش بزد شراب
ابوالمظفر سر خاب کو به تیغ کبود ... دل سپاه به اندیشه کرد پر زرناب

ستاک
شاخ نازک نورسته
باشد

بگیتی اندر و داد انچنان بگسترده است — که گرو یزدان ایمن روان او زعقاب

چنانکه میش کند بچه در نشیمن شیر — چنانکه کبک کند بیضه در کنام عقاب

وله ایضا

چنان خوش آید آواز سیلاب بگوش

که گوش عاشق می خورده را خروش رباب

شهریارا خرمی کن کاول شهریور است — باده رامی که با شادی اندر خور است

جان و دل را مونس است و با گل و با نرگس است — نوبهار مجلس است و آفتاب لشکر است

این جهان همچون صدف گشت و تو او را گوهری — بر صدف چندان شد قیمت کاو را گوهر است

وله ایضا

آباد بر این برگ و این طارم آباد — وز هر دو خداوند جهان کامروا باد

از آب روان انجمه مانند دجله — از نقش و نگار این شه چو عرصه بغداد

از آتش این تابان چون چهره شیرین — فوارهٔ آن باران چون جوی فرهاد

این را همه دیبا و پرند آمد پوشش — آن را همه از زیور و رخام آمد بنیاد

پیرامن این کاشته سیب و سمن و بید — بر دامن آن رسته گل و لاله و شمشاد

چون رای ملک روشن و چون طبع ملک خوش — چون دولت شه محکم و چون ملک شه آباد

خورشید همه سران بوالنصر محمد — کایزد همه فرهنگ و همه فضل بدو داد

هم مردی و هم رادی هم دانش و هم دین — هم بخشش و هم کوشش و هم دولت و هم داد

وله ایضا

با دست نوبهار بود خوارتر از خاک

با تیغ تو فولاد بود نرمتر از لاد

تا دین سوی دوست دلم از دلیل گشت — بی خواب گشت و جای خیال خلیل گشت

هاروت وار گشتم از آن زهره رخ ولی — بادام او بسرمه بابل کحیل گشت

اندر دو عشق تا زمن من چو نال شد — وز داغ عشق لاغر تن من چو نیل گشت

نه هر که خوب گشت چنو دلربای شد — نه هر که پادشاه شد چون بو الخلیل گشت

وله ایضا

که لبت از مشک چندین بند کرده اکحل خندان — که چندان کاندران بندست دلها بر ده حیران

نگاری زینت مجلس بتی پیرایه لشکر — بمجلس شمع جانسوزان بلشکر شاه دلبندان

لبش مانند پسته برش مانند سوسن — بزیر پستهاش لولو بزیر سوسنش سندان

اگر عنبر همی خواهی ببوی جعد زلفینش — و گر شکر همی خواهی لبت با لبش پیوندان

چه زلفست این که یکساعت بجای خود نپاید — بود که بر مه روشن بود که بر گل خندان

دراینجا زنخدان گرد زلفش اندر اشکفتم — که یوسف هست با زلفین زنخدانش بزندان

چو دندان و لبش بینم بتر گردد دل و دینم — بفر ساید زعشق او لب زیر بیم از دندان

شود بر نار بیجرش پر و پر از هول و برنا | چو خلق از کینه و عهد خداوند خداوندان
در انسانی کجا روید بسنگ خاره بر نعمت | ز خشم او بشهر خصم باشد قحط و زندان

وله ایضا

هور حریر سینه کام روان جهان | چشم چو بحر دارد دل جایگاه بحران
بر ماه و لاله کارد بر لاله مشک بارد | بر مشک لاله دارد رخسار و زلف الوان
بر سرو باغ دارد بر گل چراغ دارد | مشکین دو زاغ دارد اینها غراب کهبان
آن دلربای جادو دارد دو چشم نیکو | زیر عقیق لؤلؤ زیر بر سندان

وله ایضا

نگه کن روی او ز بر چو نقش لعبت بربر | دو گلنارش ببین برباد و دو مارش ببین بر سمن
لبش ماننده مرجان دلش ماننده مرمر | رخش ماننده کشمیر و قدش قبله کشم
بچین زلف چون سنبل بتاب جعد چون عنبر | بچوگان بسته در چوگان چو چلیپا بسته در چنبر
بگرد بسدش لؤلؤ بگرد نرگسش نشتر | ز نیکان زخم این بهتر ز شکر طعم آن خوشتر
من از لب زهر آرم ز چشم آب و زبان آذر | وی از دو رخ گل انار و از دو لب آذر
ز گل بر سوسنت پرده ز سنبل بر گلت معجر | خم زلفت چون چوگان سرش گلکار خنجر

وله ایضا

ای گـ

ای گشته که در شکم لنت اب تو | آرام جانور همه در اضطراب تو
چون خاک چرخ پست شود از سموم تو | چون سنگ بحر غرق شود در سراب تو
چون شب همیشه اصل سلونگشت روز تو | چون شیب مایه خرد آمد شباب تو
افراخته است چرخ ز قدر بلند تو | افروخته است ملک برای صواب تو
تا همتت بقدر سپهر دگر سده است | مارا دگر جهانی آمد جناب تو
من با تو جنگ دارم و طبعم به آشتی است | واندر به چگونه بجوید عتاب تو
کردار حساب لیست همه نادرات دیر | پس مرا چه بیرون شدم از حساب تو

ولیه ایضا

در مدح شهنشاه اعظم کرم

خدایگان سلاطین شهنشه اعظم | امید دین عرب آرزوی ملک عجم
سریر بخش ملوک جهان که لطفش | نهاده بر سر نه کرسی سپهر قدم
روان حشمت و شخص جلال فر ذات بهی | کرامت دست و دلش بحر جود و کان کرم
ولای اوست شفای قلوب در هر باب | دعای اوست ندای صدور در هر دم
تمام گشت ز جودش نصاب روزی خلق | اساس یافت ز عدلش بنای ملک جم
اشارتیست ز بزمش سخاوت حاتم | روایتیست ز رزمش شجاعت رستم
چنان ز عدلش خائف شد ز گرگ غزر | ز ناب بچه فرستند بچه سوی غنم

بهشت عدلش بزم آمده حریفا چون — سرای خلدش باغ و حریم کعبه حرم

خلاف عهد نماند اسب هیچ در عهدش — بجز خلاف بساتین که می نگردد کم

تیغ نگیرد جز خسرو سپهر سریر — سهی نخواهد جز تیز نجوم حشم

خجسته نخجا فرخش طلعتا شاها — توئی بیازوی و کف قهرمان تیغ و قلم

توئی بعدل و دیانت چنانکه در رخ گل — روان داری اگر صبحدم برآرد دم

نکات نشتت بروز طرب علاج تعب — کلام لست بگاه لطف شفای الم

مشتاق عدل او وفا جوی از تو سوی وجود — کشیده ظلم جفا پیشه رخت سوی عدم

یمین تو دهد ایام سفله را یاری — لقای تو بنهد ارواد خسته را مرهم

نهند داغ تو بر روی جان برغبت و طمع — همه نتایج انواع گوهر آدم

شکار تیغ تو کرده پلنگ را اندر کوه — الم ز رمح تو باید به پیش شیر اجم

هر آنکسی که علم بر کشند در رزمت — کنند تیغ ز دهشت اژدهای علم

سزای شاه چگویم سخن بگوشش لیک — اگر قبول فتد رستم از کشاکش غم

لب هنر ز قبولت شود گل خندان — رخ خرد ز مدیحت چو ارغوان بزدم

طریق مدح تو آن مخر جبیت کند روی — ذکا پذیرد هم و نبش شود ابکم

اگر چو بنده تقصیر خویش معترفست — نبوده بنده جدا یک زمان ز سلک خدم

نهاده

نهاده کشت اساس قوی بدست تو — چو سقف سبع شده او جهات سته محکم

حروف نام شه آورده ام بوجهی خوب — ولی موشح نه آشکار و نه مبهم

قیاس کن ز حساب ربع اول آخر — مبادی همه لفظی که کرده ام مدغم

مرا بسیم شبه میل پیش ایشان و کنون — ز بهر نامه معشوق من سنست درشم

ظلامه است ز جور زمان مراد در دل — یکی بسمع رضا بشنو و تو باش حکم

فراق دارم از یار و از دیار و وطن — رهیم ده بسوی نعمت و نعیم و نعم

رسید فصل ربیع بهار خرم بوی — نشاط کن که همه ساله باد با تو خرم

دعای نخبت تو بنشار زبان جان گویم — که بر نرست مدیحت ز حرف و صوت رقم

یکی و قسبه بگویم بگفر دان هست آنکه — یگانه دو جهانی بشکل و شان و شیم

نه پیمبر و داری پیمبری اخلاق — نه خدای و نداری نظیر در عالم

و آنه ایضا در مدح گوید

زهی انامل و کلک گره گشای جهان — جهان نمای ضمیر نور همای جهان

بپایه کنف لست انتهای سپهر — بسایه شرف تست التجای جهان

همه بجست و داد تو افتخار کنند — همه برسم و نهاد تو اقتدای جهان

بدست یاری تقدیر مثل تو ننهاد | ز حد کنم قدم پای در فضای جهان

بپروریده شبیه تو را جهان چه دای | بیا فریده نظیر تو را خدای جهان

نکرد قدر تو بر هیچ و هم جلوه از آنک | زیاد تا آمد قدر تو بر ازای جهان

فرو گرفت سر قدر تو کلاه از نه | بقد قدر تو تنگ آمدی قبای جهان

بصد دلست جهان بر کمال تو عاشق | که دلنواز وجودی و دلربای جهان

ضعیف شد بر حسود تو آن گمان دارد | که در ولای تو فاتر شود ولای جهان

محمد است تا بر تو لقب چه بدم از آن | تو هم جهان بهائی و هم بهای جهان

بزینت است بهی سوی تو جهانیان بها | بقیمت است یکی موی تو بهای جهان

مسیح مقدر نا قدرتی نمای که شد | ز بس عفونت فتنه وبی هوای جهان

بجای ماند جهان را بیک نظر با تست | اگر نه پاس تو ماندی بجای او جهان

کنون بقوت عدلت خشانه مانده است | دریع و دردا گر کم کنی دوای جهان

جهان بجای تو غیری کجا قبول کند | بدین لطیفه که تو کردی از برای جهان

جهان پناها در سایه تو آن کم | که ننگرم بکرشمه بکبریای جهان

نه کبر و عجب نه حاشا ز همت آن دارم | که سایه بفکنم از ناز بر همای جهان

حریص صید ضعیفی نیم بر آن رایم | که بر کرم اوج همتی ز شکستهای جهان

دمی مباد ز جان عزیز بر خوردار | کسی که نفس بکاری دهد برای جهان

بحق فقر و توانگردلی که در خور نیست | همه فنای جهانم بیک غنای جهان

ابا ببهت از این خوان که گشتمان اتمام | از آنکه جیفه مسموم شد ابای جهان

چو عندلیب به مدحت هزار دستانم | که خرمست از آنید آستان سرای جهان

بهر سرای ز نظم نغمه سوری از آنکه | سخن سرای جهانم سخن سرای جهان

جهان بروز خوانی ننگ بری دار | دهاد ایزد داور بحق جزای جهان

نگاه بر سر سینه دل من کر بزد از آنک | سرم سفید شد از گرد آسیای جهان

مرا تو گوئی در راه آسیا دیده است | جهان ستمگر دوران بی وفای جهان

تو دیر مان که نکوکاری جهان ز آری | که تا گریز نه جای باشد قضای جهان

چو خیرخواه جهانی بروز و شب مارا | بجز دربی تو سال و مه دعای جهان

نفاذ امر تو سر بسته با قضای قضا | بقای عمر تو پیوسته با بقای جهان

وله ایضا

بتی که راستی از قد او بیاید شیر | به تیر غمزه ز گردون فرود آرد تیر

ز سیب سرخ بود چون رخان او مه و مهر | نه بار ترنج بود چون رخان من مه تیر

ز خواب دیده بر آب من نذارد بهر | وز آب دیده بخواب من ندارد دیر

اگر به بیند زلفین او بخواب شود / پر از عبیر دهان کند ز تعبیر

عقیق هست رخ او چو زیر پیش عقیق / حریر هست بر او چو سنگ پیش حریر

بدل ربودن بادام او کند تعجیل / ببوسه دادن یاقوت او کند تأخیر

بنی هست چو سیم اندرون گشاده عقیق / زلف هست چو مشک اندرون سرشته عبیر

ایا گلی که ترا شد چمن دل عاشق / و یا بتی که ترا شد شمن بت کشمیر

اگر بهجر تو اندر تن منست کمان / وگر بعشق تو اندر دل منست اسیر

چرا همیشه بود یاد و چشم تو جادو / چرا همیشه بود یاد و زلف تو زنجیر

وله ایضاً

چون عروس جلوه گر شد باغ و ابر جلوه گر / بر نگارش بر زمان رنگی بیفزاید دگر

از بنفشه طرّه او چون شانده برز نگار نیل / و ز شکوفه شاخ او چون هسته بر مینا گهر

شانده مخفف نشانده است

بوستان پر نور گشت و گلستان پر حور گشت / این یکی گردون مثال و آن یکی جنت صور

ابر غیاهب سپهر باغ اندر درم / ابر سوی باسمی بزد بکوه اندر درر

از سرشک ابرش لؤلؤی مرجان بها / و ز نسیم آن شد کافور و عنبر بخطر

مرغ بر گلبن سرایان همچو مستان از نشاط / کور بر صحرا خرامان همچو خوبان از بطر

باز کرده چشم نرگس باز کرده چشم نار / سر بر افکنده است آبی بر کشیده لاله سر

گونه این هست چو بر کافور سوده زعفران / چهره او هست چو بر مرجان دمیده معصفر

زیر دو پا کوی و برزن زیر لالستان و باغ / زیر زیور کاخ و ایوان زیر نرگس و در

هست بر هر بام کوئی صد بهار قندهار / هست در هر کوی کوئی صد عطار از شوشتر

کو شهادستان نوش و دده‌ها خورشید شمن / دست نهاد بنا بار و پا نهاد بنا سپر

بوم روشن گشته چون چرخ از نثار زرّ ناب / چرخ تاری گشته چون بوم از بخار عود تر

وله ایضاً

گل شکفته بماند مگر بصورت حور / خروش رعد نماند مگر بنفخهٔ صور

همی رسد ز هوا بر زمین نثار درر / همی شود ز زمین بر هوا بخار بخور

اگرچه هست زمین جای دیو و معدن دد / اگرچه هست هوا جای حور و معدن نور

از ابر گشت هوا جای وحش و معدن طیر / ز لاله گشت زمین جای حور و معدن نور

گسسته ابر بهاری طویلهٔ لؤلؤ / گسسته باد شمالی شمامهٔ کافور

یکی ز خاک نماینده دیبهٔ منقوش / یکی ز خاک نشاننده لؤلؤ منثور

بسوی صحرا آمد همی ز کوه غزال / بدانکه کوه بماند همی بپشت سمور

زمین چو خرّم طاووس گونه گونه نبات / هوا چو شعر مطرّز ز گونه گونه طیور

ز لاله گه چو ز نقش مانوی دیبا / ز گل درخت چو از نور ایزدی که طور

شکفته لاله چو رخسار دلبر مخوار — دمید نرگس چون چشم لعبت مخمور

ولهُ ایضاً

سرشک ابر آزاری زمین را کرده پر گوهر — نسیم باد نیسانی هوا را کرده پر عنبر

ز گلبن گل همی خندد ز رشک آن بتی شیدا — کنون نرگس به پیوندد بهم دیبا و سیم و زر

هوا چون خوی دلبندان گهی گریان گهی خندان — چو ایوان خداوندان زمین در زینت و زیور

شکفته لاله بر هامون چو مشک آمیخته با خون — دمید بر شاخ آذرگون چو عود افکنده بر آذر

بنفشه چون دل مردی کش از هجران رسیده دردی — وبا چون نیلگون کردی فراز دشته اخضر

بنفشه بر چمن بینی فراز او سمن بینی — یکی را چون سمن بینی یکی را چون تب آذر

ولهُ ایضاً

یاد رنگ اندر دل در بوستان دید آذرنگ — زرد و پر چین شد چو روی دردمندان باد رنگ

آن چمن کز لاله و گل بود چون رنگین ندرو — شد ز برگ زرد و خاک تیره چون پشت پلنگ

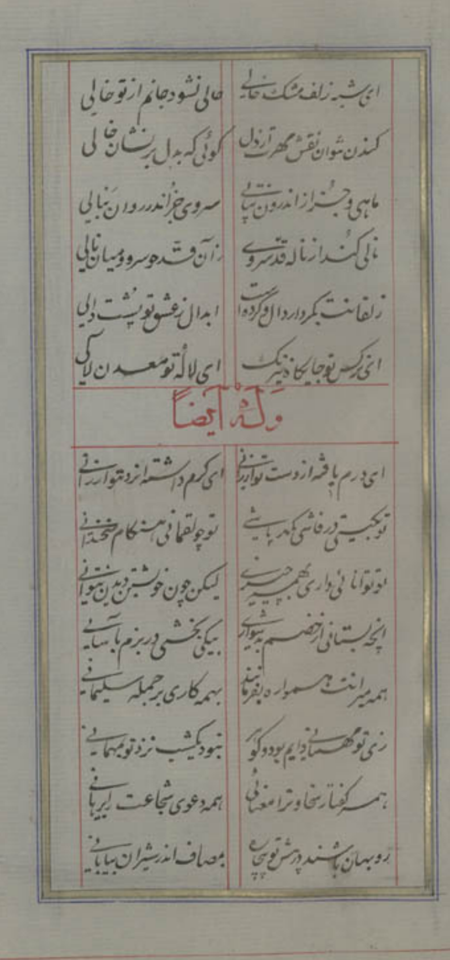
آسمان پر گشته چون نور خدنگ از خیل بر — راست گشته روز و شب مانند تیر خدنگ

خوش بود خون رزان خوردن بهنگام خزان — خاصه اندر بوستان و در دستان زیر چنگ

چرخ گشته زابر همچون زنگ بسته آینه — ات روشن گشته همچون آینه نادیده زنگ

ولهُ ایضاً

ای که بر



ای شبه زلف مشک خالی — خالی نشود جانم از تو خالی

کندن نتوان نقش مهرت از دل — گوئی که بدل بر نشان خالی

ماهی و جز از اندرون نیابی — سروی جز اندر روان نیابی

نالی کند از ناله قد سروی — زان قد چو سرو و میان نالی

زلفانت بگرد دار دال گرداب — ابدال ز عشق تو پشت دالی

ای نرگس تو جای کاذ بیرنگ — ای لاله تو معدن لآلی

ولهُ ایضاً

ای درم یافته از دست تو ارزانی — ای کرم داشته از دست تو ارزانی

تو بگیتی در فاشی که دریا شی — تو چو لقمانی هنگام سخندانی

تو توانایی داری بهمه چیزی — لیکن چون خوشتن دید بن نتوانی

آنچه بستانی از خصم بشمشیری — بیکی بخشی در بزم بآسانی

همه میراث همواره بفرمانی — بهمه کاری برجمله سلیمانی

زهی تو مهمانی دایم بود و گو — نبود یک شب نزد تو مهمانی

همه گفتار سخاوت را معانی — همه دعوی شجاعت را بیانی

روبهان باشند در پیش تو هیچ — بمصاف اندر شیران بیابانی

تو از آن زندان خبر بر داد دل | بر سری روزی چو یوسف زندانی

وله ایضاً

در مدح میر ابونصر

صبر من کوتاه گشت از عشق آن قد دراز | گاه همی با گل بپیراست و گهی با مه براز

تا ندیدم زلف او گرد مه ندیدم گل | تا ندیدم چشم او نرگس ندیدم مهره باز

ان همی از آرزوم دل کش خوارم بجان | وان همی بخواهم جان کش پروردم بناز

مر مرا گویند یاران باز دار از دوست دست | در جهان از جهانداران نه اوی دوست باز

گر چه غمگینستم از عشق آن دو زلف سرنگون | شادمان گردم ز مدح شهریار سرفراز

میر ابونصر ابن استودان بن مملان که هست | روز کین لشکر شکن روز طرب مجلس طراز

یک زمان خالی نباشد مجلس و میدان او | از سواران چگل از ماهرویان طراز

خسروان ترسان از او ترسان بازان از عقاب | مهتران لرزان از او مانند کبکان از باز

هر که یک ره دور گشت از خدمت درگاه او | خیر و روزی دور شد از نزد او صبر از نیاز

گر همی خواهی که دولت سوی تو تازان شود | گرد درگاهش بگرد و سوی ایوانش بتاز

همچو زور پیش پیش ذره او زور شیر بر | همچو پر پشه پیش زخم او زخم گراز

تا ز بانگ نوحه گردانیم ز داغ آن یا بغور | تا همیشه دل ببانگ رود ساز آید براز

خانه خصمان تو خالی مباد از نوحه گر | مجلس خولیشان تو خالی مباد از رود و ساز

ای نیزهٔ تو گوی مطرد دشمن را تکله | خصم تو ربعت و حسام تو بنگله

با خوی تو نه مشک بکار و نه غالیه | با رای تو نه شمع بکار و نه مشعله

شیرین حدیث شاهی و شیرین مناظره | نیکو خصال میری و نیکو معامله

بر کارهای شر تغافل همی زنی | بر کارهای خیر نداری تغافله

از بهر آنکه یک دله بخشی مرا عطا | گویم همه مدیح و ثنای تو یک دله

خوشنود از آن شدند همه میرزادگان ز تو | گر دست تو همیشه درم بود در گله

از حسد و رنج دوش تن ساختی بمن | چون گرددم بدیدوش از زلزله بله

تا لاجرم جهان شدم از آرزوی تو | گر وهم همی بدانم سنبل ز سنبله

وله ایضاً

ای جان بد سگالان حقت گداز کرده | وی طبع نیکخواهان انباز ناز کرده

شد روزه خجسته عید مبارک آمد | او بر گشاده باب و پای دراز کرده

درهای گنج بادا دایم فراز بر تو | درهای عیش بادت پیوسته باز کرده

از خلق بی نیازی هستی جهان را | از خواسته بخشش دل بی نیاز کرده

چون می خوری امیرا بادهٔ طرازه خود | از مشکنا سوار دبر گل طراز کرده

گر شعر کوته آید چون می خوری بشادی | شعر دراز خواهم همچند دراز کرده

ای خداوندی که یزدان خاص از نژاد آفرید — در همه جنسی تن پاک تو آزاد آفرید

روی تو نیکو سرشت و رای تو نیکو نهاد — دولت تو شیر گرد و دست تو راد آفرید

دوستانت را نشاط و نازش و پرورد داد — دشمنانت را بلا و رنج و فریاد آفرید

کوشش تو کرد از آتش بخشش تو کرد از آب — حلم از خاک آفرید و هیبت از باد آفرید

گرچه از کوه و رزه و کشور اشکیم کمو دی تو — هیبت از بهر فساد کوه و رزه و کشور آفرید

چرخ هفت انگشت و هفت بحر و هفت اقلیم و هفت — فضل تو بر هر یکی افزون ز هفتاد آفرید

گاه کوشیدن تن سخت تو از پولاد کرد — گاه بخشیدن دل نرم تو از لاد آفرید

آفرین باد ای شاهی که گاه مهر و کین — ایزد اندر جسم تو او لاد و پولاد آفرید

مفسدان شهر از بد سگی کردند قهر — کشور خلقی از فتنه و آشوب و بیداد آفرید

ز دمن هر ساعتی خار مغیلان پرورد — از تن غی کابروش گلنار و شمشاد آفرید

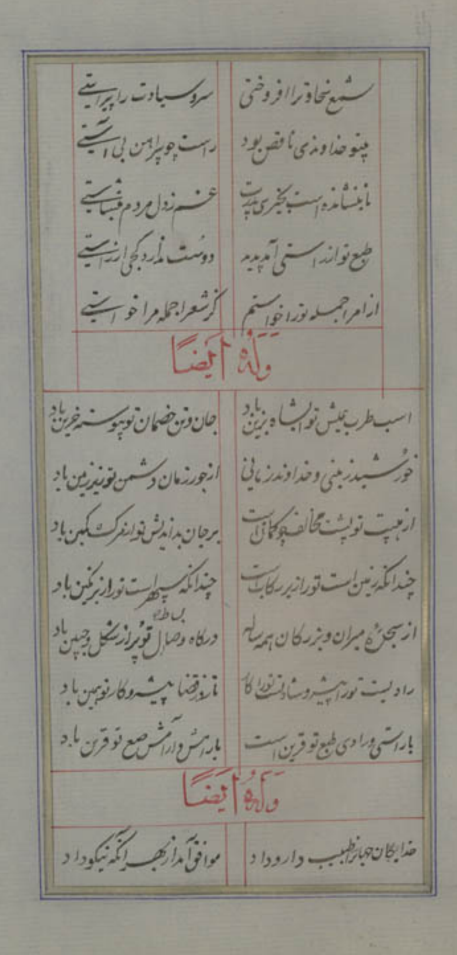
طبع پاکم چون کنند از این کیش خدای — چیش طبع و پیش چشم و پیش العباد آفرید

بنده را فریادرس شاها ز خصمی اینچنان — کایزد از خصمان تو را بی بانگ و فریاد آفرید

خدمت تو هم شبها اندر کنم در جای خم — گرچه ایزد جان من در شادی آباد آفرید

وله ایضاً

ای همه از رادی و از راستی — جان و دل از راستی آراستی



شمع سخا و ترا افروختی — سرو سیادت را پیراستی

چون خداوندی نا قص بود — راست چو پیراهن بی آستی

نا بفشانده است بگهری بیت — غم ز دل مردم فرسایستی

طبع تواند راستی آمد پدید — دوست ندارد کجی ارزیستی

از امرا جمله تورا خواستم — گر شعرا جمله مرا خواستی

وله ایضاً

اسب طرب عیش تو را شاه بزین باد — جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد

خورشید زمینی و خداوند زمانی — از جور زمان دشمن تو زیر زمین باد

از هیبت تو پشت مخالف چو کمان است — بر جان بداندیش تو از مرگ کمین باد

چندانکه زمین است تورا زیر رکاب است — چندانکه سپهر است تورا زیر نگین باد

از سجده میران و بزرگان همه ساله — درگاه وصال تو پر از شکل جبین باد

راد بست تو را پیشه و شادیست تو را کار — تا دور قضا پیشه و کار تو همین باد

با راستی و رادی طبع تو قرین است — با رامش و آرامش جمع تو قرین باد

وله ایضاً

خدایگان جهان از طبیب دارو داد — موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد

اگرچه روزه‌ی مؤمنی بکاست از تن شاه — هزار سال ز چشم و روانش نیرو باد

همان جان و دل و تنش هر سه باد فدا — که هر سه چار مرا چون نگه کنم او باد

ایا خدای تو را داد صد هزار هنر — هم او بدشمن تو صد هزار آهو باد

مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو — که بخت خصم تو را درد پشت و پهلو باد

ز نور خویشتن ایزد بیافرید تو را — پس آنگهی بسزا دست تیغ و بازو باد

تو را ز مانه زبانی بداد گوهر بار — همه بچشم عدوی تو بار لولو باد

همه مبارک دار و سوی تو مبارک باد — که دشمنان تو را بخت مرگ دارو باد

وله ایضا

ماهی دل من برد و دل خویش بمن داد — من هستم از او خرم و او هست ز من شاد

بی من نکند شادی و من بی تو نخورد می — همسوره چنین باید و همخوابه چنین باد

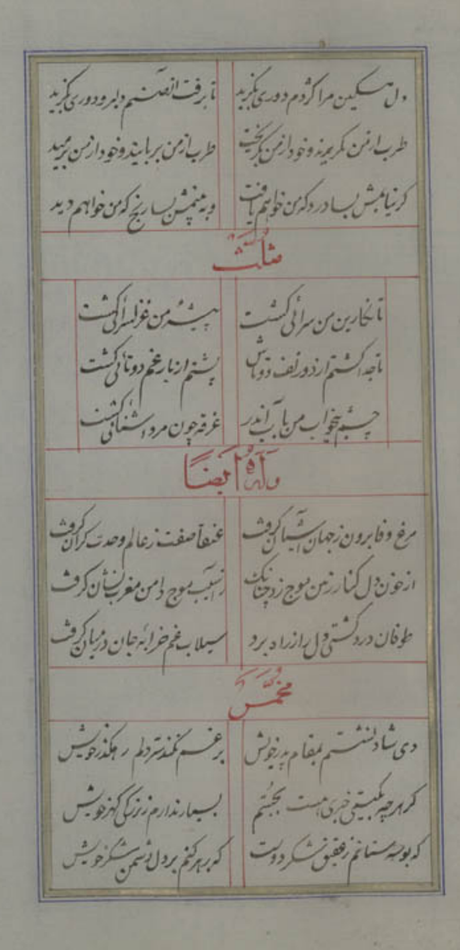
با ناله و فریادم و با کاهش و خواهش — از بس که همی روز جدائیش کنم یاد

من بر بت خویش ایمنم و نیستم ایمن — برگشت زمانه همه زین خوانم فریاد

ای لؤلؤ لالا شهوار بپوشید بدیبا — وی سوسن آزاد بپوشیده بشمشاد

آنکس که تو را گشت هوای دل من گشت — وانکس که تو را نادهوای دل من زاد

ترسم که تو از مهر من آزاد کنی دل — ور مهر تو برگزلشود جان من آزاد



دل مسکین مرا کردم دوری بگزید — تا برفت آن صنم دلبر و دوری بگزید

طرب از من بگریزید و خود از من بگریخت — طرب از من برباید و خود از من ببرید

گر نیابمش بباید دگر من خواهم یافت — ور نه بینمش بسا رنج که من خواهم دید

مثلث

تا نگارین من سرائی گشت — پیشه‌ی من غزلسرائی گشت

تا جدا گشتم از دو زلف دوتاش — پشتم از بار غم دوتائی گشت

چشم بیخواب من بآب اندر — غرقه چون مرد آشنائی گشت

وله ایضا

مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت — عنقا صفت ز عالم وحدت کران گرفت

از خون دل کنار زمن موج زد چنانک — ز آسیب موج دامن مغرب نشان گرفت

طوفان درد کشتی دل را ز راه برد — سیلاب غم خرابه‌ی جان در میان گرفت

مخمس

دی شاد نشستم بمقام در خویش — برغم نگنند تر دلم رهگذر خویش

گر هر چه بگیتی خبری هست بجستم — بسیار ندارم ز زر کهنه خویش

که بوسه ستانم ز عقیق شکر دوست — گر بر هر کنم بر دل دشمن شکر خویش

برپشت زمین برا زخصم نیابم ‌‌‌‌ تا حشر بیابم بجهان برا ثر خویش
زین رستن انار ثمر بیهوده دشمن ‌‌‌‌ شکرم همه هست از فلک دادگر خویش

وله ایضا

تا مهر بر فروخت ببرج حمل چراغ ‌‌‌‌ بر شمع و بر چراغ شد از لاله باغ و راغ
دیو است زاغ گوئی و مقراض عندلیب ‌‌‌‌ گر بانگ او ز باغ بر هیبت گرفت زاغ
از باغ سد غدر بکردار صدر باز ‌‌‌‌ وز مرغ گشت چرخ بکردار پشت ماغ
در باغ بگذری ز فروغ نسیم و گل ‌‌‌‌ رنگین شود دو دیده و مشکین شود دماغ
از مهر او گناغ ز دارزن چون چنار ‌‌‌‌ وز کین او چنار کند از زغن چون کناغ
اموختن توان ز یکی خوش صد ادب ‌‌‌‌ افروختن توان ز یکی شمع صد چراغ
در باغ و راغ غیر چمن باد جاودان ‌‌‌‌ تا جای سرو باغ بود جای زنگ راغ

مرثیه

چو در بزن بود باشد زرویش رنگ از خاخ ‌‌‌‌ چو در خانه بود باشد زمویش بوی دریزن
کنار او ز چشم من بود همواره پر لولو ‌‌‌‌ روان من زچشم او بود پیوسته پر سوزن
جهان از نیست پاینده اگر چه در جهان تو ‌‌‌‌ تن از جانست پاینده و گر چه جان بود در تن
بکی باشند روز بزم با کف تو خاک و زر ‌‌‌‌ بکی باشند روز رزم با تیغ تو مرد و زن

ماغ

دلی دیدی بسی بسیار دیده ‌‌‌‌ وز او ان سختی و خواری کشیده
بغم پیوسته وز شادی گسسته ‌‌‌‌ ز بس جزع زنان در باران ارمیده
حزین اندوه و شادی فرخته ‌‌‌‌ و فروخته راحت و زحمت خریده
به بند زلفک دلبند بسته ‌‌‌‌ بخار غمزه خوبان خلیده
بپرسیدم کسی را کین دل کیست ‌‌‌‌ مرا گفت ای بلای عشق دیده
چنان گشتی که نشناسی دل خویش ‌‌‌‌ دل تست اینکه هست از وی رمیده
بنالیدم چو نام دل شنیدم ‌‌‌‌ بباریدم برخ بر آب دیده
چو من بیهوش و بیدل باشد آری ‌‌‌‌ کسی کز عاشقی باشد شمیده
نداند تلخی هجران کسی کاو ‌‌‌‌ نباشد تلخی هجران کشیده
بورزم مهر خوبان تا توانم ‌‌‌‌ ندارم تن برنج اندر خمیده
که من بسیار خوبان را گزیدم ‌‌‌‌ ندیدم چون تو خوبی را گزیده

ترجیع در تعریف بهار گوید

نوبهار آمد که زو گیتی جوان گردد همی ‌‌‌‌ روی با مون همچو روی نیکوان گردد همی
تا پدید آمد نشان لاله و شمشاد و گل ‌‌‌‌ ای و نا رنگ و نرگس بی نشان گردد همی
گر بهار چین نزیبد نو بهار باغ چین ‌‌‌‌ کاین به پیکرهای گوناگون جوان گردد همی

لاله رنگین زمهر جانب میدان آید همی — چشمه روشن از سرشک روان گردد همی

همچنان بلبل همه پیروزه دیباجه گشت — مفرش آهو حریر و پرنیان گردد همی

بوستان مانند لشکرگاه افریدون شود — شاخ گل همچون درفش کاویان گردد همی

آسمان چون پر شکوفه بوستان بود از نیاز — بوستان چون پر ستاره آسمان گردد همی

نیکوان را ناز بیش و صبر کم باشد همی — عاشقان را صبر پیر و غم جوان گردد همی

بلبل از غلغل بباغ اندر بیاساید همی — عاشقان را دل زبانگ او بفرساید همی

ولـه ایضاً

ابر گریان را سرشک از لؤلؤ لالا که کرد — باد بویا را انیس عنبر سارا که کرد

آن هزاران جامه دیبا بباغ اندر که بافت — وین هزاران پیکر یاقوت بر دیبا که کرد

باغ را بر جامهای رومی و چینی که کرد — شاخ را بر حلقه‌های لعبت و مینا که کرد

گنج قارون زیر خاک اندر نهان بودی نهفت — گنج قارون را میان بوستان پیدا که کرد

فرشها کوهسار را از دیبه رومی که ساخت — عقده‌های میوه دار از لؤلؤ لالا که کرد

بیگناهی زاغ گویا را چنین گنگی که داد — بینوائی عندلیب گنگ را گویا که کرد

گر نه بالی زهره و جوزا نکردند بر زمین — مر درختان را همه پر زهره و جوزا که کرد

فرشهای خسروی در باغ و بستان که فکند — نقشهای مالونی بر کوه و بر صحرا که کرد

خاک را رنگین که کرد و آب را پرچین که کرد — باد را مشکین که کرد و بید را شیدا که کرد

از شکوفه بوستان را برگ گون چینی همی — وز شقایق دشت را زنگار گون چینی همی

ولـه ایضاً

ابر برگیرد ز دریا لؤلؤ خوشاب را — باد برآرد ز معدن عنبر ناباب را

این ببالاید ز عنبر سوسن آزاد را — آن بپالاید بلؤلؤ لاله سیراب را

از شقایق دشت ماند دکه بزاز را — از شکوفه باغ ماند کلبه ضراب را

بنم گفته گل بشاخ نسترن بر هم چنان — سیمگون پیکان بود چرخ و گون برتاب را

قطره باران نشسته در میان شنبلید — چون بزر اندر نشانی لؤلؤ خوشاب را

کرده رنگین ابر همچون روی رومی خاک را — کرده پرچین باد همچون موی زنگی آب را

تو بنفشه رسته از هر سو کنار جویبار — خوار کرده بوی و رنگش رنگ مشک ناب را

سوی دلجویان بدو داده است گوئی زلف را — موی دلبندان بدو داده است گوئی تاب را

گلستان کرده کنون چون سجده گاه چینیان — تاج گل کرده همی چون تاج شاه چینیان

ولـه ایضاً

کرد باغ و بوستان را خرم و آباد گل — خرمی با گل بود دایم که دایم باد گل

خوش بود می خوردن روشن ببر گل که هست — بزمگاه خرمی را پایه بنیاد گل

اندرین پالیز رسته همسر بادام بید | اندرین بستان شگفته همسر شمشاد گل

چون هوا تاری شود بر گل فشاند ابر زر | چون جهان روشن شود بر ما فشاند باد گل

میکند بر شاخ فریاد بلبل گونه گون | کرده بر بلبل اما گونه گون بیداد گل

همچو دلجویان بنالیدن دهان بگشاد ابر | همچو دلبندان بخندیدن دهان بگشاد گل

بر هوا چون من بگرید هر زمانی زار ابر | بر چمن چون او بخندد هر زمانی شاد گل

چون شمالی باد بوی بید و شمشاد آورد | بوی آن زلفین یار من مرا یاد آورد

وله ایضا

تا جدائی برگزید آن ماه دستان ساز من | جز بگاه ناله نشنیده است کس آواز من

کین او همراه من شد مهر من همراه او | ناز من دمساز او شد رنج او دمساز من

جای سیصد ناز کرد و نزد من یکرنج او | جای سیصد رنج کرد و نزد او یکناز من

گر نگشتی واژگونه اختر وارون من | ور نبودی نامساعد دولت دمساز من

همچنان رنگی بنجه چون بودی تن چون زر من | همچنان کبکی بنه چون بودی رخ چون باز من

دور کن دستان که مانند لب دستان گر | دور کن یکتا گلاب دیده بس یکبار من

نامور سوی من شادی نمود و سوی من | تا نیاید باز من دولت نیاید باز من

نادم آید چشم جان پرداز عاشق سوز او | چون به بینند تیغ شاه معرکه پرداز من

خرد کی

خسرو گیتی علی کز دولت پیروز او | جز بشادی نگذراند بخت فرخ روز او

وله ایضا

روز کوشیدن چو شیر شرزه جان اوبار نیست | روز بخشیدن چو کفت ابر گوهر بار نیست

تا برین تیغ تو روز وغا پولاد نیست | تا نبوده کف تو روز عطا دینار نیست

از بسا گوهر که داری در جهان زوار نیست | در خور گفتار هر کس چون ترا کردار نیست

هست جودی لیکن اندر عدل خلقت بار نیست | بار عدلی لیکن اندر عدل خلقت بار نیست

از همه شاهان و سالاران ترا مقدار بیش | زانکه زر و سیم را در نزد تو مقدار نیست

شادتر زانکه دل تو شاد خواهد شاد نیست | زارتر زانکه تن تو زار خواهد زار نیست

تنگ شد گردون گردان همت والات را | بگذراند هر زمان از مشتری بالات را

وله ایضا

افکند آشوب و شور اندر زمین آشوب تو | اوفتد آرام جان اندر فلک زآرام تو

روز کین اندام هر کس لرزه دارد و نگاه | روز کین باشد نگهدار زره اندام تو

زانکه تو مردم نوازی جان شیرین بر دلان | هست زار و خسته اندر حسرت ایام تو

شعر بی نام تو ننویسم بدیوان اندرون | زان کجا نیکو نباشد شعر من بی نام تو

گر دل اندر شعر بندم دل هوا خالی کنم | مردمان را یکسر اندر شعر خود عالی کنم

گر من از بند هوای دیگران آزادمی — بر سپهر چون پس گرین بر زمین بنهادمی
جز نورا اگر نیمی و جز نورا استادمی — با تو نه بر شادمانی با تو گنه شادمی
جز نورا اسپ ملادی نورا گر خورشیدمی — جز نورا اسپ راادی بوی اگر سمادمی
گرچه دیگر بنده گان بر در که تو بودمی — همچو دیگر بنده گان اندر دل تو بودمی
ور مرا در شعر گویان جهان رشک آمدی — من در شعر دری بر شاعران بگشادمی

وله

گر نخواهی داشتن شابا مرا آگاه کن — ور بخواهی داشتن هم این سخن کوتاه کن

ایضا

تا بود شادی روان شاه گیتی شاد باد — تا بود سختی ز سختی کار او آزاد باد
تا می و معشوق باشد با می و معشوق باد — تا گل و شمشاد باشد با گل و شمشاد باد
تا فلک بنیاد باشد ملک او بنیاد باد — تا جهان آباد باشد ملک او آباد باد
دوستانرا روز شادی بهره و دیدار باد — دشمنانرا روز سختی خنجر پولاد باد
جان دشمن نار باد و خنجر او آب باد — خیل دشمن خاک باد و حمله او باد باد
تا حدیث خسرو و فرهاد باشد در میان — او بسان خسرو و دشمنش چون فرهاد باد
با معادی زهر باد و با موالی نوش باد — با مخالف جور باد و با موافق داد باد
تا بود هشتاد صد و عهد عمر تو یکی — صد عهد و عمر او هشتاد در هشتاد باد

خسرو ظفر فرخ فیروز باد جاودان — شاه بزم آرای بزم افروز باد جاودان

در مدح ممدوح گوید

فصل بهار است و وقت ورد و مورد — گیتی از آسته چو خلد مخلد
گیتی فرتوت گشته پشت درم روی — بنگر اکنون چو بدیع گشت مجدد
برنا دیدم که پیر گردد هرگز — پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم — سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله تو گویی که طفلکیست دهن باز — لبش مخفی است و قعر کامش اسود
سوسن چون طوطی زبسته متعلم — یا منبقار از زبانش غنجد
برگ بنفشه بحجم چو پشت درم زن — نرگس چون عشر در میان مجلد
نرگس چون ماه در میان ثریا — لاله چو اندر کسوف گوشه فرقد
شاخ گل از باد کرده گردن چو چنگ — مرغان بر شاخ گشته نالان از حد
بلبل بر گل بسان قوال سرایان — بالش و پا و چهر او بها در
مرغ خیابان کلنگ چونداش تنگی — در گلوی او چگونه گنجد معبد
کبک دری زان شده معنبر سر تاج — اینهمه آمد شدن عجیب بر او رد
نور گل اندر گلابدان رسیده است — قطره بر او چیست چون گلاب مقعد

غنجد زور اگویند

نوبر مخفف نوبت

نور نه برداشته است بارش از خواب / نرگس خونگشت چون سلیم مسهّد

ابر چنان مطرد و سیاه و رود و برق / همچو یکی مطرد و کتاب معطّرد

فضل محمد که هیچکس نشناسد / فضل محمد خدانکه فضل محمد

صاحب عادات نیک و سید سادات / قاعده مکرمات و قاعده جد

باشش بخوی خصال نیک همه ام / باشش با آدم بزرگوار همه جد

بار خدایی که جود را و کرم را / نیست جز او در زمانه منزل و مقصد

چون علوی حسینی است ستوده / در دو طرف همچنان دو وجه ممجد

زان هنر بیحد که هست در او در / هست چنان گوهر و ذر رومی و مسند

تا نبود روضه مبارک محمود / خود نه بروید در آن نه سنبل و نه ند

مرد خردمند کش خرد نبود یار / باشد چون دین که باشد ارمد

وین هنر خواجه جلیل چو دریاست / با هنر بیشمار و گوهر بیحد

صاحب مجلس بود که باشد / منظرش و مخبرش همیشه مقید

بس کس کو گیرد و نبخشد مرکز / بس کس کو گیرد و نبخشد سرمد

خواجه لسان غضنفر است که جهت / بستدن و دانش و دوست مشید

معطی انشا نبود و دهد که نگوید / وانکه بگوید ازوست مال مبلّد

خواجه دهد سیم و زر چو کوه البت / بسکه عمل هست و قول اوست ممجد

خواجه چنان ابر و ما نگهدار مطرناک / هست بقول و عمل همیشه مجرد

گر به هنر زینده و بگوهر یکی / او راز سید چهار بالش و مسند

هر که ز فرمان او فرار نهد پای / شوم در افتد چو برق در آن رعد

در شرر خشم او بسوزد یاقوت / گرش نسوزد شرار نار موقد

شاعر مهتر دولت وزیرک و دانا / رودکی دیگر است و نصر بن احمد

هست طبیب بزرگ و هست منجم / فلسفی و هندسی و صاحب سودد

کاتب نیکیست هست و نحوی استاد / صاحب عباد است و هست مبرد

فاعل تمام هست و قول مصدق / والی عزم درست و رای مسدد

حکمت او از نور باری جنبت / همت او از فرق فرقد مرقد

شرم زمانی ز روی او نشود دور / گویی کز شرم ساختند و با خد

گر برود نیل مصر بر در قدرش / از هنرش جزر گردد از کرمش مد

باشش چون نسج عنکبوت کند رو / جوشن خرپشته را و درع مزرد

هر که قیاسش کند با آدم و حاتم / واجب گردد بروز روی خرد حد

شیر نخواهد به پیش او در زنجیر / باز نخواهد بدست او در مرود

شیر نخواهد به پیش او در زنجیر　　باز نخواهد بدست او در مرود

جام نخواهد بکف او در بطرب　　آب نخواهد بزیر او در مفود

با گل خیری بود چو روی معصفر　　با تن سنبل بود چو زلف مجعد

تا بچرد رنگ در میانهٔ کهسار　　تا بچرد گور در میانهٔ فدفد

باش همیشه ندیم بخت مساعد　　باش همیشه قرین ملک مؤید

لب بلب و کف بجام و گوش به بربط　　دل قوی و تن جوان و رای مؤید

وله ایضاً در مدح علی ابن عمران گوید

جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی　　چو آشفته بازار بازارگانی

بدرد کسان صابری اندر و تو　　بدنامی خویش همداستانی

سه کار کردم تورا آزمایش　　سراسر فریبی سراسر زیانی

وگر آزمایت صد بار دیگر　　همانی همانی همانی همانی

فروتر کس آن کش تو برتر نشانی　　اغرتر کس آن کش تو واپس گذاری

نه امید آن کانچه بهتر شوی تو　　نه ارمان آن کم تو دل بگسلانی

همه روز ویران کنی کار ما را　　نترسی که یک روز ویران بمانی

ندانی که ویران شود کار وانکه　　که بر خیزد از پیشه کاردانی

تو شاه

تو شاه بزرگی و ما هیچ چو شکر　　ولیکن یکی شاه بی پاسبانی

یکی را از این پشکانی نبخشی　　یکی را دو باره دهی پشکانی

بود فضل دیوانگان این سرا را　　بعمری تو دیوانه و مدهانی

ستانی همی زندگانی ز مردم　　از ایرا دراز شب بود زندگانی

نباشد کسی خالی از قوت تو　　کی الفغانی کند آسمانی

خوری خلق را و دهان نیست بیحیم　　خوریدن ندیدم بدین بی‌دهانی

تو هر چند زشتی کی در بر ما　　بود بیشه با تو مان مهربانی

بدانیکه ما عاشقانیم بیدل　　تو معشوق و معشوق بر عاشقانی

اگر چند جان و تن ما گدازی　　وگر چند دین و دل ما ستانی

بناچار یک روز هم بگذری تو　　اگر چند ما را همی بگذرانی

مرا هر زمان پیش خوانی و هرگه　　که پیش تو آیم ز پیشم برانی

برزق تو این بار غره نگردم　　گر انجیل و تورات پیشم بخوانی

خریدار دارم کسی از تو بهتر　　چرا خدمت تو کنم رایگانی

خریدار من تاج عمرانیانست　　تو هم خادم تاج عمرانیانی

رئیس مؤید علی ابن احمد　　کز ایزد بقا خواهش جاودانی

هم آن سهم او سهم اسفندیاری | همان عدل او عدل نوشیروانی
شنیدم که موسی عمران زاول | به پیغمبری او فتاد از شبانی
بعمدا علی ابن عمران تا آخر | رسد زین ریاست بصاحبقرانی
الا ای رئیس نفیس معظم | که گشتاسب تیری و رستم کمانی
کثیر الثواب و قلیل العقابی | ثقیل الرکاب و خفیف العنانی
نه مرد شرابی که مرد خرابی | نه مرد طعامی که مرد طعانی
شنیدم که ریگ سیه زانگیسان | نکرده است کس جری و بهر مانی
تو در روز هیجا سویدای جنگی | بکردی بشمشیر جرای جانی
چو شمشیر تو رنگ زرکس ندیدم | که ریگ سیه را کند ارغوانی
اگر عقل ثانی نگردد تو عقلی | وگر جان همیشه نماند تو جانی

وله ایضاً در مدح گوید

فری زان تیغ تو بر فرق دشمن | چنان دریای او قلمون بلون
که گر زان سوزند بر پیکر مرد | هزاران سوز زین بشمار از تن
بطول و عرض و رنگ و گوهر | چو خورشیدی که در تابد بروزن
اگر بر جوشن دشمن زند تیغ | ببیک زخمه کند دو نیمه جوشن

چو پرکاری

چو پرکاری که از هم باز و زی | ز هم ما از تو افتادیم و دشمن
الا یا آفتاب جاودانی | به تیر و نیزه و پنجه دشمنان کن
شنیدستم که بر پا ایستاده | رسیدی تا بزانو دست بهمن
رسد حکم تو از مشرق بمغرب | ز اقصای مداین تا بمدین
چنان چون کودکان اندر ثنا الحمد | بیاموزند ابجد را و کلمن
زبان دشمنان در پیش حرب | بیاموزند الحانهای شیون
شب داری چو شب داری فراوان | از ایر انسبت باکیت و مسکن
الا تا مومنان دارند روزه | الا تا هندوان گیرند الکن
بود یا یا باشد عنبر تر | بکوه اندر بود کان خم آهن
نریزد از درخت ارس کافور | نخیزد از میان لاد لادن
زیادی خرم و خرم زیادی | میان مجلس شمشاد و سوسن
انوشه خور و طرب کن شادمان زی | درم ده دوست خوان دشمن کن
بچشم بخت روی ملک بنگر | بدست سعدهای نحس بشکن
بدولت خانه نعمت بیارای | بنعمت چهره ملکت بیاکن
همه ساله دل دلبر همی بر | همه روزه بگردن همی دن

آهکن
صومعه و بتکده ستان از
برای احرام است

ارس
سرو کوهی است

همه روزه دو چشمت سوی معشوق — همه وقته دو گوشت سوی ارغن

وله ایضاً در مدیح است

سنت عید را چو سرو خرامان — اندر خرپشته اندر آمد جانان

بوی زلفش ببوی عنبر سارا — رنگین رویش برنگ لاله نعمان

کرده بشانه دو تا سلسله حلقه — کرده مینوال لعل و سی و دو مرجان

لاله خودروی زیر جعد مسلسل — سوسن آزاد زیر زلف پریشان

مشک سیاهش بزیر حلقه مغفر — سیم سپیدش بزیر غبغبه خفتان

ماندم حیران ز روی خوب وی آری — هر که ببیند پری بماند حیران

گریان گریان نگاه کردم در وی — دمع من پاک کرد خندان خندان

تهنیتم کرد و گفت عید مبارک — گفت سر عید چون خوای مهمان

بر رخ او بر زدم گلاب تو گفتی — هست گل سرخ زیر قطره باران

گفتمش امروز رو بجای گر بنشین — آتش هجران خود زمانی بنشان

گفتا برخیز سوی طاعت بشتاب — تهنیت عید را بشاهنشه خوان

خسرو محمود شهریار جهانگیر — سرور مسعود پادشاه جهانبان

آتش سوزان زده حسامش در هند — دود شرارش رسیده تا بکیهان

ای که

ای که ببخشش نسان عیسی مریم — وی که بکوشش نسان موسی عمران

کفت توان کرد گر بکردم بجود — تیغ تو آن نیز گو بکرد به ثعبان

بسته ایام را ز ظل تو راحت — خسته افلاس را ز جود تو درمان

مال فراوان بنزد کف تو اندک — مدحت اندک بمجلس تو فراوان

کار جلالت ز ملکت تو برونق — شغل بزرگی بدولت تو بسامان

ای چو سلیمان بجاه و زیب و خوشی — بار شبدیز تو چو تخت سلیمان

عید تو فرخنده باد طالع میمون — باد دلت فرخ عمر و دولت شادان

باد بکردار عمر نوح ترا عمر — باد حسام تو بر عدوی تو طوفان

چتر ترا دولت همای بر سر — تیغ ترا نصرت خدای افسان

گر نه شاگرد کف شاه جهانست گهر کان — چون کف شاه جهان پر زر چرا دارد جهان

ور نشد باد وزان را رهگذر بر تیغ او — پس چرا شد بوستان یغماگری از باد خزان

راست گوی منهزم گشت از جهانگیر بها — چون سپاه اندر هزیمت تخت وز تیکران

روز نقصان کرده همچون عمر خصم بدگمان — شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران

دوش تا صبحدم همه شب من — عرض کردم همی سپاه سخن

همه شب بر زدن دو چشم تیره چو شب — بر کواکبش مراد من

بنکهم چو شمع تا بنشست | دود شمع اندرین سپیدا لکن
روز نوروز و ماه فروردین | آمد از بی عجب ز خلد برین
تا جهان ساخت گلستان از آن | حلها یافت باغها آیین
باد فرخنده بر عمید اجل | خاصه پادشاه روی زمین
عمدة الدین ملک ابو القاسم | که بپا راست روی ملک و دین
آن بزرگی که رایت همت | بگذرانید زاوج علیین
بدکا کرد ملک را ثابت | بدبا داد ملک را تسکین
هنر از رای او برد تعظیم | خرد از طبع او کند تلقین
عزم او را از لب باد بزان | حزم او را ثبات کوه متین
این یکی را زمانه زیر رکاب | وآن یکی را سپهر زیر نگین
نور و ظلمت بود بعفو و بخشم | آب و آتش بود بمهر و بکین
نه عجب گر زداد او زین پس | خویش گردد تذرو با شاهین
شاد باش ای جهان بدو نوشاه | غم بضیب تو نیست شاد نشین
بسخن خویش را معونت کر | ای جهاندار اشن بعدل مبین
شب نخسبم همی ز رنج مرا | نیست حاجت به بستر و بالین

بکجا اکه

بکجا اینکه وضع همت او | تا بدان گردش سپهر شیبن
گر بباقی عشر یک لحظه | روی تابم ز خدمت پس از این
سازم از جود تو ضیاء و عقار | گردم از مدح تو قسیم قرین
هر که چون بروی تو نگرم | شادی تو ز روی نجحم نبین
فخر از آن بس بود که هر روزی | بر ساطت بهم بعجز جبین
تا بود بر فلک طلوع و غروب | تا بود بر زمین مکان و مکین
باد چرخ محل رتبت تو | روشن از ماه و زهره و پروین
باد باغ بهار زینت تو | خرم از لاله و گل و نسرین

بر تو سید حسن دلم سوزد | کس تو را جز بهیچ غمگسار نداشت
تن من زار بر تو مینالد | که شهم هیچ چون تو یار نداشت
زان تو را خاک در کنار گرفت | که چو تو شاه در کنار نداشت
هم برگ فگار باد تنی | که دلش مرگ تو فگار نداشت

مفرایض مجلس

مبرهلا گر ندیدی بهشت حور العین | اینک این مجلس امیر ببین گوید

جام می را چو حوض کوثر دان | ساقیان را بسان حور العین
مطربانی نشسته در مجلس | همه با بانگ نغمه شیرین

باز شمعی نهاده در مجلس / زرده و گریان چو عاشق مسکین
بر یکی سوی امیر عبدالله / آنکه خداوند مهتران زمین
وز دگر سوی بوالمعمر کرد / هست خورشید علم و دانش و دین
تا برون آید از صدف لؤلؤ / تا بتابد از آسمان پروین
دولت و عز میر ملکان باد / او بشادی و دشمنش غمگین
او به بدار میر عبدالله / بر نهاده بکف می رنگین
تا زمین باد شاد باد این زان / تا زمان باد شاد باد این زین
حاسد آن امیر چون قربان / ناصح این همیشه چون شیرین

قطعه

ای آنکه ز نو بود بر اندام جهان باد / چون بست تو را دست جهان دام ز رام
زآن پس که همی کام بکام تو ردی چرخ / چون داد بنام تو همی چرخ ز دل کام
ایام همه عالم آرا ایام تو خوش بود / ایام تو چون رسد از فردوس ایام
ای خوبتر از یوسف و مظلومتر از وی / چون بود مرا ورا بودن خوب سرانجام
زین دام بپای تو بدل ناخبت روم / چون یافت وی از بند دل ناخسته آرام
خود شد چو تو شاپور بروم اندر زندانی / خود شد چو تو بهرام بهند اندر زی دام

از روم بکام دل باز آمد شاپور / وز هند بناز دل باز آمد بهرام
چون راست شود دولت تا بین بپاید / افگنش و خیزش بود و دولت باد ام
باید که بود مرد گهی شاد و گهی زار / جنگی ببدی درش و گام ناکام
ز و دار نی آرام پدید آید آشوب / ز و دار نی آشوب پدید آید آرام
سلطان جهاندار بگت شنیدی که چه کرد آن / کاو را به مصاف اندر بگرفت به صمصام
او عاصی و بد اصل و تو با اصل و بطاعت / او دشمن و تو دوست وی از کفر و تو از اسلام
چشم همه خون بارد هنگام گرستن / تا می زند بیت و ملک چشم بهنگام
چرخت برساناد سوی ملک و سوی پور / و هر ت برساناد سوی باب و سوی مام

ترجیع بند

ای بند بلا دیده و از بند بجسته / مردانه شده آمده بر شهر خجسته
بنشین و طرب کن بمی و مطرب و معشوق / گر جستن تو هست عدو زار نشسته
مات از قبل خویش به بسته پسر دوم / بزوان جهان داد بما باز بدسته
خود کردی شبری و دلیری که بگنجی / جز تو بجهان چیست کس ایجان بجسته
بگشا در شادی تا تو بگشادی / گز رستن تو بود در شادی بسته
زآن هست قوی شیر بگردون که گاه / از خود بتن خویش رسولت فرسته

آنکس که نخواهد شکسته دل تو شاد	از گرز تو اش زود شود پشت شکسته

وله ایضاً

تجنیس

بافت زمین دیبا و گریان ابر گوهربار بار	باغ و بستان یافت دیگر زابر گوهربار بار
چونکه از باریدنش پردم زمین خرم شود	بر زمین گو زابر چشم خویش گوهربار بار
هر کجا گلزار گرداند جهان گلزار شد	مرغ نوروزی سراپا بر سر گلزار بار
باد بفشاند همی بر سنبل و سوسن عبیر	ابر بفروزد همی بر لاله و گلنار نار
تا نثر شد از ضیا پر چین چو پر باز تار	باغ بفروشد همی چون بعث طنار نار

وله ایضاً

چون بطرف باغ بنماید گل خودروی روی	دست دلبر گیر و جای اندر کنار جوی جوی
برده از مرجان بگونه لاله نعمان سبق	برده از مطرب به بستان بلبل خوشگوی گوی
بسته از یاقوت و بسد لاله و گلنار رنگ	یافته از کافور و عنبر خیری و شب بوی بوی
از نسیم سنبل و گل گشت چون خرخیز باغ	ور دم و زلف بت من گشته چون مشکوی کوی
چشم من چون چشمه آموی گشت از هجر تو	تن بخون در خون بیابان چشمه آموی جوی
گوز کرد در بستان عشق او هر ماه ماه	خون دل پرسیده زی چشم من بیراه راه

وله ایضاً

ای بخوبی بر بتان کابل و کشمیر میر	پردم از بس آوری بر وعده با ما خیر خیر
گر کسی در هجر زلفین تو را جست بجواب	پر عبیر و عنبرش کرده که تعبیر تیر
لاله سرخی یافت شتم از لب تو هنگام بهار	آب از من یافته زردی سماه و بیشتر
هست مردم را شب و شبگیر سوی در تو رو	سوی از شب وان مدام و روی بر ایشان گیر
غمزه تو جان عاشقان از دل بدوزد بر جگر	همچو خسرو بر جگر دوزد ز خم تیر تیر
بو الخلیل آنکو گیتی بوش به جود جود	جعفر آنکش جیب ابناء از طالع مسعود عود

وله ایضاً در مدح بوالخلیل

ای ماه خوش حدیث و نگار نکو کنار	باشاخ زن ای من آر یکی نازنین کو کنار
کرده همی ز دانه زمانه میان او بکار	کرده پر آب لاله همه نقش روزگار
آن آب نار لاله به پیمانه می خورد	از آنکه آن بنام شهنشاه کامکار
خورشید روزگار جهاندار بوالخلیل	جعفر که هست مفخر پیران روزگار
چون او نیافرید خدا هیچ تاجبخش	چون او نبود در جهان هیچ نامدار
آنکس که هست ناصح او تاجدار باد	وانکه که هست حاسد او باد با جدار
خرم شود ز مجلس چون زار از زمه	شادان شود ز نایل چون چاشو از زار
ناشاد کام باشد با ناز و نوش جفت	ناسوکوار باشد با درد و رنج یار

فی الرباعیات

گویند مرا ز عشق آن نازنینم
نه خندی و نه زوبین کان باری نم
گفتم تحمّم نه شادم نه دژم
کم گشت دل و زوال بود شادی و غم

والله ایضاً

تا دور شدی تو از من ای سرو روان
شد خون دلم بدو رخ از دیده روان
جانی و دلی داشتم ای سرو روان
در وصل تو دل دادم و در هجر تو جان

ولله ایضاً

از دوست و سنانت آب وا دو خیزد
در چشم و زبانت زهر و شکر خیزد
سوسن که دلش زمهر تو بر خیزد
از خاک بزور چشمه کافور خیزد

وله ایضاً

از هجر تو چشم بر باران ریز است
بر جان و دلم غم تو آتش پر است
هجر تو بلا نما و شور انگیز است
این هجر نه وصل بروز رستاخیز است

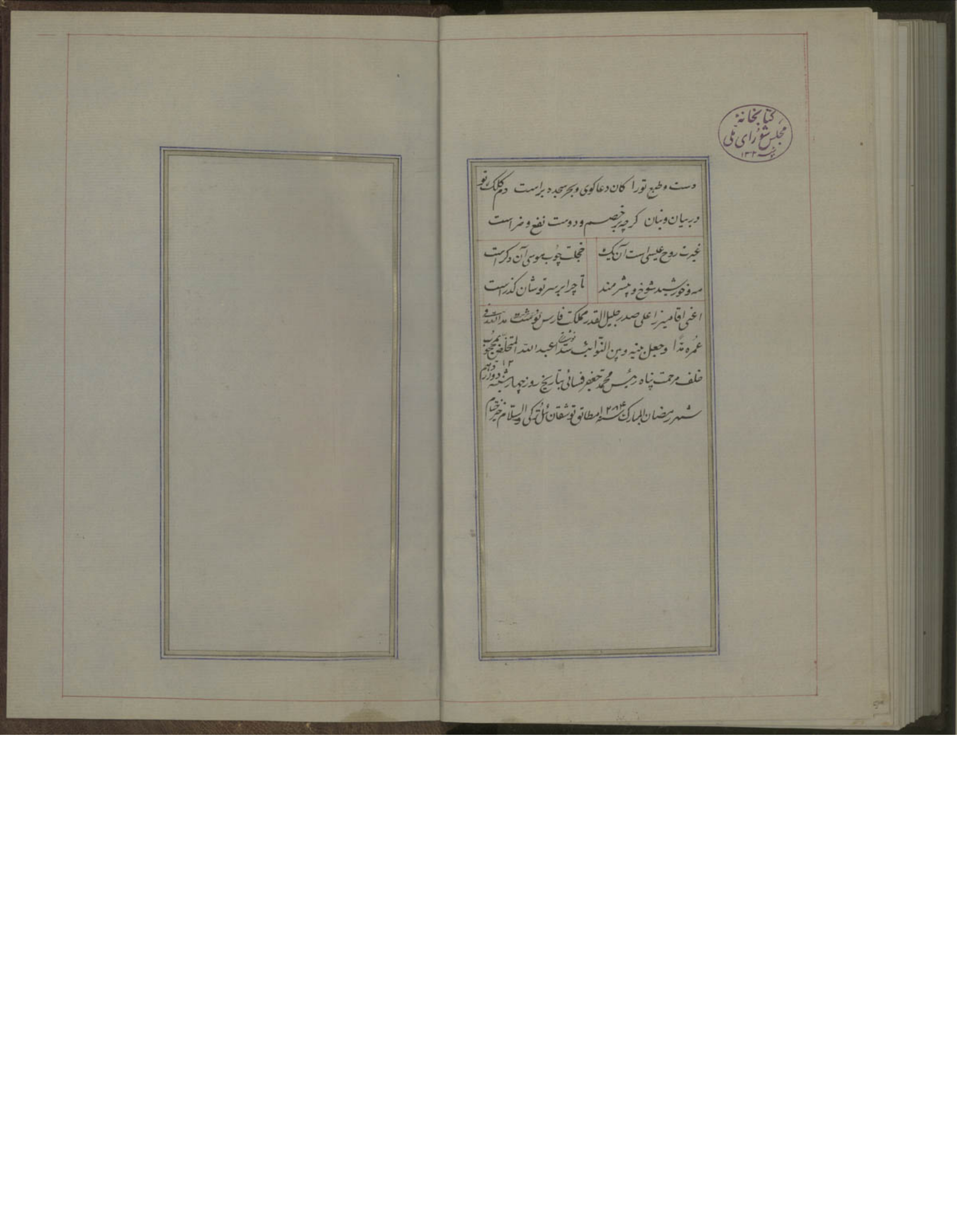
للمرحوم مجیب فقیر

ای صدر بگو کاتب مضطر چکند
از غم تو نانی و جسم لاغر چکند
ترسم که بمیرم آخر این عمر ما
با گردش این چرخ ستمگر چکند

این سه کتاب مستطاب را که دیوان ظهیر فاریابی و ادیب صابر
و حکیم قطران باشد بجهة شاهزاده آزاده آقا شاهزاده که
در تعریفش هرچه سرایم کم است و زبانم الکن ذات صافی
صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفحات سامی
سماتش از مطلع فضائل و معالی طالع هم از عهد خوردی
آثار بزرگی در ناصیه حالش ظاهر و انوار مجد و علی از غرّه
غرّای او باهر   ای نسبت تو هم به نبی هم بولی

عمر ابدی بادت و عز ازلی
باقی بوجود تو پس از چندین سال
هم گوهر مصطفی و هم نام علی
بر تابش عقل مشهور و به اصابت

رای معروف و مذکور شاهزادهٔ نیکو سیرت و پاکیزه سریرت
محمّد ولی میرزا المشهور به آقا شاهزاده خلف الصدق جناب
جلالت مآب صدر جلیل القدر که تیر سپهر کمان بنانش نتواند
کشید و نقش ماه و مهر بقدم تأمل بر مدارج مصنوعات بیانش
نیارد رسید زبان کلک لطایف شعارش مخزن اسرار فصاحت
و سر رشتهٔ خامهٔ ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت   ای جوادی که



دست و طبع تورا کان دعاگوی و بحر سجده براست دم کلک تو
در بیان و بنان گرچه بر خصم و دوست نفع و ضر است

غیرت روح عیسی است آن یک	خجلت چوب موسی آن دگر است
سر فرو شد شوخ و چشم بند	تا چرا بر سر تو شان گذر است

اعنی آقا میرزا علی صدر جلیل القدر مملکت فارس نوشت مد الله فی
عمره مدا و جعل منیه و من النوائب سدا العبد الله المتخلص بمجذوب
خلف مرحمت پناه رئیس محمد جعفر فسائی بتاریخ روز چهارشنبه دوازدهم
شهر رمضان المبارک سنه ۱۲۸۶ مطابق توشقان ئیل ترکی والسلام خیر ختام

